





Persan.

N^o 49

تاریخ اسکندر

Copie du second volume (his-
toire d'Alexandre), composée
par Kholanor Njameddin
queudjévi :

Beau manuscrit, d'une belle
écriture ta'alyg, de la main de
Djéim eddin, qui a également
copié le Bastan, Rafy Livour
Zulikh & d'autres collections :
on trouve au commencement
quelques pages accompagnées
de notes marginales expliquées
en anglais —

Per. 64

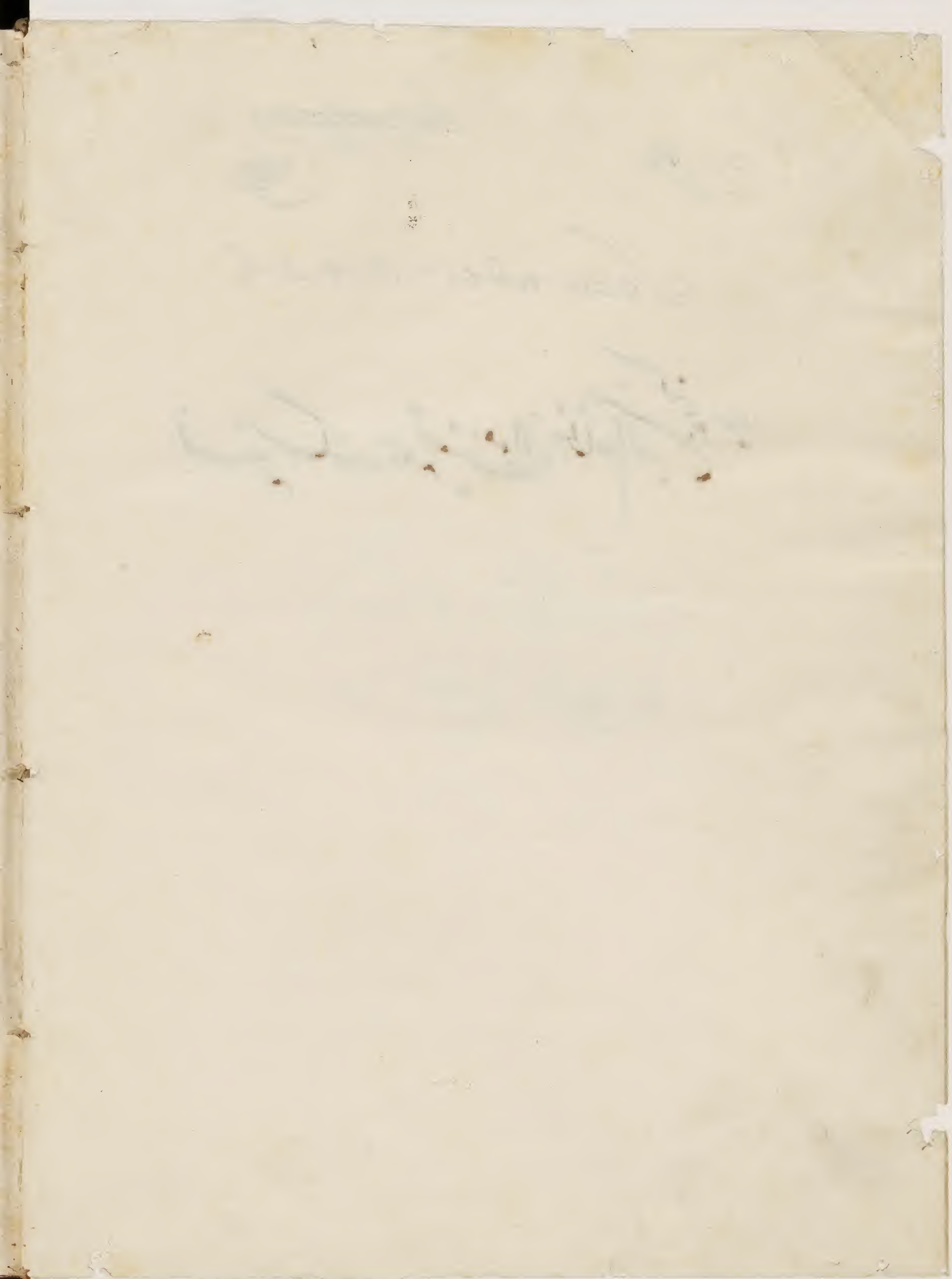
~~Shirvanli~~
1000
1000

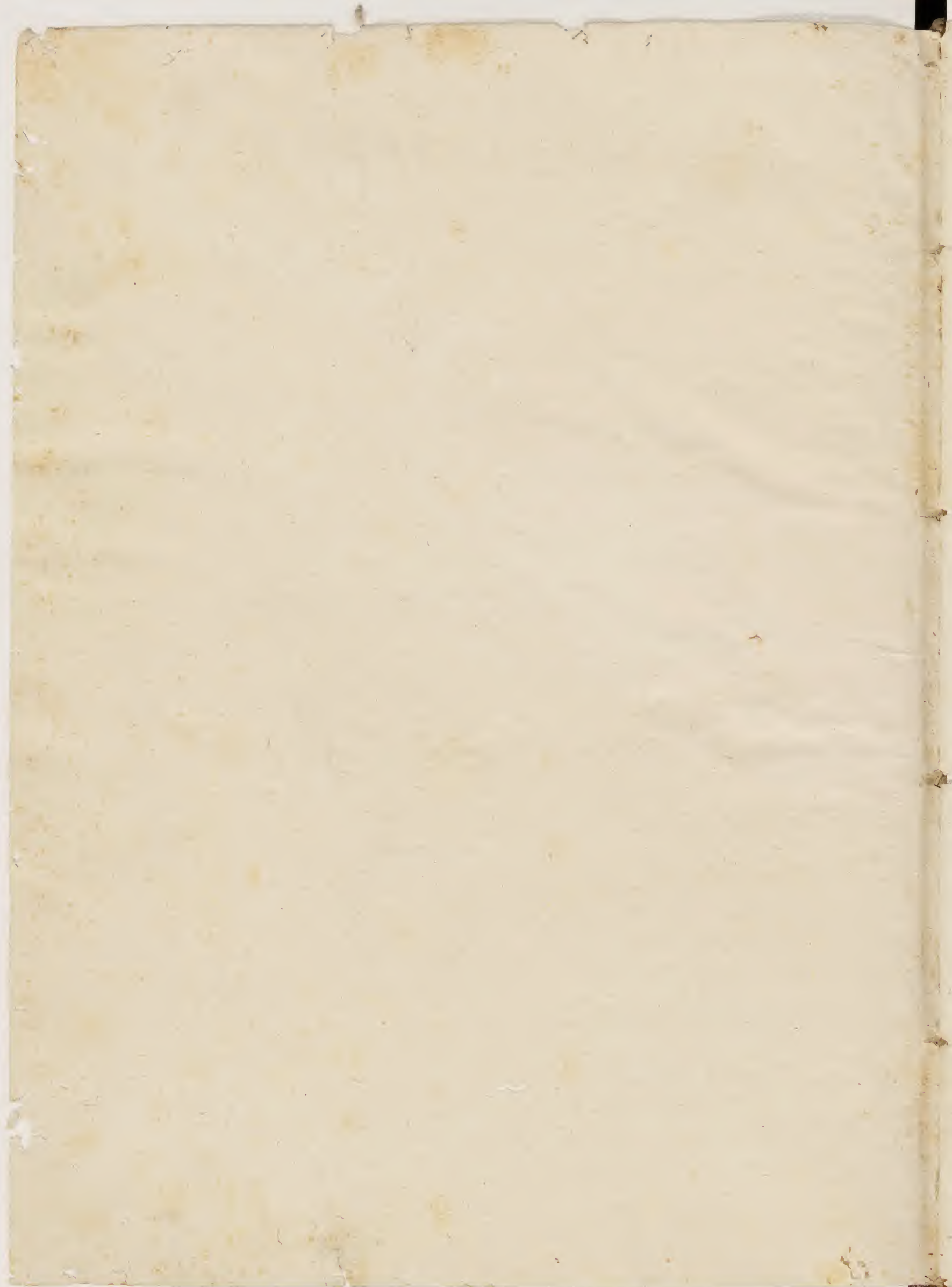
Secundernahr.

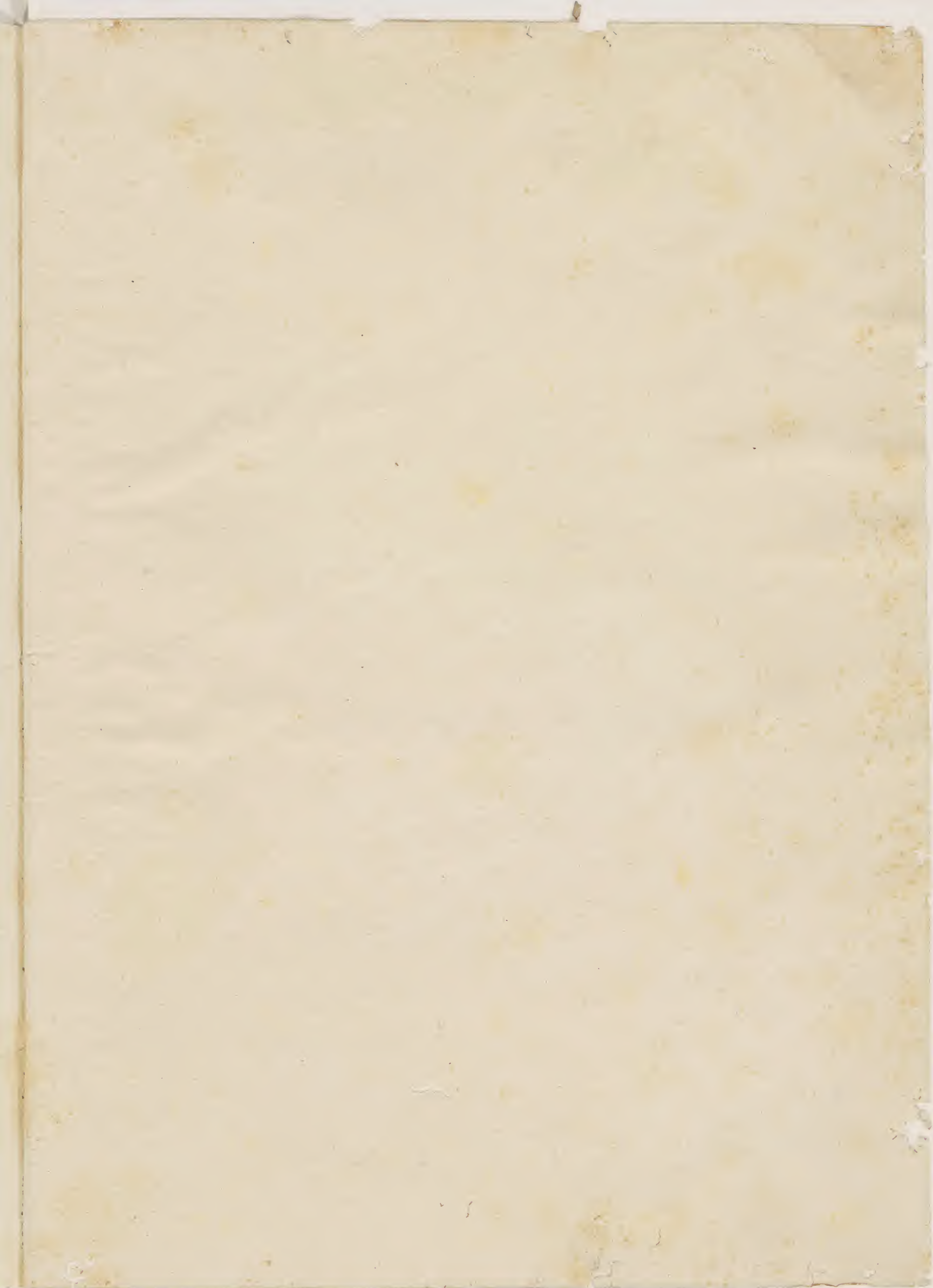
نہ سکندرنامہ تصنیف مولانا نظام الدین کنجویہ

Secundernahr.

65 49 No. person







البركة والرحمة

الحمد لله الذي جعلنا من عباده

الذين هم خير خلقه

والذين هم خير خلقه

والذين هم خير خلقه

والذين هم خير خلقه

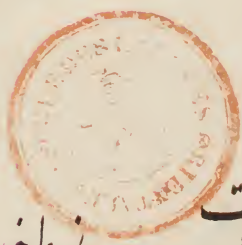
والذين هم خير خلقه

والذين هم خير خلقه

والذين هم خير خلقه

والذين هم خير خلقه

بسم الله الرحمن الرحيم



خدا یا جهل با و شاهی شرت
 پناه بلندی و پستی توئی
 همه افریدی ز بالا و پست
 توئی برتری دانش آموزان
 ز ما خدمت اید خدا بی شرت
 همه نیستند آنچه هستی توئی
 توئی افریننده طهر جبهت
 ز دانش قلم را اند بر لوح کف
 خرد و داد بر تو کواهی نخست
 جبرایل هدایت تو بر کرده
 زمین را گذرگاه اوس خستی
 کهرای روشن تر از آفتاب
 بگوهر فروشان تو و ادبی کلید
 تو اوردی از لطف جوهر بدید

بهر چه افریدی و بستی طراز
 جهان افریدی زمین و زمان
 نه خلوت بدی کافرینش نبود
 که بپند انکه اندیشه گردد بلند
 بنود افرینش تو بودی خدای
 ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست
 کواکب تو بر بستی افلاک را
 تو سکنی کن و من نه بد کرده ام
 زنت اولین نقش را سرگشت
 ز توانی از من آموختم
 چون نام تو ام جان نوازی کند
 ندارم روبا تو از خوشی من
 که اسوده و رتا توان میزیم
 امیدم جفاست زان بارگاه
 فرو ریزم از نظم ترکیب خویش
 نیازت نه از همه بی نیاز
 همه کردش انجم و اسما
 نه چون کرده شد بر تو حمت فرد
 سپرد و بیرون ناور و زین کمند
 نباشد همه هم تو باشی بجای
 اگر باشد و گرنه باشد یکیت
 بمردم تو را استی خاک را
 که بد را حواله بگذر کرده ام
 بست آخرین حرف را بگشت
 ز من دیو را دیده برد ختن
 بمن دیو کی دست بازی کند
 که گویم تو بجا باز گویم که من
 جهان کافر بدی جهان میزیم
 که چون من شوم دور ازین کارگاه
 در کوزه کردم ز ترتیب خویش

کند باد برآکنده خاک مرا

بزد و سنده حال سربه من

ز غیب ان نمودار اردیت

چو بر هستی تو من است رای

تو نیز ارثوی مهد من در نهفت

چنان گرم کن عزم را بم به تو

همه همزمان تا بدر با من اند

اگر چشم و کوشش است و کرد و پا

جوهر تو بخشی دل سکن را

نبار و هو انا کنوئیه بیار

چنان را بدین خوابه ارستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر

چنان بسته این طاق نیلوفر

چنان بر کشیدی و بسته لنگار

مهندسی جوید از رازش

نه ببند کسی جان پاک مرا

پنهانیت نیست بریت من

کزین غایب اکاه باشد گشت

بسجیت اکنجتم دل کثی

خبر ده که جان ماند کز خاک حفت

که خورم دل آیم جو آیم به تو

جو من رستم این دوستان ^{شنید} اند

زمن باز مانند یکبار

تو بر روی کوشه رنگ را

زمن ناورد تا کنوئیه بیار

برون زانکه یاری گری خورستی

سرسپه باند از هیک و گر

که اندیشه را نیت زو برتر

که نبران نیار و خرد و شمار

نزد اند که چون کردی آغازش

نیاید ز ماحز نظر کردنی
 جو اهر تو بخشی دل سگ را
 حیا کزین بگذر و گم هست
 نیاید ز ماحز نظر کردنی
 تو یی کو مرا می جابج
 حصار فلک بر کشیدی بلند
 خرد تا ابد و در نیاید ترا
 وجود می تو از حضرت تنگبار
 نه بر کنده تا فراموشی
 خیال نظر خالی از راه تو
 سر به کز تو کرد و دلبند گری
 کسی را که مهر تو از سر کنند
 همه زیر دستیم و فرمان بند
 اگر بای بیلست و کر پر مور
 چون بر فرستی ز نقدیر پاک
 چو پرواری از رکزد و دورا
 چو در لشکر دشمن آری حیل
 و کز خفتنی باز یار خوردنی
 تو بر رویه جوهر کنی زنگ
 ز راز تو اندیشه بی اگهیت
 و کز خفتنی باز یار خوردنی
 مسلل کن نگوهران در مزج
 در و کردی اندیشه را شهر مند
 که تاب خرد بر نتابد ترا
 کند بیک ادراک را سگار
 نه افشرد و نه بنزنا کم شوی
 ز کردندگی دور و رگاه تو
 بفکنند ن کس نیست ز بای
 بیامردی کس نکند و بلند
 نوی یاوری ده توئی و سنگبر
 بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
 ز موری باری بر آری هلاک
 خورد و لبه مغز نرود را
 مبرغان کشی قبل اصحاب قبل

گه از نطفه تنک سنجتی و بهی	1 Seed
گه ار می خلیل زبست خانه	2 friend of God
گهی با جبان گوهر خانه خیز	
کر از مهره ارکه از بیم تو	3 power, 4 fear, 5 Submission.
ستانه زبان از رقیبان راز	6 keepers of secrets
زبان اوران را بتو بایست	7 there or possession
مراد رغبا رجنین تیره خاک	8 dust, 9 dark,
گر الوده گردیم اندیشه نیست	10 mixed - 11 dust,
گر این خاک رواز گشته تا قیامت	12 to turn, 13 forgiveness
گنایه من ار نامدی در شمار	14 forgivers
شب و روز در شام و تاباداد	
جو اول شب است خواب اورم	15 Enravour
جو در نیم شب سمر بر ارم ز خواب	
وگر بادیست راهیم نیست	16 thoughts
جو خواهم ز نور و ز شب یاد رجا	17 keep support.
چنان دارم ای به داو و کار ساز	18 judgement say
برستنده کز ره بند گنج	19 judge, 20 creation

گه از استخوان در خستی نهی
کسی استنایی ز بیگانه
جو بوط لبی را کسی سنگ بر
کش بد زبان جز به تسلیم تو
که تار از سلطان کنو بند باز
که با شعله گنج را کار نیست
نودادی دل روشن و جان پاک
که جز گرد و خاک نیست
با مرزشش نو که ره یابفته
ترا نام کج بود امرز کار
تو بریادی از هر چه دارم بباد
به تسبیح نامت شتاب اورم
ترا خوانم و رزم از و بده آ
همه روز تا شب بنایم نیست
مکن شرم رزم دران داوری
کزین بابینا زان شوم به نیاز
کند چون تو یی بر ستمند کجا

1 face
2 creator
3 killer

4 crown

5 regret

6 eternity

7 Torment, affliction
8 acceptable, agreeable

9 Splendor, glory, dignity
10 happiness, prosperity

11 Mummy

درین عالم اباد کردد به گنج
بدید اوری خلق و عالم توئی
مرانست از خود حشمت
بدونیک کرا از تو اید کلبه
توئی انکه تا من منم با منی
درین ره که سر بر در می منم
سری کان ازین درند اردیغ
ز حکمی که ان در ازل رانده
ولیکن بخواش من حکم کش
نوگفتی مرا انکس که در رنج و تاب
جو عاجز را نموده دامن ترا
بلی کار تو نبده بر و ریش
دو کارست با تو فرخندگی
شکسته جهان گشته ام بلکه حوزد
توئی که شکستم را بی دبه
دران نیم شب که تو جویم بنابه

دران عالم از اود باشد زینج
تو میرانید و زند کن سم توئی
حساب من از دست چند انکه است
ز تو نیک و از ما بد اید بدید
ازین در مباد استی و امنی
با مبد تا جی سر به منم
به از ناج بخشی بران سر تیغ
نگرد و علم ز آنچه کرد انده
کنم زین سخن با دل خوش خوش
دعای کند من کنم مستجاب
درین عاجزی چون خوانم ترا
مرا کار باندگی کرد نیست
خداوندی از تو زماندگی
که ابا دیم را همه باد برد
و کربکنی مومبا بی دبه
بهیناب فضلیم بر افروز راه

1 *spurring mockery* کنهد درم از رخنه زه زنان

شکر مریان اول انگاه گنج

2 *oppression* بلائی که باشم در و ناصور

3 *afflicted* گرم در بلائی کینه مبتلا

4 *hand full* اگر شکنی و رهنی در نور و
5 *apply or fold*

بدون افتم از خود به برگذگی

6 *across* که دارد دوکان درین جارسو

بهر گوشه کا فتم ننا خوانمت

فرار همه هست بر نیستی

7 *Searcher* بزواننده را یا ده زان شد کلید
8 *lost*

کیچه نو در نو نظر ره کند

9 *aims* نشد بتراجز بنو بافتن

10 *abode* نظر تا با بنیاست منزل شناس
11 *fear*

12 *Host, principal* سپردم بتو مایه خویش را

کمن نشاد بر من دل دشمنان

خستم صبور می داده انگاه رنج

زمن دور دار ای زبده دور

خستم صبور می داده انگاه بلا

کف خاک خواهی زمین خواه گرد

نیفتم بدون با تو از بندگی

که رخنه ندارد و ز بسیار سو

بهر جا که باشم خدا و امنت

تویی آنکه بر یک فرار ایستی

کز انداز ده خوشتن در تو دید

ورق تابچه پیوده باره کند

عنان باید از هر دریافتن

کزین بگذری در دل ایده مرا

تو دانی حبش کم و بیش را

داستان مناجات

بزرگای بزرگ و مایه یکم

توئی یا دور می کش و یار می رسم

بیاوردم

نیاوردم از خانه چیزی نخت
چو کردی چراغ مرا نور دار
بگشتن تو وادی تو نمند بم
گر بویه بلندست و سبلاب سخت
ازین سبل گاهم جان در گذار
عقوبت مکن عذر خواه ادم
سیاهی مرا هم تو گردان سبید
سخت مرا کافریدی بزدک
اگر نیکم دور بدم در سرشت
خداوند مائی و مانده ایم
هر آنجه افریدت بنیده را
مرا هست منبش نظرگاه تو
ترا بنیم از هر چه برداختست
همه صور به منبش فرست¹² و رای
بس منزل امد زمین تا به تو
ا¹³ سیه که در آسمان و رست

تو دادی همه چیز و من خبرت
زمن باد و شغل کثان دور دار
بدو ز آنچه گشتم برومند بم
مبپان عنان⁵ من از راه⁶ رفت
که بل نشکند بر من این رو⁷ و باد
بدرگاه تو و سیاه ادم
مگردانم از در گهت نا امید
سرشتم تو کردی زنا پاک
تقاضی تو این نقش بر من⁸ شد
به من و به تو یکیک زنده ایم
نشان میدد افریننده را
چگونه نه بینم بدو راه تو
که هستی تو زنده و ساخت
به نقش صورت بود در هجاب⁹
نشان بد ترا یافت¹⁰ الا به تو
بر اندازد فکر¹¹ اوست

1 to sow
2 strength

3 the top of a mountain

4 inundation

5 ruin - 6 rich furniture

6 A place where many streams run.

7 Fortune

8 Dough

9 Nature, temperament

10 Mandate

11 understanding

12 Sense

13 basis, foundation

شود فکرت اندازد از هراهمون

بهر بابیه دست چبند ان رسد

جو بابیان بدیدد صد کائنات

نه اندیشد اندیشه افزون ازین

جز این منبستم جباره در رشت

بر ان دارم ای مصطفی خواه من

رهی میبش گیرم که انجام کار

نویسم خطبه در پینایش گریه

کواهی در وارم از جبار بار

کنهد ارم ان خط خونه رمان

در ان داوری گاه چون تیغ تیز

جو بر ان نمود نامها سوچه مرد

نمایم که چون حکم راند درست

امیدم ز تو نیست ز اندیشه

ز خود کرد چه مرکب برون رانده ام

ز من هستن و ره نمودن ز تو

1 Creation
3 direction

4 Nature

5 Well wisher.
6 good

7 Safe

8 blessing
9 attestation

10 Acquitt
11 known

12 Tribunal, (meaning
the Judgment days)

13 resurrection
14 judgments
15 folds

16 Horse

17 saving

سرا ز حد اندازد از هراهمون

که ان بابیه را حد به بابیان شد

نماد و را ندیشد دیگر جهات

تو هستی نه بلکه بیرون ازین

که سر بر نکرد انم از سر نوشت

که باشد سومی مصطفی راه من

تو خوشنود باشی و من رنگار

مستجل بامضا بنمیر به

که صد افرین باد بر هر چه ر

جو تعویذ بر باز و کس خود نهادن

که هم رستخیز است و هم رستخیز

من این نامه را برکت یم نورد

بدین حکم ران و ان و کر حکمت

مکن نا امیدم ز دور گاه خوش

براه تو در نیم راه مانده ام

بجان امدن جان فزودن ز تو

- 1 body
- 2 Beauty, elegance.
- 3 share, part.
- 4 break frame.
- 5 the Corah
- 6 Confinement
- 7 my sight
- 8 Confidant.
- 9 beggars.
- 10 nature, propensity
- 11 Exalted
- 12 proof
- 13 Capital, means
- 14 Beginning, day of creation
- 15 End, final day.
- 16 Light
- 17 lighting

جوان باز از من بد من را راستی
 ز روئی من مبر نقش و اراشتم
 چه خواهی ز من با چنین بوسه
 مران چون نظر بر من انداختی
 تو دادی مرا با لگه بلند
 جو دادی من ناموس نام اوران
 سری را که بر سر نهادی کلاه
 دیر را که شد بدست زار و آزار
 کنو کن جو کرد آزار خود کار من
 نظمی در بن بارگاه رفیع
 داستان نعت رسول صلی الله علیه و سلم
 رساننده حجت استوار
 گرامی تر از ادبی زادگان
 محمد کاظم تا آمد هر چه هست
 بار ایش نام او نقش است
 جبراعی که بر او از بنش بدوست
 نواام دستگیر اندرین بابی بند
 بدو داووم ای واور واوران
 سیند از دور بابی هر خاک راه
 زور ویزه هر دری باز دار
 مکن کار بر من جو کردار من
 نیار و مکر مصلحت را شفع
 گرامی تر از ادبی زادگان
 محمد کاظم تا آمد هر چه هست
 بار ایش نام او نقش است
 جبراعی که بر او از بنش بدوست
 فروغ همه افرینش بدوست

ضمآن دار عالم سیه تا سبید

درخت سپی سر و دریاغ شریع

جبرایکی که تا او نیفر وخت نوز

سپاهی ده خال عباسیان

لب از باد عیبی بر از نوشتر

ملک بر زمین جارتاق انگش

ستون خردمند شد ثبت او

خراج اورکش حاکم روم و ری

مخیطی ج کویم جو بارنده مین

بگوهر جهان را بیا راسته

اگر شمنه تیغ بر سر بر و

سر بر بدن حشم چون با فشرد

قبای دو عالم بهم دوختند

جو گشت ان ملع قبا جایی او

ببالایی او کانی د ر راسته

1 Security, Surety

2 Straight cypress tree

3 Law

4 root on Earth

5 branches in Heaven

6 a Mole

7 a Christian priest or deacon

8 The turks

9 More Sweet, more Mellifluous

10 Water of life, aqua vite

11 Tent

12 any thing done periodically, means here the Athans or the three calls of Morning noon and Night, religious calls.

13 pillar

14 Revenue

15 ocean

16 clouds

17 Jewels on the Alcoran

18 rights of faith or religion

19 Enemies

20 God, called

شفاعت کن روز بیم امید

زمین باصل آسمان با فرع

ز چشم جهان روشنی بود دور

سبیدی بر چشم شما سیدان

تن از آب حیات سیه پوشتر

زمین بر فلک پنج نوبت زرش

مه انگشت کش کش نکست او

خزاجش فرست و کسر لیه و کبه

بیکدست گوهر بیکدست و تیغ

تیغ از جهان داد و دین خواسته

سر تیغ او تاج و انسر برد

سر بر د تیغی که بر سر نه بند

وزان هر دو یک زبور افروختند

بدست گم اندز بالایی او

هم ارانجی ایزد می خواسته

کلید ارم بود

1 Commencement of Labour.	کنده بدو تفل جند بن صفار	کلید کرم بود در بدو کار
2 Fortify	کواهی بر اعجاز او سنک را	فرانجی بدو دعوت تنک را
3 Exaltation.	غلامی خرد بادشاهی فردش	نهی دست سلطان در ویش پوش
4 Virtue	معراج گران فلک را طرا ز	ز معراج او در شب ترک باز
5 Ascent to heaven	وزان نرو بان آسمان پایه	شب از جبر معراج او سایه
6 running to and fro		
7 Steps		
8 Steps or a step.		

داستان معراج رفتن محمد

9 Tent, 10 Throne	شب از روشنی دعوی روز کرد	شب کاسمان مجلس افزود
11 Stripes, 12 Silk cloth	بر اموده کومر کجینی	سرا بر دهفت سلطان سریر
13 heads of Angels: Means here the angel Redwan who is head gardener of heaven	بسر بریه ار است کار گشت	سر بر پوشان باغ بهشت
14 Swing	ز جند بن خلیفه و به عهد بود	محمد که سلطان این مهت بود
15 He is apparent.	ز ناف زمین سر باقصی مفاد	سرفه و بیت اقصی کناد
16 Musk	معنوی عمر شیان گشت خاص	ز بند جهان و او خود را خلاص
17 Center of the world is Mecca	بهستم ملک بر زده بارگاه	بنه بت زین کویچه بهفتاد راه
18 By the 9th or Imperial heaven where God's throne is said to be.	به نه حجره آسمان تا خسته	دل از کار نه حجره برداخته
19 household furniture means here the body	فرس راند بر بهفت جبرخ بلند	برون جت ازین گنبد جا بلند
20 Law		
21 Nine apartments is from his 9 wives		
22 tied by four, in the Element here, water, earth, air		
23 Horse		

ستارشن جو خوشید در نورخزق
 ادمین من رنگ زو یا فته
 روند ه جو لولو بر ابر بشی
 جو دند ان اهو بر اموده در
 وزین تنیزد و تر که تیر از کان
 از و باز بس ماند هفتا و گام
 نه عالم کت بلکه عالم کشته
 جو ماه انده شب جبر اخی بیت
 سبق بر د جیش ارام او
 مکر خود قدم بر نظری بها و
 بر او رو ازین اب گردنده کرد
 بدستش ملک خرقه را تازه کرد
 جوزین خاقه عمرم در وازه کرد
 شده روشنا چشم روشن بدو
 ن پید شدن دامن او دوه خاک

بدایه کت

بر افیشت بند ز برین جو برق
 سبیل بر اوج عرب نافته
 بریشم تنی بلکه لولو شمی
 نه اهو و لولو از رنگ بر
 از ان خوش عنان تر که ایگن
 شتابنده نرو هم علوی حرام
 بعلم کت بی فرشته و شیه
 شب رنگی انب جبراکت
 چنان شد که از تیر می گام او
 قدم بر قبس نظری کت و
 پیمبر بر ان خلی ره نورد
 هم او راه دان هم فرس راه
 ز صیبت مرکب صبی شاه سوار
 لود ملک کشت گلشن بدو
 در ان بر ده کز گردا بود پاک

- 1 lightning
- 2 saddle cloth
- 3 Sun
- 4 the Star Canopus which is supposed to give a red colour to stones.
- 5 goats leather perfumed with is brought from Acacia felix
- 6 A flower also called the velvet flower.
- 7 A pearl.
- 8 fast speeding thought
- 9 seventy paces
- 10 like an Angel
- 11 traveller on earth.
- 12 one who draws to him
- 13 follower, one who is subject to orders.
- 14 Night eater, in the Borak
- 15 A Coach or whip
- 16 to go
- 17 to over come - pleasure overcame fatigue.
- 18 his paces went like thought
- 19 And his steps followed his eyes
- 20 Horse
- 21 means the Sky - rains clut from the sky.
- 22 Horse
- 23 Wonderful King of horses & Wonderful King of riders
- 24 Iron
- 25 undertaking design
- 26 blackness, darkness
- 27 A certain Star, a Mars, casta or fire Stone.
- 28 to go

- 1 the sea in heaven
- 2 Stars
- 3 Spring
- 4 Star which is number in heaven.
- 5 Unlearned
- 6 Activity
- 7 Star, the Ark of heaven
- 8 Victuals
- 9 A star, the expectations of heaven.
- 10 Pious, authority
- 11 A star the Calw of heaven.
- 12 wings of heart
- 13 The Cutwal of heaven.
- 14 Imptied
- 15 Reliakes
- 16 Slaves
- 17 Spotting bag
- 18 Horse
- 19 to leap
- 20 Crisis that goes in advance
- 21 App backed sky
- 22 Spud
- 23 calling up
- 24 going astray
- 25 one of each in Jesus

قدم را به بفتاب خاک بهشت
 بمه دوا و کهوار⁵ و خواب را
 که آفتی⁵ قلم را کنیز و بدست
 لشکر³ آنه قرص بخورشید داد
 که خشم اندران راه نبرفتیش
 گنبد دگر زد بر انگشته¹² بی
 بجنه کو هر پاک با خود نه برد
 جهان کو فرو ماند تنه¹⁷ و بی
 زده دست هر یک بفتراک¹⁷ او
 گر بوه گر بوه جنت چنانند¹⁹
 مسیحا²⁵ کویم بهو کب روان
 نه بل چشم زخمی که برهم زنند
 زمین و زمان را ورق درخت
 کس از گرد بر گرد او گرد او
 همش با ماند همش با رگ

بدریا به بفت اختر اندخت
 را کرد بر انجم اسباب را
 بس انگه فلم بر عطار و گشت
 طلاق طبعت بنا صید داد
 بر پنج دوا و آتش خشم خویش
 رعوت¹⁰ را کرد برشته¹¹ بی
 سواد¹² سفینه بکوان¹³ سپرد
 ببر و اخت نزل به هر منزله¹⁵
 شده جان بهمیران خاک¹⁵ او
 کمر بر بکر کوه بر کوه راند
 بهار و غنیش خضر و موسی²⁰ دوان
 نه اندازد²¹ آنکه یکدم زنند
 ز خضر²² نشسته آسمان بر گذشت
 ندیده ز قجیل²³ ناورد²⁴ او
 دران راه به راه ز او ارگ²⁵

ز بربتاب تیرش دران ترک ناز
بر جبرئیل از رهش ر کجته
تنیده تنش در ر صدای دور
ز ر ف کذشته بفرسکنها
ز درواز ه سدره ماساق عرش
ز د بود که عرشیان برگذشت
زمین زاده بر آسمان تا خسته
جهت اولایت بابا رسید
مجرد و بر آبجای رساند
چو شد در ره شبنمی جبرخ زن
دران دایره گردش راه او
ر به رفت ز بر بالا و لیر
حجاب است بر انداخته
دران جای کاندناید کای
کلامی که بآلت اندیشید

ملک تیر بر تاب ماند باز
سرافیل زان صدمه بگرکته
برو جانان بر جدایه نوز
دران برده بنمود انک
قدم بر قدم عصمت افکنده
بدرج اندو درج را درو
زمین و زمان را بس انداخته
قطیعت بر برگار دورا نرسید
که از بود او هیچ با او نماند
سبرون انداز هستی خوشن
نمود از سر او قدم گاه او
که در دایره نیست بالا و زیر
ز بهیکنان حجره برداخته
درود از محمد قبول از خدا
لقای که ان دیدن بود دید
چنان دید

چنان دید که حضرت ذوالجلال
همه دیده گشته چون کس تنش
در آن ترکین حرف کان باغ داشت
گذر بر سر حوزان اخلاص کرد
دلش نور فضل اله گرفت
سوئے عالم آمد رخ افروخته
چنان رفته و آمده باز بس
زکریا که چون برق سمود راه
ندام که شب را چه احوال بود
چو نشاید که جان ناسیج مادر و می
تن او که صفائی ترا از جاناست
به ار کو طهر جان نثارش کنم
که هر ضرب رند کو هر چه ر
همه بدن در بن چشم روشن دماغ
بهر عا که چه حکم

9
نه زان سوخت بدنه زین خیال
نکشته یکی غار بهر امش
مگر چشم او کل ماز اغ داشت
هم او خورده هم بخش ما خواص کرد
نمی نکر تا جبهه شاهی گرفت
همه علم علوی در او موحته
که نماند در اندیشه هیچ کس
نشد کرمی بسته از خوابگاه
شبهی بود با خود یکی سال بود
بر اید به بهر امن عالمی
اگر شد بیک لحظه اندر دست
نثار خوائی جبار بارش کنم
فرو شده را با فضول چهار
ابو بکر شمع است عثمان جبراع
ز عشق عمر نبر خایه نسیم

باز جابر سلطان در ویش نام	شده جابر تکبیر دولت تمام
باغ از ملک اولین را بینی	به پایان دور آخرین را بینی
زهی پیشوا به فرستندگان	بذر بنده عذر افتادگان
کز کمرده هر دو عالم توئی	جو تو کر کسی باشد اتم توئی
توئی قفل کجینا را کلبه	درینک و بد کرده بر ما بدید
شب و روز ما را پیوستی	سجل بر زده کا منی امی
من از امتان کمترین خاک تو	بدین لاغری صید فتراک تو
نظمی که در کج شد شهر بند	مباد از سلام تو نا برهند

داستان بیان شعر گفتی

شب بی چون سحر زبور ارسته	بچندین دعا و سحر خواسته
ز مهتاب روشن چنانک	برون رنجته نافه از نافه ک
نهی گشت باز از خاک از خرویش	ز بانک جبر سه بر اسوده کوش
رقیبان شکسته سر مست خود	فرود بر دگر صبح صادق باب
من از شغل کتی بر افشاندست	ز تجریر فکر است شده با بیست
کشته دل و دیده بر دوشه	بره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم مطرحی ساختن
مکنده سرم را سر اسیمه وار
سرم بر سر زانو و رد جایی
قرار می ندر نبض و اعضا من
به جویان اندیشه ره نورد
تن خویش در گوشه بگذاشته
که از لوح ناخوانده غمزه بگذرد
چو شمع آتش افش و در باغ من
کد ازنده چون موم از آفتاب
مگر جودان از من استوختند
در آن ره گذرهای اندیشه
در آمد بمن خواب از جوش مغز
کز آن باغ رکنین رطب حبیبی
رطب جبین در آمد زویشنه
بواور و موزن ببول قنوت

16
سنگار در آن مطرح انداختن
جوبالین کور آن بکوبین نگار
زمین ز بکسر آسمان ز بر بایی
سرم من شده کرسی بای من
ز بهلویه بهلوشده کرد کرد
بصرای جان توشه برداشته
که از صف سبشنیان در رس کبر
شده باغ من آتشین و آغ من
مبومی جنان بسته بر دیده خواب
که از موم خود خواب او خند
براکنده شد بر سرم مغز پاک
در آن خواب دیدم مکی باغ توغز
وزود دیدی مهر کرا و بدی
دماغی بر آتش دماغی بر آب
که سجان حی اندی لا موبوت

جو صبح سعادت در آمد بکجا ه
در آمد ز من ناله باده کجی
شب افروز شمع بر افرو ختم
دلم بازبان در سخن بروری
که بشفل حید بن بنید نشست
نوائی غریب اورم در سرود
فسر و زم چسرا غنی ز پروانه
که هر کافکند صوره زین درخت
بشرطی که شتی فرو ما یکیان
گرفتم سر تنیز بهوشن منم
همه خوشه چنبد من وانه کار
بدین جبار سو چون نیم دسکاه
که دارد دو دکان درین جبار سو
چو دریا جبار ترسم از قطره درو
اگر بر فروزی جو مه صد جبار غ

شدم زنده چون باد و صبحگاه
کز اندیشه پر کشتم از خود و تھی
ز اندیشه چون شمع می سو ختم
جو باروت و زهره با فون گری
و کرباره طرز نو ارم بدست
و هم جان سبک جان را درود
در ختیه نش غم ز یکدانه
نش ننده را کو بدای سنگخت
ندزدند کالایه هم یکیان
شهنشاه کو هر فروشان منم
همه خانه بر داز من خانه دار
که امین نباشم ز دزدان راه
که رخنه ندارد و ز بسیار سو
که ابرم و بد همیش زان دست
ز خورشید باشد بر و نام داغ

بشدنم که آمد

داستان فطیر مرد زری شور نظامی نوشته اند

شنیدم که رندی جگر نافته درستی کهن داشت نویافته
 شبده ز پیران و نیار سنج که زر زر کشد در جهان کج کج
 بیازار شد تا بر زر کشد بیک مغرب مغرب هاشد
 بدو کان جوهر فروخته رسد که زر سبتر از آن بیک هاشد
 فرد رنجته ز یک انبارت قراضه قراضه درشت درشت
 با صد آن کج دیوار بست بر انداخت و نیار خود را زد
 جو دنیا رشت از دست پروا کرد سوئی کج صراف سر باز کرد
 فرو ماند مرد از زر انگشتن و زان مکید و در صد امین
 بزاری نمود از به زر خردش نبالید بر مرد جوهر فروشت
 که از ملک دنیا بکشد بن درک درستی زر آورده بودم بک
 شنیدم نه از زر یک ز ابلهی که زر زر کشد چون برابر نهی
 بگنجینه این دو کان تا ختم زر خود بدین زر بر انداختم
 مگر دوان زر بدین رنجته خود این زر بدان زرشده
 بختید صراف از او مرد و ز امیزش زر بدو قصه کرد

کہ بسیار ناید بر اند کے

پراکنس که شد دزد گنج و من

زوزوان مرا بسند این و

باب السبا کو غم یوان بود

سپاهان که تا راج ر. میکنند

بروز انشین بر بنیازند گرم

دو بهر آن گزینا بروز سید

پنهان مرا کاشکوارا برند

نخترند کالاکه بیفتن بود

و لیکن جو عیب اسکی را نمود

اگر دزد و برده برابر تفسیر

به ارمین کذارم که خود روزگار

راز وی گردون گردش بسچ

کپی بر صد اید نہ صد بر کپی

بہت اس میں مثل شخصہ راہ میں

کہ نارند برمن سمین باگن دزد

چو بنزد مزدور دیوان بود

بذردی همان را رسد میکند

که دار و سمن دیده از دیده شوم

فلم چون تراشند از مشک بید

زکونیست گونا گونا گونند

که کالای درویدیه ارزان بود

دل دوستان جدا را نشود

بُرد دست او شعله زرد کمر

بهرینک وید باشد امرزگار

نمانده نمانده نه سنجیده و سنجیده

والسنة در ماده عبرت نوشته

بہا سنی از مینت دہ مرا وزان و اوروی بہشتی مرا

بدان واروے

بدان دارو بیه تلخ بنفش کنم
 مکر خویش را فراموش کنم
 نظایب صاحب او از زده
 کهن کشته همچنان تاز ^{داستان} و
 جو شیران ز سر سنج بکشت حنک
 جو رو باه میارای خود را بک
 شنیدم که رو باه رنگین بر س
 خودارای باشد بزرگ عروس
 جو باران شود روزی آباد گردد
 برون تاورد موس خویش از نورد
 بکنجی کند به علف جای خویش
 نه لبید مکر دست یابای خویش
 پیوستن خون خود را خورد
 همه کس تن او پوست را برد
 سرانجام کا بد اجل سوچه او
 و بال تن او شود موچه او
 بدان موبینه مضد خویش کند
 بر سواج از تن بروش کنند
 بساطه باید برابر استن
 کزونا گز پست برخواستن
 هران جا نور کو خودارای
 طمع را بازار او رایست
 بیرون آید زین پرده هفت رنگ
 که زینکی بود آینه زبر زنگ
 نه گوگرد سحر خنی نه لعل سبد
 که جوینده باشد ز تو نا امید
 بس این جا دو پنهان بر انگشتن
 جو جادو دیکس در بنا مخش
 مردم در امیز گرد می
 که بالادی خوگرست ادبی

اگر کان کنی چو نایب بدست
جو دور افتد از میوه خور میوه دار
جوانه بود خوشه ادویه
جوانه شد و زندگانه نماید
جو بهشت و بوسه کنت استخوان
عز و رجو را نه جوار از حد گذشت
چه کجاست کان از مغایم نیست
بهی چهره باغ حبس آن بود
جوباد خزان را در آمد بباغ
شود برگ ریزدن ز شاخ بلند
ریاحین زستان شود ناپدید
بنال ای کهن بلبال خور و
و نماند هیچ سرو و ارسته
چو نارنج بهیاه در آمد بال
سراز بار سنگین در آمد سنگ

بس کنج زین کونه در خاکست
چه خرم بود و نخل بن را چه خار
جو خوب بود و دیکه بود خوری
جهان گویمان چون جوانه نماید
در قصه خورشید و بان محزان
زگستاخ کار میافروشد و است
در باغ جوانه جو انیم نیست
که شمش و بالاله خندان بود
زمانه و مدح صایه بلبل بزاغ
دل باغبان زو شود و درمند
در باغ را کس نخوید کلید
که رخساره سرخ گل کنت زرد
کد بو رشد از سایه برخاسته
و که گونه شد برشته بنده حال
جازه به تنگ آمد از رانگ

فرومانده وستم ز می خوایستن
 تنم گونه لا جور و به گرفت
 همیون رونده زره ماند باز
 همان یور چو گانده باد بایه
 طرب بهیجانم گم شد کلید
 بر اندکوه ابر کافور بار
 مرا برف بارید بر بر زاع
 گه دل بر رفتن گرایش کند
 عتاب و سان در آمد بکوش
 سراز لهو پیچید گوش از سماع
 بوقت چنین گنج بهتر نه کاخ
 تماشای بر روانه جندان بود
 جواز شمع خایه کنج خانه را
 برو ز جوانان و نوزاد و گه
 کنون یک بستم دمانه کنم
 گران گشت با بیم ز بر خوایستن
 کلمه سرفی انداخت زرد گشت
 باین کبه آمد سرم را نیاز
 بعد زخم جوگان نه جند زبانی
 نشاند بهشمانه آمد بدید
 مزاج زمین گشت کافور حور
 بناید جو بلب تماشای باغ
 گه خواب را سرستایش کند
 صراحی نپی گشت ساقی خموش
 که نزد یکشد کوه گاه را و لوح
 که دوران کند دست باز فایه
 که شمع شب افروز خندان بود
 نه بنزد کر رقص پروانه را
 زدم لاف پیریه و افتاد گه
 به پیرانه سر چون جو این کنم

جو بوسیده جو به که در کنج باغ
شب افروز گرمی که تا بد ز دور
اگر دیدی در خود افزایشی
باسود گنج عمر تو کردی

جو روز جوانی بی پایان رسد
به تدبیر انم که چون سترهم
سیر کوسراوار باشد تباخ
از آن پیش کنی هفت بگاتیز
در آرم به زخمه دست خویش
به مهره حقه بازی کنم
جو رهوار کیلم ازین بل گذشت
درین راه خواننده خوش است
بیاد او رمی تازه کبک وری
گیا هفتی از خاکم انگنجه
همه خاک فرشت مرا بر و باد

فرو زنده با شدن جبین جراح
ز به نور نمی شب زند لا نور
طلب کردی جایی اسالشی
جهان را بشدی گرد کردی
سبیده دم از مشرق اندید
جگونه یاز کار ببرون نیم
سُرن گاه او مکتب باید نه عجاج
کنذ خط عمر مرا ریزه ریز
مکنید ارم او از هت خویش
بوامانندگان جاره سازی کنم
بگبیدن نذارم سر باز گشت
نذار و کسی یاد کابنی کسی است
که چون بر سر خاک من بگذری
سُرن بوده بالین فرو رخنه
کنده زمن هیچ هم عهد یا و
نمیشد

نه دست بر نشسته خاک من
 فتنه تو بر من سرشک ز دور
 دعا به تو بر هر چه دار و شب
 در دو مریخ رسام در و د
 مرا زنده بندار چون خولین
 بدان خای از همتی مرا
 لب از خفته جبهه خامش مکن
 جوانی رسی می در اکنج بام
 چه بندار به ای حضرت خنده
 ازان می همه بنجو د به خواستم
 مراسمی از وعده ایندلب
 و کر نه بایز و که نابوده ام
 کرازمی بشدم هرگز الوده کام
 بیا سنج از سر نه خواب را
 می ناب و ده عاشق ناب را

داستان بطریق بند

می کو جواب زلال ایدست
 دلانا بزریک بنیاریه بدست
 برزکیت باید درین دست رس
 سخن تا پرسنده لبسته دار
 بنرسیده هر کوسخن باید کرد
 به بدیده نتوان نمودن جراح
 سخن گفتن الکاه بود سودمند
 چو در خور و کوبنده ناید جواب
 دهن را بر برد و حش
 چه میگویم ای بنوشنده مرد
 جدا نی که من خود چه فن میزنم
 متاع کراغاه دارم بسی
 خرد دار و در چون صد فیده ^{خفت}
 مرا با چنین کوه را رهنم
 بنوشنده خواهم از روزگار
 که گویم بدو راز امر کار

داستان

لکھو م من الحاس از کان خوش
زمانه چنین سینه؛ برود
دیا کو که با جان خراشیده بود
مکمار بر کج از سنجاش
اگر نخل خرما نباشد ملبند
بشخصه توان با کس ره داشتن
از بن خوش خوی کان شربت
و کره روان کین کمر بسته اند
بدان ناگزیرند طفند ن راه
برای که خواهم شدن خمش
بخوئی خوش نمودند کوهرم
جواز بهر هر کس در سفین است
ز حید بن سخن کو سخن باد دار
سخن چون گرفت استقامت بین
منم سرو بهر ابر باغ چمن سخن

کنم بسته با جان او جان خوش
یکه در ستاند و کرد و دهد
کمند بی که با دور با شیه بود
که تار الکان مهره ناید بدست
ز تاراج هر طفل باید کردند
خی کستر اشک نکند داشتن
بسی رخنه در کار گشت منت
بخوئی بد از ره زمان رسد اند
جوز یکی جبر گشت باید سباه
ره آورد من بس بود خوی خوش
برین ز سیم هم برین بگذر م
سرو دیم هم از بهر خود گفتن است
سخن را منم در جهان یاد کار
اقامت کند تا قیامت بین
مخدمت میان بسته چون سرو

فلک وار دور از فوس همه
جو جیس در جینک هر بد کن
جو زمره درم در ترازو نهم
نخندم بر اندوه کس برق وار
بهر خار چون کل صدای زخم
مگر انشست این دل سوخته
بس و بیشتر چون افتد بم یکی است
بسی هیچ نیست جهان گذرم
ز بد کو به بد گفته پنهان کنم
بدین تنیک ارندم از دشت و رود
وزن حال کر نیز کردان نوم
ز ببالیه و افغاندم بکسج
ز شادان کتیه و رین غار زرف
که دیدست بر هیچ رکنی کله
بهر دانه و فترار استه

سراحد و بایچه بوس همه
کنان دارم و بر ندارم کن
و یا چون دهم بتر از دهم
که از برق من بر من افتد شرار
بهر زخمه چون بایه نوا بیه زخم
که از خار خور و نشد افروخته
فروغم فراوان فریب اندکست
که در بیشتر رویش خجالت برم
بباد آتش تنیک پشیمان کنم
ز تنیکان و ز تنیکان مان و رود
زیارت که تنیکم روان نوم
جهان باد و از باد و ترسد ترنج
که بود چون من صریحی زلف
ز من عاید او از نه بلبل
بهر نکته خامه ببر استه

بد برفت از هر فتنه رو شنی
 شکر دادم از هر لب انگشتی
 کس را که در کرب ارم جواب
 بدستم در از دولت خوشن
 توانم در زهد برد و خشن
 ولیکن درخت من از کوشه رست
 جلد چون چو کشت خلوت بهار
 بیگم سبب انگار شدن
 همان به که با اسبجین باد سخت
 بخود کم نوم خلق را در همت
 سرم سجد از خشن و تا خشن
 جز این کز سخن برت نم کلا
 اگر به ز خود کلین و بدی
 جوارزان خود خور و باید کباب
 نشینم جو سمرخ در کوشه
 حد اکانه در هر فن یک فتنه
 کلا به ز هر دیده ر بختن
 بخند انمش باز چون افتاب
 طبرزد و جنب شد طبر خون خراب
 به بزم آمدن مجلس افروختن
 ز جا که بکنم شود بیج سست
 به بزم آمدن دور باشد ز کار
 نشاید زریه تا بخار شدن
 برون ناورم چون کل از کوشه رست
 بهایون ز کم و بدن اند بهای
 ندانم و کز جابه و س خشن
 بران کلا ز غم نادر چون بلیا
 کلا سرخ یاز و ز و جبدی
 چه کردم بدر ویزه چون افتاب
 دهم کوشش را از دهن نوشه

ملالت گرفت از من ایام را
در خانه را چون سپهر بلبند
ندانم که دور از جهان می رود
یکامرده شخضم می رود از آن
بعد رنج دل یک نفس می زخم
ندانم کس که بگویند و به تن
ز مهر کن رویه بر تافستم
بر عاشقان گزیده می بشوم
کرم منت روز می ز مهر کن
در حاجت از خلق بر بسته به
مرا کاشیک بود می این دست رس
درین منزل خاک از بیم خون
به بهن حال منزل کس چون بود
در خلق از کل برانده ام
جو در جابجاییش ندیدم در یک

کینچ ارم بروم ارم را
ز دم بر جهان قفل بر خلق بند
جهانک وجه بد در جهان می رود
نه از کار و نه از کاروان
بدان نامخسبم خبر مس میزنم
مرا دوست نردار و در نشین
کس خورش را خورشین یافتم
همان به که معشوق خود خودم
هذ است ز راق روز میارن
ز در و نبره هر در به رسته به
که نکند ارمی حاجت کس یکس
نیارم سر از خط فرمان برون
که زندان او منزل خون بود
درین ره بدین دولت اوده ام
نشستم درین جابجایی رنگ

ز مهر که انداختم

زهر جو که انداختم در خراس
 هزار افروین بر سخن پروری
 تر خشک از اشک رخسار من
 تن اینی به بست جوین سخن
 بیازی بنبروم جهان را بر
 تخفتم شبیه شد بر بستر به
 ضمیرم نه زن بلکه انش ترست
 نقاضای عشق به چون ایدش
 بدین دلفریبی سخن های بکر
 سخن گفتن بکر جان گفتن است
 نه در می سفاکینه را سفته گیر
 بابتدیش زان دستها و فراخ
 جو بر سکه شاه زرمی زین
 در باز دادم بگوهر شناس
 که بر زد از هر جوی جوهری
 بیکه کل بر اندوده و پوار من
 دل اینی بکنج پر و احسن
 که شغل و کرد و جز خواب خورد
 که نکند دم انشب ز دانش و پر
 که مریم صفت بگردا بستن است
 که از سک و این برون ایدش
 بسختی توان زادن از راه فکر
 نه هر کس سزای سخن گفتن است
 سرود می بگرما به در گفته کبر
 که او از زه کرد و دکلوشاخ
 جهان زن که گشت کند نشکینه

داستان نظام الدین و امیر خسرو در زشتی و انبیا نوشته

جهود به سر از اندوده کرد
 دوکان غارتیدن بدین بود کرد

نه انجیر شد نام هر میوه
دوهند و بر ابد زهند رستان
من از اب این نقره تا نیاک
ازین بیکه انکه کثیم بر بند
چو در میوه نرسیده رجه
که انجیر خور مرغ بود به فراخ
سود نرم ز افشردن انجیر خام
شکوفه که بیکه بکند و ز شاخ
کند سوتی سبب رافا نه رس
زمین که دارد در و بومست
بر و لقی نو اتم من این کار کرد
چو در دانه باشد تمنا به سود
غله چون بود کاسه و کمه بپ
نرم شناسان و دستان نبوش
ضرورت شد این شغل را ختن

نه مثل ز بیدست هر میوه
یکی در زو باشد یک با سپان
جد اگر دم الود کیها به خاک
که باشد رسیده چو نخل بلند
بجای نمیش نرسیده که
نماند به یک انجیر بر هیچ شاخ
و به چون خوری خون بر ابد بکام
کند میوه را بر درختان فراخ
و به خوش نیاید بدندان کس
اساسه بر و بست نتوان دست
که به رو نقیه کار ناید ز مرد
کند بود در ابد بکشت و درود
کند بذر کر کار کشتن را
زبانک مغنیه گرفتند کوشش
حبین نامه نقره بر و اختن

که چون در گناب

که چون در کتابت شود جا بگیر
نقش که سر و کلاحت حوز
از بن اشنا رویه نزد استان
وگر نامه را که جوئی تخت
نباشد چنین نامه تند و برخیز
به نیز و به نوک چنین خام
از آن خسرو بی که در جام است
سخن کوئی پیشینه دانای طوس
در آن نامه کان کو هر سفته راند
وگر هر چه گفتند به از باستان
گفت آنچه رغبت بد برش بود
وگر کز با دوستان ذله کرد
نظمی که در رشتنه کو هر کشید
نباشد درمی که در کج فیت
شرف نامه را فرخ اواز کرد

۱۷
بنوشته را زو بود ناگنوبر
مردم باین داستان دست برد
سنوده بناید برد استان
بجهو رملت نباشد درست
نوشته بچندین قلم های تیز
شرف دارد این نامه بر نامهها
شرف نامه خسروان نام است
که راست روی سخن چون عرو
بچه گفتند به ناگفته ماند
گفتن در از آمد به داستان
همان گفت کز و به کز برش بود
که حلو به نهان است خورد
رقم دیده را قسم در کشید
نراز و به خود را سخن بخت
حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیاسایان ارغوانی شراب بمن ده که نامست کردم خراب
مکزدان خراب نوای زغم خرابان را صلائی زغم

تعلیم کردن مهر خواجه خضر علیه السلام نظای را که شکل غادر خواب بودند

مرا خضر تعلیم کرد دوش
که ای جاکی خوار ندبیر من
چو بسوسن سراز مذک تا فته
شنیدم که در نامه خسروان
مژگان لبندیده را سبش باز
لبندید که کن که باشی عزیز
فرو بردن از دماغ در کف
از آن خوشتر اید جهان دیده را
مکوانچه و انانی بپشنه گفت
مکر در کدز ما به اندیشه کبر
درین شب چون بپشوائی نوی
چونیزد به بکرا از مائیت است

برازی که آمد بندیر ای کوش
ز جام سخن جایش کبر من
غم از چشمه زندکی یافته
سخن را ندخواست چه جواب آن
که در پرده کچ بنیارساز
لبندید کانت لبندند نیز
با بنیاشتن در دمان نهنگ
که بید همی نال بندیده را
که یک درن بد و دوراج
کز آن باز گفتن شود ناگزیر
کهن سبک آن را مکن سیردی
پیرمویه خود را میالای دست

محو زخم ز صدی که نا کرد و ده
 بد نوار سے ابد کھر سو ہے سک
 ہمہ چیز کر سکر ہے سخت سخت
 کھر بت نوار با سود کے
 کہے کو برد بر تر و خنک رنج
 خم فقرہ خوا ہے وزر تہ طشت
 زر ہے تاہستان و خازم چند
 بخار او خزر ہے و کیا و کرد
 سز وید کیا ہے زما زندان
 زما زندان تا بد الا و چو
 عراق دل افروز باد ارجمند
 ہر ان کھل کہ او تازہ دار و
 تو نیز ان بہ ایہ بک علویہ بناو
 بکو ہر کنبے تیشہ را نیز کن
 نو کو ہر کن از کان اسکندریہ
 کہ کھنے بود ہر صبا نا خود دہ
 ز سنکش نوار ان کے ار ہی کج
 بسختی برون اید از جا سخت
 بود فقرہ محتاج با بود کے
 زما ہے درم باید از کا و کج
 ز خاک عراقت نباید گذشت
 لویدیہ نہ بنے بجز لور کند
 بنان بارہ ہر جا رہستند خود
 کہ صد نوک و بین نہ بنے دران
 یک و دو مردم و یک و دو نیز
 کہ او ازہ فضل زوشد بلند
 عرق ریز او در عراق سب و سب
 کہ کردیہ جہان بر نکردیہ جو باد
 عروس جہان را شکر ریز کن
 سکندر خود اید بکو ہر خریہ

جهاندار اید خریدار تو
خریدار چون بر درار و بها
چو دریا خرد کوهر از کان تنگ
ز دریا به او کج کوهر میپوش
میباخه جهان کن بر ایه صواب
چو دلداری به خرم اند بکوش
بذیر اسخن بود شد جا به کیر
چو در من گرفت ان نصیحت کره
بها دم بهر شیوه هکله
در ان حیرت اباد به باوران
بر ایند کز خاطرش تافستم
مباین سکر به سویه ان شهر یار
کر و همیشه خواننده صاحب سر
کر و همیشه ز دیوان دستور او
کر و به زبانه و دین بر و رنج

بر فرد به خود بر فلک کار تو
نشد به ره به بیع کردن رها
و به کشتی در بیک بار هکله
در به بستان کوهر میفروش
که هم سنج بر جا بود هم کباب
و ماغ مرا تازه تر کرد هوش
سخن کز دل اید بود و نبد
زبان برکت دم بدری در
مکر در سخن نوکنم نامه
ز دم فرعه بر نام نام او را
حبال سکندر و رویا شتم
که هم نفع زن بود و هم تا حد
ولایتستان بلکه افاق کیر
حکمت نوشتند منشور او
بذیر اندندش به بهمن به

من از هر سه دانا که دانا فاند
 نخستین در بادشاهه زخم
 حکمت برانیم الکا ه سخن
 به پیغمبر کویم الکا ه و دش
 از آن روز کوشد به پیغمبر
 سه در ختم هر در به کان کج
 مان هر سه در یا بابی هر سه در
 طراز به نو انگیزم اندر جهان
 در بیخ ایدم کین کفارین نورد
 در دویته کوکزی بن و سکا ر
 بر بند به جنین برده دارش کنم
 بر بن نامه نامور و بر س از
 نشانی کیه زمش زین سر بر
 بحرفه مسجل کنم نام او
 نه حرفه که عالم ز بادش برد

و رختی برومند خوانم نشاند
 دم از کار کشور کن به زخم
 کنم تازه تار کجها ئی کهن
 که خوانده خدا نیز پیغمبرش
 نوشتند تاریخ اسکندر به
 جدا گانه بر هر در به برده رنج
 کنم دامن عالم از کج
 که خواهد ز هر کشور به نورمان
 بود در سفینه گرفت رکود
 بدو را و بر تنم کفار
 ز کرد زمین رسکا ر مش کنم
 نمایم بدو نام او را و راز
 که باشد بر و جا و دان ها بکیر
 که ماند در بن جنبش آرام او
 نه باران نشود به بادش برد

بشرطی که چون من در بن و سگاه
 مرا نیز از و بایکا ہے رسد
 زخورشید روشن تو انجب نوز
 غلیو از را با کبوتر جہ کار
 نظمی که نظم در یہ کار است
 چنان گوید این نامه نغز را
 دل دوستان را بدان نوزاد
 نوا کر نوائے چکاوک بود
 دوران و ایرہ کین سخن رانده ام
 کہ این نامه را نغز نامی کند
 چنان برکت بد برو بال او
 نطاط اندر او و بخوانندگان
 فسرہ دلان را و را و بکا
 نواز مشر کند سینه خسته را
 کرشن نا تو این تمنا کند

رستم سرش را بخورشید ماه
 باند رزہ سر کھلده ہے رسد
 کہ شد سایہ را سایہ زین کار
 ببار ملک در خورست این نگار
 دُر یہ نظم کردن سزاوار است
 کہ روشن کند خوراندش مغز را
 وز و طعنه دشمنان و و باد
 جو دشمن زند تیرناوک بود
 و رون و برور خویش را خوانده ام
 کرامی کنش را کرامی کند
 کہ بہک اختر یہ خیر د از فال او
 مفرح رسد بداندندگان
 غم الودہ کان را سنو و عمنار
 کنیش و بد کار سربسته را
 خدا بشن بخواندن توانا کند

اگر نا میدانی

اگر نامدیش کبر و بدست
 بدست آورد مرا مدیکه هست
 هراچہ از خد احوالستم زمین
 خدا داد بر داده کردم پس
 ہمایون ترین شد کہ در بزمکاه
 ہمایون ترین شود خاصہ در بزم
 بیایتی ان ابی قوت وار
 در افکنن باین جام با قوت بار
 سفالینہ جابی کہ می جان است
 سفال زمین خاک کجایان است

مدوح بادشاه نوالدین اعدا دشنا گوید

علم برکش ای قتاب بلند
 خزانان شواہی ابر مشکین بر بند
 بنال ای دل رعد چون گوشہ
 مجذای ای لب برق چون صبحکاه
 مبارک ای ہوا قطرہ ناب
 بیکیر ای صدف در کس این آب
 برار ای دراز غم و ریا نشین
 بتاج سرشاه کس جایی خوش
 شہیہ کار زومند معراج است
 زمین بوس رودرہ التاج است
 سکنہ رشکوہ کہ در جہد ز
 طرف و از مغرب مبر و اسکا
 سکنہ رشکوہ کہ در جہد ز
 زمین زندہ دار آسمان زندہ
 جہان بیلودان نصرت الدین است
 جہان بیلودان نصرت الدین است
 بر اعدای خود چون فلک صبرہ است
 جہان بیلودان نصرت الدین است

می لاف لب اندیش او پیش بین
خداوند شمشیر تخت و کلاه
برستم رکاب روان کرد و خوش
شهبان را برسمی که امین بود
جز او کا پی تیغ روشن کند
اگر به بر افتاب افکند
و گر ماه نور ابرایت دهد
جواب فراط اشکارا نواز
که انعام او بر شما رود کی
جواز شک او نعمت افزون بود
فلک و در باهر که مبدو مکر
یریزد ز انود چون پیغ او
هر آنچه او نموده که کارزار
صلح جهان انشاید بدید
کجا کام زد و خاکت بدرام او

بداندیش کم مهر او پیش کین
سه نوبت زن پنج نوبت نباه
هم او رنگ سپرایه و هم تاج کین
کلید این و کین زرین بود
کلید از زر و کین ز این کند
دران چشمه اش آب افکند
ز نقص کیش بخایت دهد
چو سر چشمه نیل بهمان گذار
بدان تا کند شک نعمت به
و ی نعمت پیش ازین چون بود
بر آب افکند چون ز منبش سیر
سرتیغ کوه از سرتیغ او
نه رستم نموده نه اسفند بار
که از مولدش صبح صادق مید
زمین یافت سر سبز از کام او

بهر دایره کوزه ترک ناز
 در آن بقعه کو بار یک تاخت
 بر آن دژ که اورا پست انگخته
 اگر دیگران حاصل شان آید
 ندانم کس از مردم روشناس
 ز بس ناز و نعمت کزورانده اند
 اگر مرده سر بر آرد ز کور
 جو عیسی مرده را زنده کرد
 هزاران دل مرده از عدل شاه
 جهان بود چون کان کو هر خراب
 زمین دوزخی بود بکار گشت
 ز هر نعمتی کایدش توبه نو
 بهر نیکی چون خرد ببرد
 جو دریا نگویم کران بابیه
 ز به بار کای که چون افتاب
 ز به کار خشن کوه کرد باز
 زمین کینج فارون برانداخته
 سر کو توان از دژ او بخت
 همه مردمند و همه مرد میت
 کزان مرد می نیست بر دین سپاس
 و یا نعمت عالمش خوانده اند
 بکیر و همه شهر و بازار شور
 خنق چنین خلق را بنده کرد
 شود زنده و خصم ناب براه
 با باد به اندازین افتاب
 با بر به چنین تازه شد چون پست
 دید کش خوانندگان جو به جو
 جهان باد سبک از جهان ببرد
 همانا که چون کان کران مایه
 ز مشرق معشر رب ند طلب

کرا از نخل طوبی رسد و ریشت
رسد شرق تا غرب ز احسان او
بکین رو به نامش افتاد و حب
بهر وادی کوغان تافت
ز کینش زمین کبیر و دشت
کمی کین دایا لشیر به درو
جواز تاج او شد فلک سر بلند
ز به خضر و اسکندر کائنات
جواسکندر به شاه کشور کنایی
همه چیز داری که آن در خورست
چو در صد شیران شمار افکنی
چو در جنگ ببلان کنایه کند
اگر شیر کور افکند وقت زور
چه دولت که در بند کار نبست
بکردن سخت و کینت حیم

بهر کوشک شخ عبز شست
بهر خانه نعمت از خان او
نسب کرده بر کینا و به در
در منه بدامن درم بافته
سمن سیم و خیر به زرا انداخته
که از کین اوست چیز به درو
سرس باد زان تاج فیروزمند
که هم ملک دارد و هم اوجیات
چو خضر از ره افتاده را در نهایی
نداری یکی چیز و آن هم سرست
به تیر به دو بکر شکرا افکنی
و به شاه قنوج را به بند
نوشیر افکنی بلکه بهرام کور
چه مقصود کان در کنایه نبست
که شد چون دوال رکاب تو نرم

دو شخص امین اند از تو ای پسر
 بعد از از تو بدخواه جان می برد
 جو برکت کرد و جهان روزگار
 کلاه از کیو مرث افاق کبر
 ز کین روان جام کتی غایب
 فرو زنده انبه کو هر سه
 همان خاتم لعاب بر دوخته
 بدین گونه نشن خبر در صورت
 خبر این نیز بنیم ترا نشن خصال
 یکا انکه از کین اراسته
 رویم مروی کردن باقباس
 سویم دل شفقت به اراستن
 چهارم علم برتر یا زون
 همان بجم از مجرم عذر خواه
 نشنم عهد و بیمان نکند نشن
 یکا نرم کردن در سفته کوش
 بدین عهد دست جهان می برد
 ز نشن باد شاه ماند نشن بادگار
 ز جبهه تیغ از فریدون سر بر
 که احکام انجم درو بافت جائی
 نمودار تاریخ اسکندری
 بهر سلیمان شد افزوخته
 کواچه سخن نام نشن حرفت
 که باد ابرو مند ران ماه سال
 دیر از رویا به ناخوابه
 عوض باز ناحبتن از حق شناس
 ستم دیده را داد دل خواستن
 جو خورشید لشکر به تن زون
 ز روی کرم عفو کردن کناه
 وفا در راز باو نکند نشن

ز نوشن جیت بے روائے مبار
بہ پرواز دولت و دین بیکبار
دومار از برای تو قنبر سنج
بیایا فی ان جام با قوت بار
که نامت ز انجام با فی نوم

وزن شش خصلت حد ریه مباد
یکی در خزانہ یکی در شکار
یکی مار مہرہ یکا مار کسبج
بیاد شہنشاہ یکی مم سبار
برستندہ لعاب ساجہ نوم

ورثناي بادشاہ اسلام کنڈر

جهان خسرو از زیر پست آسمان
 جهان را از فرمان حید بن بدو
 سیمه شب که مه طوف کرد و ن کند
 همه روز خورشید با تاج زر
 سبازنده بادشای به تو
 بدان داد و ملک کشتی کنی
 نه باز می کند بر پریش زور
 سپس خدایوند گیتی نباه
 با لطف شاه چشم دارم یکی

طرف از محبسم توئی بیکمان
ستون در ست ذات العباد
جبراع ترا روغن افزون کند
به بائین تخت تو بند و کمر
سپرد از جهان مهر جبرایع
جو داد و رشتی داد و خواهی کنی
نه بیا بند با یی برشت مور
که میبشت زین قصه انصاف
که میبند درین داستان اندک

کافہ

کراف نه بنید از کار دور
 و کر بنید از دور و موج موج
 درین کینج نامه زرا از جهان
 و کر کینج بینان بنار و بدید
 نو و این که این کو هر نیم سفت
 ن ط از نو و او و کهر سفتیم
 خرو کا سمان را زمین میکند
 جو فرمان بمن اند از شهر بار
 بکفتار شه مغر را تر کنم
 فرستم عروس بان بزم گاه
 عروس حبیب شاه را سده باد
 بر اندازد آنکه نزدیک دور
 کل باغ شه عالم افروز باد
 در دیده و بین بد بکاشش جزایغ
 بیای ان راحت انگیز روح
 نه سایه برو گستراند نه لوز
 سراننده را سر برار و باوج
 کلبه به لبه کینج کروم بینان
 شود خرم احضر بر زمین کلبه
 چه کینجها دارد و اندر نهفت
 سزاوارست افزین گفتیم
 بدین افزین افزین میکند
 که بر نام ما نقش بند این نگار
 بکفیت کن مغر و سر کنم
 کرو چشم روشن شود بزم شاه
 بدان فحلی افاق فرخنده باد
 چراغ جهان تاب راست نور
 چراغ شبش مشعل روز باد
 زبان سوخته و شمشیرش چون چراغ
 دیده تا صبحی کنم بر صبح

صبوحی که از آب کوثر کنم خلاصت اگر تا بمجشر کنم

درستان در ماهه جوانمردی شاه سگندر

جهان در بد و سبک بر و روشن	بسے سبک و بد باش در گردن
شب و روز ازین برده نیکون	بسے باز به جایک او و برون
کرا بد ز من باز به دل بند بر	هم از باز به جبرخ کردن کمر
ز نیرنگ این برده و پیر سال	خیال شدم چون بنارم خیال
بر انم که این برده خایه کنم	ورین برده جادو سکا یا کنم
خایه بر انگیزم از بکیر به	که نار و جهان هیچ باز به کری
نخست آن جهان کردم او از او	که سوز او و نغمه ساز او
جهان گفتم از هر چه دیدم گفتم	که دل راه باور شدن برگزین
حی که بود از خرد و دور است	سخن را نکردم باو با هیچ است
براکنده از هر دور و دانه	برار استم چون صنم خانه
بنابر اسبچه نهادم نخست	که دیوار این خانه باشد دور
تقدیم و تاخیر بر من مکیر	که هنوز گذارنده رازان کزیر
ور از رنگ این نقش خبر برید	قلم بست بر مانع نقش برید

چون در کلام

چو من کردم این داستان را بچ
 سخن را است رو بود ره هیچ هیچ
 از تاجه انشا اتفاق کرد
 ندیدم نگاریده در یک نوزد
 سخن تا که چون کنج اکنده بود
 پیرسخه دور بر اکنده بود
 زهرسخه بر داشتیم مایه تا
 بر و بستیم از نظم مبرایه تا
 زیاده ز تارچ تا به نومی
 بهودیه و لفرایه و بهودیه
 کردیم زهرنامه نغمه آو
 زهر بخت بر داشتیم مغز او
 زبان در زبان کنج پر ختم
 زهر یک زبان هر که اکبه بود
 در آن پرده کز راستی یافتیم
 و کر است خواهی سخنهای را
 کرار البش نظم از و کم کنم
 همه کرده شاه کتبه خرام
 سکندر که شاه جهان کرد بود
 جهان را هم از جابر حد کشت و دید
 بهر حکمتی که مینا و به
 سخن را است رو بود ره هیچ هیچ
 ندیدم نگاریده در یک نوزد
 پیرسخه دور بر اکنده بود
 بر و بستیم از نظم مبرایه تا
 بهودیه و لفرایه و بهودیه
 زهر بخت بر داشتیم مغز او
 زبان در زبان کنج پر ختم
 زهر یک زبان هر که اکبه بود
 در آن پرده کز راستی یافتیم
 و کر است خواهی سخنهای را
 کرار البش نظم از و کم کنم
 همه کرده شاه کتبه خرام
 سکندر که شاه جهان کرد بود
 جهان را هم از جابر حد کشت و دید
 بهر حکمتی که مینا و به

بجز رسم ز رشت انش بخت
نخستین که در ملک زبور نهاد
فرمان او زر کر حیره دست
خرد نامه مار از لفظ در به
همان نوبت بایس و ریح و شام
باینه شد خلق را از سیمون
بر بد از جهان شورش زنگ را
ز سودا به هند و ز صفر ا به روس
جو عمرش ورق را اند بر لب سال
دویم ره که بر لب افز و دهمت
شد اینه جنبان را به او
از آن روز کوشد به پیغمبر به
جو در دین حق دانش انور گشت
به صحبت الکلیت بروین پاک
پیر کردمش کرد پرکار و هر

نداد آن ذکر رسمها را زد
بروم اندرون سکه زر نهاد
طله ما به زر بر سر فقر است
بیونان با کرد کسوت کر به
ز نوبت که او بر او رده نام
ز تار یکی او رد جو هر بر دین
ز دار اسد تاج او رنگ را
فروشت عالم جو بیت العروس
بن هشیخ بر دهل زد و دوال
به پیغمبر به رخت بر لب و رشت
سخت کج برو به جابه او
نوشته تارخ اسکندر به
جو دولت بر افاق فرو گشت
عجارت به کرد بر روی خاک
نبا کرد چند بن کراغان شهر

زمند وستان تا با قضا به روم
 هم او دوا و زویر سمرقند را
 بنا کرد شهریه جو شهریه هر به
 درو بند اول که در بند یافت
 زلف را بگذر که نیز ملک است
 همان سد یا جوج از و شد بلند
 جز این نیز بسیار بنیاد کرد
 جو عزم اندان کو هر پاک را
 صلیب خطی در جهان بر کشید
 بان جابر گوشه خط اطلسی
 یکا نوبت جابر هد بر فراخت
 بقطب شمال یکی میخ او
 طناب ازین سو مشرق کشید
 مدین طول و عرض اندرین کارگاه
 جو عزم جهان گشتن آغاز کرد
 برانگشت شهری بهر مرز بوم
 شمر قند بناکان جهان چند را
 گردان کند شهر کم و کبیر به
 بشرط خرد زان خرد و مند یافت
 بناگاه اصلش بن غار است
 که بسان جهان کوه تا کوه بند
 کرنی نیز نتوان از و یاد کرد
 که بخشش کند بیکر خاک را
 گردان پیش کا بد صلیب بدید
 برانگشت انداز بهند به
 که بر نه فلک بیچ نوبت خست
 بعرض جنوب و کر بیخ او
 طناب در زو بمغرب رسید
 کرا بود و یک جنبین با لکاه
 برشته زون رشته ناساز کرد

ز فرسنگ و از میل و از مر حله
ساحت کران داشت انداز کمر
رسن بسته انداز به بد اند
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه
و کر راه بر رویه در باغش بود
و کشتی بهم باز بودند بود
یک را بیکر که خویش ماند
و کر باره این بسته را پای داد
بد بگونه مساح منزل شناس
جهان را که از غم براحت کشید
زمین را که حبست و ره ناکجا
همان ربع مکون از و شد بدید
بهر مرز و هر بوم کور اند خوش
همه بر ما کرد بر کوه و دشت
ز تارنج آن خسرو بیتاج دار

بد بستن زمین را نکرد به اله
بر آن نخل بکاشته صد و بهر
مقادیر منزل بود به شده
ز منزل بمنزل به به بود راه
طریق مساحت مهیاش بود
میان و کشتی رسن بسته بود
و کر را بقدر رسن سبش راند
شنا بنده را در سکون جا بداد
ز ساحل حل حل گرفت قیاس
بدین هندسه در مساحت کشید
ترازوی به ند بهر او کشت است
بدان مکن از ما که دانند رسید
زا باد به آن بوم را و او خوش
چو مرک آمد از مرک سحر کشت
یک را آمد است کاید لکبار

جز این هر چه در رخسار دلفم	سبک سنگ دارد از پیش قدم
چون نظم گذارش بود راه کبر	غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار بانو گفت راست	همه کار من خود غلط کار است
با هر چه نا باورش یافتم	ز عکین او رویه بر تافتم
گذارش جنب کردش در ضمیر	که خوانندگان را بود دلاپذیر
بے در شکفته نمودن طواف	عنان سخن را کشد در کذاف
و کر باشکفته گذار بے سخن	نذار و نویسه نامهار کهن
سخن را باندازه وار پس	که باور توان کردش در قیاس
سخن کرم کو هر برادر فروغ	چون باور افتد نماید دروغ
دروغی که باشد بماند راست	به از راستی که درستی خطاست
نظمی سبک باش یا ران شدند	تو مانی بغم عینک ران شدند
سکندر شنه هفت کشور نماند	نماند کس چون سکندر نماند
محرمی به تنها درین طرف جبه	حریفان سبب بند را باز جوبه

در رخت نمودن این داستان تمثیل باغ کفنه

بیای از خم دیقان ببر می در قدح رنجه چون شهد شیر

نه ان می که اندمذ سبب حرام ^{در استانی} می کاصلند سبب بد و تمام
 بیابان حوز می ساز کن کل اند در باغ را باز کن
 نظمی بیباغ اند از شهر بند بیارایه بستان بکنه برند
 ز عهد بنفشه بر انگیز تاب سر ز کس مت برکش ز خوب
 لب غنچه را کادیش بوی شیر لکام کل سرخ در دم عبیر
 سحر و را بال برکش فراخ که مهد کل اند به بستان و از
 یکا مزده زن سوچه بلبل بران بقمری خنده که سبزه شاخ
 ز سپاه سبزه فرو شو به کرد که روشن لبش نو و لا جورد
 دل لاله را کادیش خون کوش فرو مال خویش بخاک بیومش
 شتران را ز موچه سبید سپاه ده از سایه مشک بید
 لب روان را می الوده کن بخیر به زمین را از رانده و ده کن
 سمن را در دوی ده از اغوان روان کن سوچه کلان اب روان
 بوز سگهان چمن باز بن مکش خط دران خط ناز نهن
 بسبزه از عشق چون من کن سد می بهر سبزه میران
 هوا معتدل بوستان دلکش است هوا به دل دوستان زان خوش است

در فغان بگفتند

درختان شکفتند بر طرف باغ
 برافروخته هر کجا چون چراغ
 مریخ زبان بسته او از ده
 که پرواز با رینه را از زده
 سرانیده کن ناله حبیب را
 در او بر نفس این دل تنگ را
 سر زلف معنوق را طوق ساز
 در افکن بدین کردن طوق باز
 رباحین سیراب را دسته بند
 بر افشان به لایحه سر و بلند
 از ان سیمگون سکه نو بهار
 به بهر امن بر کبه آب کبر
 در ان بز مکاه خرد اندام حرام
 بهن ده که می خوردن امو خستم
 بیا و حریفان غریب کرایه
 جو دور ان ماهم نماید بیه
 بفضا چنین فرخ و شاد مند
 ز بوی گل و سابه سرو بن
 لعل جبین اندر و کس به باغ
 سر زلف و عطف و امن گشای
 برافروخته هر کجا چون چراغ
 که پرواز با رینه را از زده
 در او بر نفس این دل تنگ را
 در افکن بدین کردن طوق باز
 بر افشان به لایحه سر و بلند
 درم ریز کن بر سر جو بیار
 ز لوسن بر افکن لب ط صریح
 در افکن می خرد و اندام حرام
 خورم خاصه کز تشنگی خستم
 کز انشای نه بنیم یکی را بجای
 خور و نیز بر باد ما هر کس
 به لبان شدم زیر سر و بلند
 جو بلبل در اندک نشاط سخن
 فرو زنده رویی چو روشن چراغ
 ز چهره لویه از خنده شکفتن

خوش چون گل و بر گل آورده فی
 که بر باد است چه جان نوش کن
 نشستم خنجر با جبین و دیدگان
 که جگر من سخن های زیبا و نغز
 هنوزم زبان از سخن سیر منت
 بے کجی های کهن است ختم
 سوچه محزون اوروم اول بسیج
 و زو جرب شیرین بر انگیزم
 و زانجا سرا به بیرون زوم
 جواز عشق مجنون به بردا ختم
 کنون بر باط سخن برور به
 بے دورای که بگذشت پیش
 سخن رانم از فر و فرینک او
 سکندر که راه معانی گرفت
 سوچه چشمه زندک راه حب

من و ادجای بر از شیر و می
 جز این هر چه در پی فراموش کن
 زوم و استان بسند بدکان
 که با لودم از چشمه خون جو نغز
 جو بازو بود باک شمشیر منت
 و رو نگه های نو اندا ختم
 که سستی نکردم و ران کار هیچ
 بشیرین و خسرو را میختم
 در عشق لیا و مجنون زوم
 سوچه بهفت بکر فرس تا ختم
 زخم کوس اقبال اسکندر به
 کنم زنده از اب جودان خوش
 بر افروزم اکلیت و اوزنک او
 با چشمه زندکان گرفت
 کنون بافت آن چشمه کا کفایت

بلکه در راه

بگردید گزراه فرزند کبی
 جنب زو منش ه کوبد کان
 نظامی جو بی با سکنر خور
 جو هم خوران خضره درین طرف
 بیاساتوان اب حیوان کوار
 که تا دولتش بوسه برسد دهد
 نو و زند ه زین جنبه زند کبی
 که بایند کان نزد جو بند کان
 ادب را نکند ار تا بر خوری
 بهفتا دو هفت اب لب البوی
 بدولت سرا به سکنر سپار
 بمیراث خوار بی سکنر دهد

تولد شدن سکندر و دانش او

گذارنده نامه خسرو به
 که از جمله تاجداران روم
 شهب نامور نام او فیلقوس
 بپونان زمین بود و ما وای او
 نوا این نرس شاه افاق بود
 چنان داد کرد و دوا و خوش
 کلو به بنم را بدین سان فشد
 سبق برد بروی شمشیر و تاج
 جنب داد و نظم سخن را نوب
 جوان و ولیع بود از ان مریم
 بد بر ای فرمان او روم روس
 بمقد و بنه خاص تر جایی او
 نیازا ده عصی و اسحاق بود
 دم کرک است بر بایه میش
 که دارا بران داور به یک برد
 فرستاد کس تا فرستد خراج

شاه روم را بود رای دریت
کسی را که دولت کند باوری
فرستاد چندان باو کینج و مال
بدان خرج خشنودند شاه روم
چون فتح سکندر و را مد بکار
نه دولت نه دینانه دارا گذشت
ورین داستان را در پیا کشته
جنبان اید از هوشیاران روم
بابسته روزی ره گشت
چون تنگ آمدش وقت بار افکین
بوسه برانته بارینها و دمرود
ندانم که بر و روه خواهد ترا
وزینش خبر نه که بر و روه کار
چه کینجه باز بر بارش کشد
چون مردان طفل یکس بماند

رضایت باو به خصوصت گشت
که ار و که باو به کند و اور به
کز و دور شد مالش بد کمال
ز سوزنده آتش نکند داشت موم
در کونه شد کوشش روزگار
سنان بر سر سنگ خارا گذشت
مرا کوشش در گفته هر کسی است
که زاهد زن بود و زان مرز بوم
ز شهر و ز شوخی و خود اواره
بر و سخت شد و روابسته
غم طفل میوزد و جهان می سپرد
کدامی و د و خور و خواهد ترا
حکونه و را بر و ر و ر کنار
چه اقبال و در کنارش کشد
کسی یک نش بجا بی رساند

که ملک هاند

که ملک جهان را بفروشد و رای
 ملک فیلقوس از قاش به دست
 زین و بد کرده بران رکدن
 ز پشیر انگشت خود می بکشد
 بفرمود تا جا کران تا خستند
 رضا که ما آن طفل را برگرفت
 ببر دو بهر و دو بهر نو خستش
 و کرکونه و بهقان از ر بخت
 ز تاریخ ما چون گرفتیم قیاس
 در آن هر دو گفتار حبتی نبود
 درست آن شد از گفته هر دو یار
 و کر گفته چون عبار می نهاد
 چنین گوید آن بهر و برید پال
 که در بزم شاه ملک فیلقوس
 بدیدن همایون به باد بلند
 شد از قاف تا قاف کنور کن به
 نگاه را فکدان سویی ان زن گذشت
 بیالین او طفل او رده سر
 ما دور تر انگشت خود می بکشد
 ز کار زن مرده پروا خستند
 فرو ماند زن روزیانه بگفت
 پس از خود و با عهد خود خستش
 بدار اکتد نسل او باز گشت
 هم از نامه مرد و بر و شناس
 کذا فسخن را در سبتی بود
 که از فیلقوس امدان شهر یار
 سخن کو بران اختیار می نهاد
 ز تاریخ شاهان سبینه ل
 بتی بود با کینه چون نو عمر و مس
 ما برو گمان کش میگو گفتند

چو سرو که بیدار شود در حجب
جمله حجب در غمخیز افتاب
سر زلف سیچان چو مار سیاه
بر انچه چنان بودش مهر یابان
بمهر کشش شبیهش در بر گرفت
شد ابرو سیان صدف باردار
چونده مه بر آمد با بستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه
ز راز نهفته نشاند و همد
شد سزندگان بر گرفتند ز
لبه سپهر انجمن بستند
اسد بود طالع خداوند زور
شرف یافته افتاب از جمال
عطا رود بخور از برون تاخته
بردار استه قوس را شند به

ز کیونفت ز عارض سمن
کرشمه کنان نرکس نیم خواب
وزو مشکبو کشت مشکویه شاه
که جز باد او نامد کش بر زبان
ز حرمانش نمک بن بر گرفت
بیدار شد لولوییست هوار
بجنبش در آمد رک سینه
که دانا کند سویی اختر لکاه
وزان جنبش آرام جانش دهند
زوز فلک باز بستند راز
ترازوی انجم بر افراختند
کز دیده دشمنان کشت کور
کرا بنده از علم سویی عماد
مه وزیره و رنور دم رخته
زحمت در ترازو بیازر کریم

لشم فاندو

ششم خانه را کرد پیرام چای
 جنب طالع کا د آن پور زو
 جو زادن کرامی بفال جنب
 ز تقویم طالع جو پر و اختمند
 در احکام هفت اختر اند بدید
 از ان فوجی مرد اختر شناس
 شه از مهر فرزند فیر و بخت
 بن و بی کرامیده زانده و رخ
 به پیر و ز بی انم مشکبوئی
 جو شد ناز پرورده انشاح شد
 ز کهوره و دلمه کب اور و پای
 کمان خواست از دایه و دجعبه
 جو شد رست تر کار شمشیر کرد
 وزان لیس ط سوار بی گرفت
 مملک که ایرد و بنا به و بد

جو خدمت کران کشت خدمت غایتی
 حکویم ز بی چشم بد دور زو
 بر افروخت باغ از پند به جنب
 سکندر ملک نام اوس ختمند
 که دنیا بد و د او خواهد کلبه
 خیر و اوتا کرد خسر و سباسب
 در کج نیکند و و بر شد به بخت
 بخواند کان و ادب بار کج
 می و مشک میر بخت بر طرف جو
 خرامنده شد چون خرامان بند
 شد از جنب مهد مید ان کرای
 کعبه کاغذش بد هدف کعبه حریر
 ز شیر افکنه جنب با شمشیر کرد
 بخت به و شمشیر باریه گرفت
 جنب تاج داری و شاه و بد

بیاسایان راج ریحان شست
مکزان می اباد گشته شوم
ممن ده که بر بادم ابد بهشت
و که غرق کردم بهشتی شوم

دانش اموختن سکندر از حکیم لقمان از ارسطو

خوشان روزگار که دارد کسی
لقدر پسندش باری بود
که باز از حرصش نباشد هیچ
کنز کار که مرد کار به بود
جهان میکند و بخوش خواری
نه بدی که طوفان برادر زمال
نه صغیه که سخته رسد بجای
همه سخته از لبیک لازم است
چنان ز می گران ز لب تن سالیان
جو در لب گینه خا نه برهنم است
کذارنده ورج و بهقان نوزد
ترا سود و کس را نباشد زبان
که چنان شاه یونان ملک قیصر
کذارندگان را چنین باد کرد
برادر است ملک جهان چون عرو
بفرزانه فرزند سر بلند
که فرخ بود کوه را رحمت
جو فرزند خود را خردمند یافت
شد امین که نشسته فرزند یافت
ندارد و بدو هیچ بایسته تر
ز فرزندش بایسته تر
نشدش بدانش و را موختن
که کوه بود سنگ زافروختن

حکیم لقمان

حکیم لقو ماش را خواند پیش
 با موز کار به بر و ریخ بود
 لقو ماش ان کو خرد مند بود
 او بهایه بنا به هنرهایه نقر
 زمر دانش کان بود در قیاس
 برار است ان کو هر پاک را
 خیر او مش از هر چه در برده بود
 همه سال شهزاده تنیز هموش
 ببار یک بنی چوشتا فتنه
 ارسلو که هم ورکس شهزاده بود
 هرا پنجه از بدربار به انداخته
 چو استاد وانا لغزینک را به
 بتعلیم او بیشتر بر و ریخ
 چو منور اقبال او خوانده پیش
 بر و ریخ که طالع بد برنده بود
 ز هر جنس با او سخن را ندیش
 در او حشش آنچه نتوان شمرد
 ارسلو به و انامش و زند بود
 که میزد به دل باشد و نور مغز
 و زو کرد و اندیشه معنی شناس
 چو انجم ارا بد افلاک را
 که کم چنان طفل بر و رده بود
 بجز علم و دانش نداده بود بگویش
 سخنها به باریک در با فتنه
 محذمت کرد به دل بد و او ده بود
 کذا ریش کنان و رویه اموش
 ملک زاده را و بد بر کج باب
 که خوش دل کند مرد را با پس کن
 بر دست عنوان فرزند خویش
 نکلن سخن مهره کبرنده بود

بشہزادہ سپہ و فرزند را
 کہ چون سر بر آید بچرخ بلند
 سر و شمعان بر زمین لوری
 ہا یوں کنے تخت از زیر تاج
 برافاق کشور کشتیے کنیے
 بیاد اور ہے در رس تعلیم را
 نظر بر بندار ہے ز فرزند من
 بدستور ہے او شوہ شغل سنج
 ترا دولت اور را ہنر ماورست
 ہنر کھی یافت قدر تمام
 ہمان و ولینے کار محمد ہے گرفت
 جو خوا ہے کہ بر سر رس بن سریر
 ملک زاوہ باوہم داو و ست
 کہ شاہ ہے خوب بر من کند شغل رست
 نتاجم سر از رایہ و ہمان او

بہ ہمان در او رو سو کند
 ز ملک بمیدان جہانہ سمند
 جہان زیر مہر کنن لوری
 فرستند از ہفت کشور خراج
 جہان در جہان بادشاہ کبی
 برستش ز یہ زر وہم را
 بجای اور ہے حق ہو بند من
 کہ دستور وانا بہ از تیغ و کینج
 ہنر مند باو و ست در حوض
 بدولت خدا ہے براوہ نام
 ز رایہ برزگان بلند ہے گرفت
 ازین نروبان بابت ناکر بر
 بند گرفت کار ہے بدان ملک
 وزیر او بود بر من از و گواہ
 نہ بندم مگر جز لغرمان او

کراہام لکھنؤ

سرانجام کافال باری نمود
 بدان عهدش استوار می نمود
 جو استاد دانت کان طفل خورد
 بخوابد ز کردن کشتان کویه برود
 از ان هندیه حرف سخی کشید
 که مغلوب غالب بدو شد بدید
 بدو داد کاین حرف را وقت کار
 بنام خود و خصم خود بر شما
 اگر غالب دایره نام نت
 شمار ظفر و سرانجام نت
 اگر آنکه ناغایه و رقیاس
 ز غالب ز از خوشی و در هر کس
 شد ان دایره پیش او و نبرد
 شنه ان حرف بستند ز انایه
 ز بهر وزیه خود خبر داشتی
 جو هر وقت کان حرف بکشی
 ز هر دانش او و دیکه بخوش
 بد سگونه میزست بارایه هوش
 هم بهمت زیرک اندیش داشت
 بدین اکیه کتب بدار کرد
 بفرمان کار اکهان کار کرد
 که هم در کس او بود هم زاد او
 هنوز پیشه فرزند استاد او
 دل مرزبان هم بود مرزبان
 عجب مهربان بود بر مرزبان
 کار سطر بود به بران رایه زن
 بگردی یک مرغ بر باب زن
 بهر کار از خواست دستور به
 نه جسته ز ندب او و دور به

چو بر کار جبرج از بر کوه داشت	بدین دایره جزدت گشت
ملک فیلکوس از جهان رفت	بن سنجیه نو جوان را سپرد
جهان حبت بگذر ز نیرنگ او	رهای بکبک او را از حبت او
درخت شش پهلوار و جبار بیخ	تنی جزد را بسنه بر جبار بیخ
لکایک و رفقا و مازین و حنت	بر بر او فتد چون وز دوا بد
مقیم نه بنی و درین باغ کس	نماند کنان هر یک یک نفس
در و مردم از نو بر جی میرسد	یکی میرود و دیگری میرسد
دور و در و این باغ ارسته	ور و بند ازین مرد و بر خوانسته
در از و در باغ نیک نام	ز و بگرد باغ بیرون خرام
جهان کام ناکام خواه سپرد	بخود کامی چه بابد فشر و
درین جبار سو هیچ هکلی مرست	که کس نه مرد خود کام مرست
بدام جهان هستی از و ام او	جده و ام او رستی از و ام او

قرضی و دشتی مخفی ناستایسته

شبه نعل بندی و بالدن کرمی	حق خویش منجو استند از خرمی
خراز با بیج بچیده و نشت ریش	بمکنندش نعل و بالدن ریش

بجوار و ام

جواز و ام دار به جز از او شد
 تو نیز ای بجاک شد به کوکب
 بر اسود و از خوشین شاد شد
 بد و ام بهرون نواز کرد گشت
 ز کردن زمان برینا به فروغ
 می کوز محنت را به و مد
 باز روکان موسیای و مد

بر تخت پدری ملک فلیقوس نشستن سکندر

سخن پنج اند تر از و بدست
 لطف و ران سکندر اشته
 در دست زرا اندوده را می گشت
 گزان سیم و زرد و خبر و اشته
 ندانم که کوه بهر چه کند
 نشد حرف کبر به کس انگشت من
 و با چون نو بدست شد زبنت من
 نه بینم به بد خواه اندر که
 ره من همه زهره نوشیدنت
 بدان ره که خود را نمودم گشت
 و باغت چنان و اوم این جرم را
 چنان خواهم از پاک پروردگار
 گذار ای نقش گذار من بدتر
 در دست زرا اندوده را می گشت
 گزان سیم و زرد و خبر و اشته
 ندانم که کوه بهر چه کند
 نشد حرف کبر به کس انگشت من
 که من نیز بد خواه و ارم به
 هنر خست و عیب پوشیدنت
 قدم و اشته تا با خرد و دست
 که برنا بد اسب و ارم را
 گزین ره نکردم سر انجام کار
 که نقش از گذار من ندارد و گزین

چنین نقش بند که چون شاه روم

ولایت ز عدالتش برادر از گشت

همان رسمها که بدر دیده بود

همه عهد و برینه بر جای داشت

بدار آسمان کج و زری سپرد

ز فرمان بران ملک فیلقوس

که بود از پدر دولت انگیز تر

کباد و ز جرخ گاناس ختنه

چنان شد که بازو و بازو به او

چو در زور سجده اندام را

به پنجصد کیم شیر که به شکار

ر بود از و پیران توانا تر به

چو خطش فلم راند بر افتاب

ملک زان خط جدول انگیزنه

حب جهان کبیر به او رویش

بلک جهان نقش بر زد جو موم

بد و تاج و تخت بدر ناز و گشت

مزد و آنچه راست پسندیده بود

علمها به سببش بر جای داشت

بدان عهد سببش به بی فسترد

لشکر و ران ثقل با و شمس

بدشمن گشته نینج او تنبر تر

بهر گشته تیر انداخته

سجده کس و رتر از و به او

کره بر زد و به کوشش ضرغام را

ز کور و کوزش ز رفیع شمار

سر ز بر کان شد بدان تر به

کجا جدول انگیزت از مشک ناب

سواد حبش را و رقی رنجینه

جهان را ز بون و بد و رویش

همیش همیش دل بود و هم زود	بدین مرد و برکت باید نشست
بهر کار کویست نام او رسیده	و ران کار و در و شش فلک بارید
همه روم زان سر و نو خوانند	چو ریحان سبزه ار اسنه
از لبه نقش مهر ف نه	رسیده به کشور اف نه
کچه راز با انجن می یفت و	کچه راز راز انجم کره می کن و
در اهنوه می با جوانان گرفت	مجنوب با کار و انا گرفت
نه ان کرد با مردم از مردی	که اند در اندیشه او بی
ببازار کانان رما کرد باج	برون از خط عدل نه نهاد باج
ز و بوان و هقان قلم برگرفت	ز با مالکان هم درم برگرفت
عمارست همی کرد و ز می فتنه	همه غار میکند و کل می فتنه
بهر ناحیه نام و اعش رسیده	مهر و حبش بوی با عش رسیده
تر از و خود ان به که دارد و	یکجا به امنی دگر جا به زر
میران کس کا قبل را و ز حور است	باهن جواهن بزر چون زر است
چنان داد کردند که هر مزبوم	ز و به داستان کاه خون شاه روم
ارسطو که دستور درگاه بود	بهرینک و بد محرم شاه بود

سکندر به ند بهر دانا وزیر	بکم روز کار به شد افغان کبیر
وزیر به چنین شهر بار جهان	جهان چون کنیر و قرار جهان
همه کارش مان کنبه بزوه	ز راه وزیران گرفتگی گوه
ملکش محمود نوشیر دان	که بر دند کوی از همه خیران
بذیرایه بند وزیران شدند	که از جمله دور کبیران شدند
شما که بدخواه را کرد خور و	برای وزیر از جهان کوی بود
مرا و ترا که شود پایست	تخت شاه باید که ماند درست
مبادا که نشه را رسد پای لغز	که کرد و سر ملک نوریده مغز
چو باشد کند چشم بد باز بے	کند و یو بافتنه انباز بے
جهان داد خواه ست و نشه و سکندر	ز دور نباشد جهان را کز
چیز را صاحب جهان نور باد	وزیر و اور به چشم بد و باد
ببسیاری از شربت جان فراد	بمن ده که دارم غم جان کز ادب
مگر چون بدان شربت ارم نشاط	غم جند را در نور دم لب ط
تظلم نمودن معریان از شکر زنگبار	
جو صبح از دم کرک برز و زبان	نخفتن در اند سک و با سبان

حروس غنوده زد کوفت بال
 من از خواب الوده برخاستم
 طلبی را گوهر که کان میکند
 بخون ناب صفت که ارد بکشد
 چه بنداری می آید اسان بنوش
 گذارنده بیک این بر ند
 که چون بابد او ان چراغ سپهر
 بکوه بر او ر و خور شد دست
 سکندر با تپش شاهان پیش
 عدلمان ملک چهره و در بای
 کج باد و میوز و بر باد کج
 نشسته چنین چون یک چشمه نور
 خبر بر و صاحب خبر نر و شاه
 نظم زن مانند برت و روم
 رسیدند جندون سبا مان رنگ
 و به زن بزد و بر تیره و دال
 بچهره کنج خاطر را ستم
 به بند را امید جان می کند
 سبزه کند بادل خاره سگ
 که اسان پر از و توان کرد کوش
 گذارمش چنین کرد با نقش بند
 جمال جهان را بر افروخت چهر
 عروس نه بر کس ز نشست
 برار است بزم و را بوان خویش
 کمر بر کمر کرد و گشتش به بابی
 کج کج میبخت بر و و و و
 که او از و او اند از راه دور
 که مشتی ستم دیده و او خواه
 که بر مصریان تنگ شد مرز بوم
 که شد در سبا بان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان در نشت
بیابان بناید جو فطران سیاه
همه کوسه و سپهر کو دک سرشت
نه روی که بعد از کند شرم شان
کراید بیایر به کر به شهنشمار
نه مهر و نه افز چماند نه روم
ز جمع چنین دل بر آکنده ایم
شده داد کرد و اور وین بنده
مهران نشد از لشکر با قیاس
ارسطو به بعد از دل را بخواند
وز بر خرومند فیروز را به
که بر خیزد بخت از ما به بکن
براید ملک کار به از دست شاه
نمود مصرا بان تاحیه رام تو
و کرد دشمنان را در از می بخاک

که بود او را بد بان کوه نشت
از ان سببش گاندر بیابان کلاه
بخوبه روند در چه هستند
نه بر هیچ کس مهر و از رم شان
و کرد تباراج رفت این دیار
کد ازنده زان کوره از جیوم
و کرد حکم نشد راست مانده ایم
جو دانست کاور و ز کنی سیاه
نباید که وانا بود به هر اس
وز بن در بهی فصد باو براند
به سپروز به شاه شد رهنما به
بلدک چنان از دما به بکن
که شاه را قوسی ترکند با کلاه
براید بهر واکنی نام تو
نمود دوست سپروز دشمن

لکندر

سکندر بدستور چه رهنمون
 یک لشکر اکثرت از ترک و تیغ
 زور یا سوچه خشک او رور است
 همه مصریان شهر چه و لشکر چه
 بغیر و دشت کرب رود بند
 بر برخاستن ز کنی شتابان شوند
 و میران بهر اکشیدند حش
 چو ز کنی خبر یافت گامد سبا
 و د لشکر برابر شد ار است
 بسم ستوران دران پس دشت
 ز ملک سمندان بولد و میخ
 ز بس نوره گامد برون از کلب
 نگر ز کران ملک جانش کران
 ز نوریدن بونی چون رستخیز
 چو بر جبهه شد ساخته ز نشان
 ز مقد و بنه راند رایت برون
 و وزنده بر قش براند ز میغ
 و عیش سوچه مصر شد رهنما
 پذیرا شدندش به نیک اختر
 کند لشکرش سوچه صحرای حبیب
 و واسطه سوچه بیابان شوند
 بکین خواه ز کنی کمر کرد سخت
 جهان گشت بر چشم ز کنی سبا
 شد از مهر باک بر خاسته
 زمین نشنند و آسمان گشت تپ
 زمین را بجنبش و افتاد و میخ
 فتاده فرو و آسمان بر زمین
 شده مایه و گاورا سر کران
 بوحش بیابان درآمد کرین
 کرینده شد و بوز او از نشان

که گری ز مردم بر او در کرد	بجای گرفتند جای نه بر و
هوا به زو و زخ حکر تاب تر	زمین ز کو کرد به آب تر
نه نایه در و گرم جز افتاب	نه اباد و سرد جز زهر تاب
در وقت نه را روز بازار ما	ز تن به عبور آمده غار ما
جو غولدن بهر گوشه می خنند	در آن جای عوندن وطن خنند
برون حبت شنبه سیاه از کمین	جو گوشه بر او در کاویه زمین
بر اند ستاره جو دندان شیر	بر افاف شد کا و کردون و لیر
جهان ز بور ووشائیه بنا و	سب از ناف خود عطر سائیه کشاد
تیا قی کمر سب بر جایه با پس	برون شد یزک ار و شمن شناس
بر اسود خلق از شتا بند که	ستاره بر آمد تیا بند که
فرماند رکنی و روی رکار	بیکجی به هم روم و هم ز کنبار
ممن ده که طعم جو ز کنی خوش است	بیایشان می که روی و شست
جو روی و ز کنی بنا شد و یکن	مکر با من این به می با بلیک

مصاف کردن سکنه بالشکر زنگیان

غریبند راه شد این راه دور که بر جریخ میفتم توان دیده لوز

در بن ره فرشته زره میرود
 که ابد یکا دیوده میرود
 بمعیار این جبار سوره روی
 نسجد و دو جو ناند زود جواب
 قراضه فراضه رساند تخت
 رباندا از و جو مکنه کرد و دست
 یحیی ستاند ز دستان سپهر
 بمن میفرستند بدوران امیر
 ز من رحمت این سپهران دور باد
 ز بانم باین نکته معذور باد
 از اشنایان بیکانه خوبه
 دور و به نکر یک زبان خوبه
 دو سوراخ چون روبه حید ساز
 یکا کوچه شهوت یکا کوچه از
 ولیکن چو کزوم بهنگام جوشش
 نه سوراخ دیده نه سوراخ کوشش
 گذارش کن رازهای نهفت
 ز تاریخ دستان چنین باز گفت
 که چون شاه چنین زین برابرش نهاد
 سپهر از گماین مهره بیرون جابند
 جهان از و سپهران شکرش کن
 ز این بهب و ز یک شتر
 ز بویه که بجز زمین می فشرد
 در اندام کاو استخوان کشت خرد
 شنه روم رسم کبان تازه کرد
 ز نوبت جهان را بر او از کشت

برار است لشک بائین روم
ز رومی تنی بود بس مهربان
دلیر سخن کوچه دانش پرست
کشیده دش طوطیان را بدام
بشیرین سخنند به مروم فریب
ندیم سکندر به بگناه گاه
سکندر محکم بیام او ربه
بفرمود تا هیچ نارد در ملک
رساند بدو بیم شمشیر شاه
بزنگ زبان رهمنه کند
جوان مرد کلچره چون سرو بن
که دارند تاج شمشیر و تخت
جوان دولت و تنیز کردن گشت
جو بر شاخ اهو کند جرم کور
همان به که بادو مدارا کنند

جو را ایش نقش بر مهره سوم
زبان او را گاه از هر زبان
به شیر و شمشیر کتاف دست
سخن پرور به طوطیان نوش نام
ز بوده بنوشند کان را کتب
محاسب در احکام خورشید و ماه
بر خویش خواندش بنام او ربه
شقایب ان شود سوچه لذت
مکر بشنود باز کرد و ز راه
که این در دانش زیون کند
ز رومی بزنگی رساند این سخن
روان کرد را بهت به بنزد کتب
کعبه شمس سوزنده چون از شست
بدوز و سرمور بر بابیه مور
بنالید و عذر انگار را کنند

نباید که آن آتش ابدیست
 جهانش که در صبح جنگ از نو
 میهرش روان بابد از کشتن
 نه زنگ چون کوش کرد اینچنین
 و ماغش ز کرمی در آمد کوشش
 بفرمود تا طوطی نوشتش را
 رپودندش اندیوساران رجا
 بریدند بر طشت زرین سرش
 چو بر خون شد آن طشت زنگی چه
 کس میگفت بودند با او پراه
 نمودند کان رومی خوب چهر
 نه از بهران سروشمن و یک
 بخون رنجش شد دل انگیزند
 شد از رویان رنگ یکبار
 سیاهان بران کاروندان سبده
 که منشنند انگاه بدر بایه آب
 ز حاکمش زیان دید و از صلح سود
 مبارکشند کهن از و خوارستن
 به سجده بر خود چو مار کهن
 بر آورد لغزه چو رعد از خروشش
 کشند و برند از تنش موشش را
 چو که برکت مهره کهر با به
 بخون غرق شدند از نین سبکش
 بخوردش چو آب و آب بخورد
 شدند ابدیده به نزدیکش
 چه بدد بد از آن زنگی سرد مهر
 جهان سوخت کز تاب آتش خدنگ
 ز خون صحن بکناه رنجند
 چو دیدند زان کونه خون فوارنگ
 ز خندان لب رویان نامبد

شنبان به که پوشیده دندان بود
 سکندر با بهشتیک بکشد و روز
 شنبانک چون برزد از کوه دود
 بر او کت بند و به چرخ از کمر
 جلا حب زمان گفت مار و شاه
 طلعه برون شد بره داشتن
 در روز کاورد کرد و نشتاب
 بغرب کوس از ورشند بار
 بتبره بغربین آمدن جو ابر
 بتبره زن از فارس چرم خام
 در اندیشورنش دم کاودم
 نرازو به پولد و سنجان بمباب
 سنان بر سر خشت خندان لکاف
 ز قاروره و ناچ و بید برک
 زهرا به حله زهرا به تبغ

همان لحظه میرد که خندان بود
 گذشت از سر خشم اندیشه روز
 بر اینک شنب مرغ دستان نمود
 بهار و نیایشه جبرس مایه روز
 کشته و ناجور باد دشمن تباہ
 بتای بنوبت کند داشتن
 برون زد و سر از کوه کنج افتاد
 جهان شد ز بانگ جرمس مغوار
 بغربدم سوچو بانگ هنر
 بسیر در افکند شنبان یکم
 بچمک زدن طامس رونیه خم
 ز کف کفبه ماین راند سب
 برون رفت از فکله شنبان فاف
 قواره قواره شد در رخ ترک
 شده اب خونی قرزدل شد بیغ

چو لشکر بکشور آورد روی
 بے بکد بگرد هم او کشند
 سبقت بر و بر لشکر روم زینک
 خراب بر آورد ز کنگی بروم
 که رومی ستر سید از آن غنچه رود
 چو ز کنگی نمود از کجایان باز گشت
 بدانت لعل در لشکر شناس
 چو لشکر هر آن شود در سبزه
 وز بر خرد معذرا خواند پیش
 که بیدل شدند این سبایان دلیر
 بشکر توان کرد این گازار
 ز خون خورون طوطا نوش کرد
 کند هر یک این ترس انگار
 چو بیدل شد این لشکر جنگ جبه
 همه زنگیان جبره دست به کند
 مبارز برون اندازم دو لوب
 بے خون بناورد که رنجند
 چو بر کور به بر کشیده بلیک
 زهر بوم افغان بر آورد بوم
 که با طوطا نوش ز کنگی چه کرد
 ز رومی بنیاد عیان تاز گشت
 که در رومی از ز کنگی اندهر اس
 کالاش زو مکور کر پر
 خرد او دش از راز پنهان خویش
 ز شمشیر ناخورد و کشند سیر
 به تنها به بر خیزد از یک سوار
 همه لشکر از بیم خواهند مرد
 نیاید ز ترسندگان هیچ کار
 بیار است از دلیر به ثوب
 چو بیدل شدن از شفته مستی کند

چه دستان توان دوریدن است
بر انداز رایچه که یار می دید
جهان دیده و سوز فریاد رس
کشت ما خرد و همون به تو باد
جهان و دور از غمش بنده
بهر جا که رواری از کوه و دشت
اگر روی اندیش از جبه زلف
سیاهان که ماران و مردم خورند
کوارزم خواهم ازین سکندران
اگر حاجت کنیم از بنزد
بلی کر ز ما و اشکنند به هر اس
یک چهاره باید براند افستن
گرفتن تینه چند ز یکی بر آه
نشن ز اها مش و خشمناک
یک اسرا ز تن بریدن بدزد

کران ز نگین را در اینکست
کران و حشبان رسکای می دید
کن و از سر کار و این نفس
ظفر مای و دشمن ز بون نو باد
بنده تو باد و ای جهان کبر شاه
بهر بادت از جبه فیر و کشت
عجب سبب انما به است ان نمک
نه مردم بی ناکه امر منند
مخوامند ما عا قلدن عا قلدن
ز کتی برارند یکبار و کرو
میانجی برایشان نهاده به سپاس
تیز و پر مردم خور به ساختن
گرفتار کردن درین بارگاه
وراند اخت ز نگین را بکشت
بمطیع فرستادن از بهر خور و

زنگارینان

بہ بہ تا حوز و خسر و نام جو بی	بزکی زبان گفتن ابن را بنوی
ہند بفران را کند خاک خفت	بفرمایہ تا مطبخے و رنہفت
نہی ز استخوان اور و پیشتر	بجو سر کو سبند ہے سبہ
بدر و بجا بد بکرص غام	نشہ ان جرم نا بختہ و نیم غام
کزین نغز نہ کس ثور دست جہر	بگوید کہ مؤمنش بیارند نیز
کہ حوزو ہے جنین در روم نہشت	اگر هیچ واسطہی در نہشت
ہمہ زکی خوش ملک حوزو بی	اسیران روی بہر و روی
کہ است اوی خوارہ از من بہر	جو ان اوی خوارہ بابد جہر
کہ اہن باہن ہراں کرد نرم	بدین ترس بکند از دہن کین کرم
کہ بر جہل حبیل نادر شکست	ز کرکان بکر کہ نو اینم رست
ور ان جبرہ و ستان سنگت اوریم	کہ این جابرہ سازی بدست اوریم
نماید جہلش در ان مرز بوم	بفرمودنشہ تا دسیران روم
تغیہ جبذ زکی بدست اورند	کلمہ بر کذر کاء زکک اورند
گرفتند زدن جبذ زکی اسیر	شدند ان و دسیران فرمان
ببرکت نعت سیر و دندشان	بنوبت کہہ شاہ برو دندشان

در اور و شان نوبت دار شاه
شده از خشم ناکه چو در رنده شیر
یکی را بفرمود تا زان کوه
بمطبخ سپردند کاین را بکیر
در کوزه با مطبخ رفت راز
در زنگیان پیش خسرو به پای
چو فرمود خسرو که خوان آورند
بیاورد خوان زیر و کوشمند
شده از هم در میان خورش و از بر
با سنجیک خور و جنباند سر
چو ز کئی بخوردن حبس و کشت
همه قز کئی خورم با شراب
بر خم سیاهان شده هو شمند
چو ترسند و از دما کردن
شدند آن سیاهان بر شاه رنگ

قفا از خون سرخ رویه سیاه
که ارد کوزن جوان را بر بر
بریدند سر چون یکی باره کوه
باز هجده شنه را بود ناگزیر
که چون ساخت می باید این کس
فرماند عاجز و روان رسم در
ط خورش و در میان آورند
بر و بجهایه سر کو سهند
چو شیر به که او بر دور و جرم کور
که خور و به ندیدم بدربن بر
کتاب و در خور و دم نا خوش است
کزین خوش نمک تر نیام کتاب
مزور همی خور و زان کو سهند
چو ماران بصره را کردن
خبر باز دادند از آن روز رنگ

که این از دوا خوب مردم خصال
 جهان میخورد و زنگی خام را
 سران زنگیان را که ارد بند
 در زنگیان را و راند هر اس
 جو پز موده شد آتش انگیزش
 زکری نشست آتش نیزشان
 نسیک است کاورد بر مازوال
 که زنگی خورد و مغز بادام را
 خورد و چون سر لجه کو سبند
 که از بر بنیان سر برودن زود بدس
 زکری نشست آتش نیزشان

روز دیگر مصاف کردن با شکر زنگیان

چو روز در مرغ بکن و بال
 بقول سیه بانگ بر زد خروسی
 شغفها و شیبور ز اینک نیز
 زغره بر آوردن کاودم
 و هتای که کینه جرم از خروش
 ز نور بدن طنیک زخم زب
 دل ترک تا زان دران و اکبر
 زمین لرزه از مقره در و بلخ
 روار و زمان تیر بود و سا
 تپه شد دماغ سپهر از خيال
 و راند بفریدن او از کوس
 چو صور سرافیت در رستخیز
 شده ز آسمان زهره کاو کم
 و راور و مغز جهان را بگوشت
 دماغ ملک سفته از زخم تیز
 بر اور و از نایه نرکا فقیر
 زده آتشین مقره چون چراغ
 و راند ام شیران بود و خایه

بدارک صبا بن تافت از رویه بیغ
 و در کنگره باره بر خاستند
 و در برابر از و دو سو در خرو نشاندند
 بر اینجه لشکر روم و زنگ
 سم باد بایان بولا و ملک
 نرنگ که نهایی بازو شکن
 در خنیدن تیغ آینه تاب
 زده لشکر روم را بلبند
 لقب اندر اسکندر فیلقوس
 صف زنده ببدن بکی کرده
 مرزه چون سنان چشمها چون عقیق
 رئیس سیه زنگی قیره کون
 در کونه بر هر یک تخت عاج
 جوافه از بر به سرکش زویه
 ز بس بهک مد بجالش برون
 جو در شب ستاره ز تار یک بیغ
 در کونه صفها بر راستند
 و در بایه آتش بومش آمدند
 سبده سپاه چون کراز و درنگ
 بخون و پیران زمین کرد ملک
 بی خلق را برده از خوشتن
 و رافق ن تر از چشمه آفتاب
 زمین در کلهی آسمان در کمند
 جناح بر آراسته چون عروس
 چو کرد و گریه کمره بی کوه
 ز خرطوم تا دم در این خرق
 جناحی بر آراسته ب ستون
 برو زنگی بر سر ملک تاج
 زویه آتش از خود بر آتش رنج
 شد از بایه ببدن زمین ننگ

باده روان کرد بر بهاب بند
 چو این میگردد سخته
 سمرقند به ز راه بهاب م
 در اند چو بهاب استخوان بدست
 سیه مارافون کرکچ و رو
 دمان فراخ و سیه چون لوبه
 خم از خم این بر انگشت
 بر و سینه همجو بود و زمرس
 کراخی بود و طاسکی سرنگون
 بهی خوشن را بنجا ستود
 ز راه بهاب بود و خایه
 چو در بهاب به قدح می کشم
 چو در مو که بر کشم تنغ نیز
 گرم شیرینش اید و کر سبز
 و نس لعل کند جوشن من تب را
 بد کوشت کرد و صد بهاب بند
 متشبه اند از هر بر و افخته
 ز شکر کیم ز ملک بکش و کام
 بدان استخوان بهاب بی شکست
 سر اما سه از سر برز یک و رو
 کز چشم بنیده کشته سبید
 بجم نامکا هن بر و ر محبت
 حدیث تنو مند به از من مبرس
 دو دیده بر و بود چون طاسون
 که سوزان تر از آتش ز پر و و
 که برشت میدان کشم بهاب به
 بیک بهاب با بهاب را به کنم
 بگو به کنم کوه را ریزه ریز
 بعد و سبیل با برم چو خرنده ابر
 رخ من باده کند بهاب را

سلاح از منم رسته چون شیرین
چو افسوس و این رکوتن مرا
چو کردن بر ارم بگردن کنی
درم پهلوی پهلوانان به تیغ
مردم کنی از دایه بکرم
مرا در جهان از کج شرم منت
ستیزنده را دار و از رستم
چو من ز کنی انگاه که خندان بود
بگفت این و بر زو برابر و شکنج
ز زو به سوار به توانا و حبت
با تش کنی باز مالد به کوشش
در اند بروز یکا حبت سود
در کنیز خواجه در اند بکشت
در روی رفت چون تند باد
در پهلوانان ز قلب سباه

ز بولا و دارم سلاح و ک
چه حاجت با افسوس و این مرا
نه زاپه هر اسم نه از این
خورم کرده گردان بدربخ
نه مردم کنم بلکه مردم خورم
ستیزه به است و از رستم منت
حراز ز بر بالیدن بر ابدوست
سینه شیر افسوس و ندان بود
چو مار به که سجد ز سودا به کج
بدان آتش افکند خود را کشت
چو پروانه کا بدش خون بخوشش
بیک ضربت از تن سرش را لب
ملک هم در او رو بایش لب
که تا چشم بر هم زند سر نهاد
سیک تر شده چون خرا منده ماه

چنین تا بهفتاد مردان مرد
 و کس کس را بنیاد نیاز
 دل از جایی شد شک روم را
 چو کرد آن زبان به سپهر از لبون
 نشه گردانان شاه کردون کرد
 برار است بر جفت ز کنی بسج
 زده بر میان کوهر اکین کمر
 بتن بر یکی آسمان کون زده
 بجای یک تنیغ زهر آب جوش
 کمند به چو ابرو به طغیان جان
 معنی بر افکند بر پشت بور
 عنان نگاه در بیدان سپرد
 ملک در به چون در انداخت
 ازان نیز تر خسرو به تن
 برزد مابک بروی که ای زاع سیر
 به تیغ آمد از رویان در بند
 که بان زبان به شود رزم ساز
 چو از کوره آتش موم را
 بناورد و او کس بنا مد برون
 ز پر کار موکب نه کرد جایی
 بر یکی کنی منزه را و اد بسج
 بر آورده بولد و هند به سیر
 چو مرغول ز کنی کره بر کره
 حایب فرو هشته از طرف و دش
 نجم چون کمان کوشه جاییان
 و راند برین آتش به زور
 نمودان فو بدست را دست
 چگونه حید بر زمین افتاب
 تنبذ به در اند بران امر من
 عتاب جوان آمد آرام کبیر

اگر بتا بی عنان را ز راه
سید روانه که از تیغ و نیز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم
فند زلف بر تیغ اینه زلف
سپیده بر روی از چشم ورد
چه لایق که من خود چه فن منم
چه دانه تو بکار شمشیر و نخت
کراچه ز جایی بکنند در جایی
من آن روم سالار تازی بشم
چو مهند به زخم بر سر زنده ببل
چو ز این کنم حلقه در کوشش ملک
چو گفت این سخن در رکاب آید
بر و حمله کرد چون شیر مست
ز سخته که زد بر سرش کز را
بیک زخم و آن کز بولا و سخت

کنم بر تو عالم چو رویت سپاه
ازین حرکت که در خواجه کریز
مسلسل تر از جعد موت کنم
من اینه ام کز من افتاد زلف
بر دنیغ من سرخی از روی زرد
دهاب بر در خورشید منم
بیا موزمت من بیا زو سخته
و کر نه سرت بسپرم زیر پای
که چون دشته هیچ زلفی کشم
زند بهب یان جبهه در خم ناب
بزنکه رود و هوش سالار زلف
بر او رو با زو عنان بر کن و
یک کز زه شیر بیک بدست
بر افتاد و متب لزه ابر را
سند جان از دن اینو می رفت

سر کردن و سینه و با و دست
 چو کار ز راه بر دشت کشید
 سیاه بگرد از تخت بلند
 بخسود و راند چو تند از دما
 نشد کار گریه بر درع شاه
 چو در راه روم از جهان بگریه
 جهان ضریح زو بان تخت بن
 سر زین از تخت مالد قناد
 و گزینی رفت سوچه مهضف
 سیه کوله و گز باز و منم
 زتن بر گنم کردن بهب را
 مرا نکس که جاننش با این گزم
 جهان جوید چون ویدگان با کوه
 سیرتغ بر کردن افراختنش
 از آن سیمکین تر سیاه فویه
 ز سر تا قدم خور و در هم شکست
 یکا محنت و بگرد بد بد
 مهران از و دیده بهوشمند
 برو کرد زخمی چو انش را
 بغرید زین چو رابر سیاه
 نهنگ سیاه از میان بر کشید
 چو شیر چو درن بر کوزن کهن
 چو زین که از تخت خرافا فناد
 زبان بر کش ده بمشینه کدرف
 کران کوه را هم تر از و منم
 بدم در کشم چشمه تنب را
 به جابه و رسکا هین زرم
 ز خون ناف خود را کند نافه
 دران با و ده کفنی سر انداختنش
 عنان راند بر جاننش خسته

چنان زد برونج ز لکار خور و
 که ز مکی ز مرکب و رامد به کرد
 سیاه و گردین بر او هم هفت و
 بزخم و گردیده بر هم نهاد
 و گزاشت از نام داران زنگ
 نیامد که را تمنای صفت
 چنانند از با فستج و مسازگشت
 شباهت با رام گاه گشت

بازگشتی سکندر از جنگ عید و وعده کردن بر دزدان

چو کلندر کون کسوت افتاب
 کبودی گرفت از خم نیناب
 مکنبان این مار بگردش
 ز راندوده بر پنبان بلفش
 رقیبان لشکر با من باس
 مکنبان ترا از مرد و انجم شناس
 بزرگ داری از ویده نکند رشتن
 تیغ بنوبت مکن داشتن
 سحر که که آمد به ملک اختر
 کلاسرخ بر طاق نیلو فرس
 سکندر برون آمد از خواجگاه
 برار است بر حرب لشکر سپاه
 روان کرد خوش عنان باب
 برانگشت چون آتش از آب
 نعلب اندرون بای خود رشت و
 بهر پهلوی پهلوان را سپرد
 جب و راست بر لب این چهار
 فرو برد چون بنج کوه انوار
 همان لشکر زنگ و خیا خیش
 بهر گوشه گشتند شمشیر کش

قلب اندرون زنگی دوسار	حبش بر بزمین بر برجه بر بار
جبرس دار زنگی بجبباند زنگ	چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ
زما به نفس تیغ بر شد بماه	وراند بغزیدن ابر سیاه
کز آن حول دیوانه شد مغز دیو	چنان انداز هر دو لشکر غزو
ز با خواب اندامها گشت زرد	کره و رکلوها فرو بست کرد
میانچی همه حبت راه کریز	ز کز کران ملک و شمشیر و نیز
ز مین مغز کوه از سر انداخته	ز خر مهره مغز بر و اخته
بذره ای روئین در افتاد جوش	ز رویین و ز کوس تند زخوش
کمان برو کا مدسر افیل صور	زنایچه و میدیه بر اهنک دور
ز مهر غار پند غبار یه به میغ	ز لب کوفتن بر زمین کز و تیغ
ز لبان جوشن بر اور و شیر	کمان کز ابر و مژگان تیر
کره لبه خون در دل خاره ملک	ز منقار بولا و پیران خدنگ
بجز کرد کردن نمیکشت هیچ	کمندی که داده هیچ هیچ
معلق زنان هند و به تیغ تیر	چو هند و به باز به کر به گرم خیز
برقص آمده است ز بر عنان	ز موز و بنه ضربهای سنان

بز بوزره نیز زنبور نشین
 زمین خسته از خون رنجندگان
 برار استه فلک ه از بند
 همان تیغ زن زنگی سخت کوش
 نقیده لب لب اور و کف
 جواز هر دو فلک کشت استوار
 نمودند بسیار مردار سیکه
 بر اور و زنگی ز روی بدک
 شانه از ناز نهی شکر اندیشه کرد
 بدل گفت انا به که شیر به کنم
 چون شکر زبون شد درین تافتن
 برون شد و کربار چون افش
 تنه چند را زان سباه و کشت
 کجای جهان وید بنیاد او
 سپیدار روی جو به حبک ماند

شده امین و سنگ را رویه نش
 هوا بسته از راه نالیدگان
 جو کوچه که ان باشد از لا جور
 بر اور و چون رعذ زنگی خرو
 دهن باز کرده چو نبت کشف
 ز هر دو سپهر رفت بیرون لوار
 هم از زری که هم زد و یوا سیکه
 که این ناز نهی بود و ان هو کف
 که از ناز نهی ان نیاید بند
 درین حرکت که خود و میر به کنم
 به خود باید این رزم را غن
 که ار و چون رز به نبت شتاب
 بیک زخم شمشیر چون یک کشت
 تپ کرد پهلوز بود و او
 نگاه و روی شکر رنگ راند

بلیگر که او بود سلازیک
 بیار آن خود گفت کاین صید غم
 سلاح ملک و ار ترنب کرد
 پیوسته خفتن از کر کردن
 یک خود بولاد اینه فام
 ورافن ان یک تیغ چون چشم کور
 بر اینج واد بر تند شیر
 رسته گفت کاین شیر صید از مایه
 مرو تا بنزد و شیران کنم
 به بنم از ما بلند به کراست
 ز جوشیدن زنگ خام کار
 جو بد خواه کهن در خروشن او
 سکندر بدو گفت چندین شد
 ز مروان یک لاف چندین من
 تبرس از چ شیر به ز شیر افکنان
 دیدنت کاند زور یا نهنگ
 کبی جان برد چون و راند بدم
 یخوشن بر از تیغ ترکیب کرد
 مکلل بر ز راستین تا بدن
 نهاد از بر فرق چون سیم خام
 بد رک برون تافت چون بای
 ن بد شدن کو به شیران و پیر
 سگینه ثور از خود صبور به غایب
 درین زنگه زرم شیران کنم
 درین کار فیروز مندی به کمر است
 بخوشد خون و رول شهر بار
 سبزنده را خون بخوش او رو
 مزین به پهلوه پیش مردان گذشت
 هراسان نواز سب به خوشن
 و شیر به مکن باد شیر افکنان

تنبه را که نتوانی از جا ببرد
به پهلوی شب را بگش دست کش
تباراج خود زک تازی کنی
بیابا بگردیم میدان خوش است
گرفته زن در حرف افکنی
برافت زیک ز کف رشت
فرو رفت بر ترکش تنی
برافت شد شاه زان زشت رو
به نده یک زخم زد بر تنش
بچه بکد کس خستند
بدان کونه تاشد در اندلس
جوز یکی شد از حب خسرو سوه
شب اند شبنون را کرد زبانت
سید کار شب چون نود خستوز
کنم با تو کاری درین کارزار

به پر خاش او به باد بشار
که داری به بشیر افکنی دست کش
جو کشتک باشی و بازی کنی
به بنیم که از ما که سختی کش
گرفته شو به کمر گرفته زین
بجاش در اند جود بوسیه
ز برق افتنی کی رسد منو را
جونیغ از سنش سر بر اور و سوج
شد کار زخم بر جوشش
یکی زخم کاری نیند اخستند
شد زخم کس در میان کار
بد و گفت خورشید شد نوبه کوه
معباد فرود اوفا کرد است
برون اندالتن چو کردند روز
که اندر کرد بسو راغ مار

بشرط کارون

بشرطی که چون صبح راند سپاه
بگفت این وارز هر یکده بار گشت
بمهرت ز شب عذر خواه اند
بیان از خم و دوشنبه می
بده تا طبع بد و خوش کنم

۱۶۴
زاجون صبح نیز بنیم لکاه
بابی در استن نشه و من گشت
ز میدان سوچه خوا لکاه اند
که ماندست بایه ز کاهوس و یک
چونوشم و می چند به هوش کنم

طغریافتی سکندر باشکوزنکیان

چو روز و کر چشمه افتاب
دولتک بهم بر کشیدند کوس
تدو ورن رومی و زاعان گشت
سیاهان چو شب رومبای جوین
بر اندیکه ابر ز لکاه کون
دران سبب گزبایه شد تا فوق
جهان خسرو اهنک بکار کرد
بر راست باز رنما و رورا
قزاکند به از کور چشم حریر

بر انکشت الش زور بایه اب
چو شطرنج از عاج و از انبوس
شده سینه باز یعنی و ریک
کم و پیش چون زارغ و چون چشم غ
فرور نجه از ویده و ربا به خون
لکی نشه مانده بکی گشته غرق
به بد خواه به چشم بد کار کرد
بر انکشت زاب روان کرد را
بهوشید فارغ شد از نیت و نتر

سنان کشیک بنیزه سبب ارش
حمایک تیغ سبب چه جواب
کلاه ز پولاد جبین بر سرش
بر آورد یک ناجی زهره دار
نشت از بار یک کوه و شش
روان کرد مرکب معیا و کاه
نیاید بیک که بزمره بود
دکزکی را جو عفریت مست
بیک ناخشنه که بروی رسد
و کرد بود جو یکبار کوه
همان خور و کان نا تراش و کر
سبه روی ترزیک و بوسه
بر و نیز نشه ناخج راند زود
خیاه و کرزان سملار تر
همان شربت بار سببینه خورد

باب حکر یافته برور شش
یکوم تر از چشمه افتاب
که کوم بر شک انداز کومش
بوقت زون تلخ چون زهر مار
بدیدن همایون بر قمار خوش
بدیده که دشمن یک باره
باندیشه لشکر فرو برده بود
و ستاد تا کوم هر ارد و بدست
ز زکی ر یک زندگان بر بند
کز چشم بنید کان شد ستوده
جنبین صند را خاک خارید سر
به پیش در آمد جو سببینه مار
بر زخمی بر آورد زو نیز و دود
بحرب آمد از شیر خون خوار تر
زمانه همان کار سببینه کرد

بناید و کرکی

نباید و کرکس بمیدان دلیر
 عنان را اندر سو پیل یک
 بلبل کردید آن جهان دست
 بر کشت و جنیت جهان
 عنان بر شش افکند جان کنان
 بس زخمها زد به پیر و پست
 نشسته شیر زده بران بل زور
 بنامده را یاد کرد از نخست
 طریقه بناورد و زکی نمود
 بجای آن کریم سو پیل او را اندر حسن
 جهان زد و بر و ناخج نه کره
 بفرموده از سر بار کی
 بیک باد شد کشته خشم خورد
 ز بیم حق که اندر پیر
 ترکت ز ملک و خشنود بیغ

که ترسند و بودند زان شد شیر
 برون خواست بد خواره خود را
 شدند امش از و زخم ناخورد
 سو پیل حربه کام نا کام را اند
 بعد خوار می از کشت نال کنان
 شد کار کرد بر خد او اند کشت
 بپوشید چون شیر بر صید کور
 منت کرد و بر کار مکار به دست
 که بر نقطه بر کار تنگی نمود
 برابر سپه خنده زد چون درخش
 که هم کالبد سفته شد هم زره
 که لشکر بچند یک بار کی
 فرود ماند لشکر پیکر به مرد
 کفن کشت و ز زیر جوش حریر
 زما به و رفها بر او و بیغ

ز جوشیدن سر بر سر سام تیز
ز بس زنگی کشته در خاک راه
عقیق از شبه انش افسر و صه
سبک شد شبه کشت کوهر کران
اسیر بمن بر کشند سنگ بید
سر اسبیک در منش تاحنه
ز دل وادون جارتان و لیر
بکی گفت هو چه دگر گفت مان
خویدست را فتح شد رهنمون
دران تاختن لشکر رومیان
سکندر بشمیر کشت دست
چو زنگی در آمد بزرگانه رود
سر ایت شاه بر شد باده
ستاده ملک زیر زری و رش
زهر سوکنان زنگی چو نهنگ

جهان کرده از روشنی کز
زمان کشته چون آسمان رویاه
شبه کشت زان شبیه بوخته
چنین است خود رسم کوهر کران
عزای به سپه صید باز سپید
ز رخسار خروخانه بر و خنه
ولا در شده کور و زنگی
بر او و دسر ما چه هو چه رغان
بزرگوار خواهی در آمد زبون
بزرگنی کشته بسته هر سو میان
ببازار زنگی در ادیگست
زنده رود و رومی بر آمد رود
ز غوغا چه زنگی بهی کشت راه
ز سیف و برتق قباچه به نقش
مگردن در افن ربا با لعلک

کله کار بر

کسے را کہ زیر عیسم یافتند
 فرمان دادی از رنگیناں کشتند
 فرمانند چون سبده در پای مور
 کسے شمش کشت کسے بریشم کشت
 جو خصمان گرفتار خواری بندند
 نه ان و حشایان که بود از حبش
 به بخنود بر سخته کارشان
 بفرمود تا داغشان برکشند
 فروزنده شان کرداران کرم لعل
 ز بس غارت آوردن از پیره
 جوشاه ان متاع کران پنج دید
 ز بس غارت آوردن از پیره
 بجز کومرین جام و زرین نمود
 هم از زر کانی هم از معدن در
 ز کافور چون سیم صحرای سنوه
 بفرمان شد کردن انداختند
 و فرمانند جز خور و کرکس نماند
 فتاوند چون سبده در پای مور
 کسے شمش کشت کسے بریشم کشت
 حبش در میان ز سپاری بندند
 بفرمود کشتن دران کنگش
 ز شمشیر خود داد ز پنهان شان
 حبش زین سبب داغ برکشند
 کز انش فروزنده کرد و جراح
 غنیمت بکنند و ران عرصه گاه
 جو دریا یک دشت پر کبچ و بد
 غنیمت نه کیند و ران عرصه گاه
 بحر و آبر کومر با بنبار خود
 بے جرم فقط را کرده بر
 ز سیم جو کافور صد باره کوه

همان تازی اسبان طومریش	همان زنده بیدن کنج کش
سبق برده بر ماه و بر شتر	لبه برده یونانی و بر بر
همان فرس زرافه ابدار	ز بر کستوانها کوه کفار
بکنجه و کوه را را سته	همه روی صحرای از خواسته
بر او دو دامن شد از درویش	شده از فتح زکلی و تازاج رنگ
بجندید بیدار و پنهان گریب	بعبرت بران کشکان نیکریب
جراگشته باید بشمیر و تیر	که چنبدن خلد بن و رین دار کیر
کز خود خط بنیم انهم خط است	کنه کربان نهم نار و است
لش بد کشیدن سر از سر نوشت	فلک اسراند اختن شد سرست
همه جامها لا جور روی ز زند	فلکها که چون لا جور روی خزند
درین خاک غوریده ابا جوی	درین برده کز سر و دیه مکوی
بخون چه دلهاست امیخته	که داند که این خاک اکنجته
ادیم کوزن سب کیمخت کور	همه راه کز نیت بنیده کور

هدیه فرستادن سکندر بر دارا پنج دیگر نزم آراستی و بخشش کردن

بیاساتی از می مراست کن جوی در دهنی نفک و دین

از آن می که دل را بدو خوش کنم ^{در استان} بدو زخ و رخس طلق افش کنم
 برو معذ باد آن همایون در ^{خشت} که در سایه او توان برو خشت
 که از میوه ارالیش خوان دهد
 میوه رسیده بهار حبس
 جویند بار و میوه وار جوان
 زمستان برون رفت اند بهار
 و کرباره سر سبزند شاخ خشک
 معتبر خریز که خواب ناک
 کن دم من از قفل کعبه بند
 نهان بگردان تا قفس سبز پوش
 باد از پوشیدگان گفت خبر
 که چون رومی از رنگیان گشت
 گذارنده در استان وری
 که چون فرخی شاه را گشت
 در کج نیک و بر کج خواره
 که از سار اسایش جان دهد
 ز رونق میفتاد کاری صبن
 بدست بتراوش چون توان
 بر او رسیده سر از جو بیار
 نغشته بر امحبت عنبر مشک
 جو کاغذ تر سر برون زوز گشت
 بصر اعلم بر کشیدیم بلند
 که خواننده سرانیده او سر و نش
 گذارش کن ازضا طرح ریز
 سکندر کجا خوش و زین کشید
 چنین و او نظم گذارش کری
 جو کلن رخنه بد جو قفل شکفت
 تو نگرند از کج کومر سپاه

برالوده یک هفته رها به چنگ
چو سقائے باران و فراش باد
شد از راه او کرد برخاسته
چو بگردند راه از کرد راه
روا روزنان نای زرب زوند
زوریا به افروخت تا رو و نیک
درامنده هر سو و رای شتر
و مان جلا حب به رای زر
بموکب روان شکر از هر کنار
ز صحرای غنیمت بر او و و کوه
ز بس کج اکنده بر پشت به
چنان دار در موکب خاص خوش
چو بخت زمین زان طرف زوشت
ز بس راست انگیز می از سرخ زرد
بدین فرخی شاه فیروز منند

بیا قوت می ریک او او یک
زدند ابی رفتند به باد
که با کرد صحرایند اراده
و راند زرب شاه کتی بنه
سر پرده بر پشت پروین زوند
بجوش انداز بانگ طبل حیل
ز بانگ تپی مغز را کرد بر
ز نور جبرس کوشا کنت کر
بجند انکه و اند کسان را شمار
ز کو هر کشیدن هیوان سوه
بعد ها به بس بسته برود نیل
خرا منده بر کبک رقص خوش
ز بهلوس و او به در اندشت
منقش شده کنند لا جورد
بر افراخته سر بخرن بلند

بهر ادو و لربان

مهر ارد و مصریان را نوخت
 و ز انجا روان شد بدر یاکنار
 بدر منزل کو عسلم بر کشید
 تختین عمارت بدر با کنار
 مابادیه و روشنی چون نیت
 مابسکندران شهر چون شد تمام
 بر ابادیه ان شهر می بر و رنج
 جو پرداخت ان نوزنبیا و را
 بیونان شدن کنت غمناک دست
 زور یا کدز کرد و امد بروم
 مکنج و بفرمان و ران مرزوم
 بان بوم چون غنیش خواستی
 بر زگان روم افرین خوان شدند
 از انجا بیونان و راند ز راه
 همه شهر بیونان برار استند

با این خود کاران شهر رخت
 پذیرفت مکنجند انجا قرار
 و ران منزل امد عمارت بدید
 بنا کرده شهرت جو خرم بهار
 هم نش جای بازار هم جای نیت
 هم اسکندریش نهادند نام
 بران ریک چون ریک میرفت کج
 که مانند شد مصر و بغداد را
 کانی رود مرد کا بد تخت
 جهان نرم و رزیر مهرنش جو موم
 عمارت سب کعبه بر رسم روم
 بکودیه از و هر چه می خواستی
 بران کوهری کوهر افشان شدند
 که پوشیده کردند ز کرد سپاه
 که دیدنشان انچه منجو استند

نشاند مطرب فن نند مال
 می لطف گلشن شاه فیروز کنت
 به بهروز به دولت کامکار
 به ارمنی بتبارج ز ملک
 ز کبجی که اورا فرستاد و هر
 و کبره از بهر دارا نهاد
 جو نوبت لب خوشی دارا رسید
 کرنی کرد و فرمود بفرستاد به
 کز بد از غنیمت ظرافت به
 کران مایه های که باشد غریب
 برون از طبقها به از زرخش
 یکی خرمین از سیم کبد اخته
 ز غود کره باره بسته سنگ
 همه تخت زرین مکمل زعاج
 مرصع به نغ کومر کفار

که اند جان باز به در خیال
 به بهروز به فال بر شد کنت
 ن طرز انگشت در روز کار
 به سو فرستاد به وزن و سنگ
 به کبجی از فرستاد و بهر
 نه از بهر بهیم مدارا نهاد
 شتر بار زرتا بخارا رسید
 که انیس ان خدمت اردو بجای
 کران نه بنید ظرافت کس
 از مرکب ز جوهر زوینا طبیب
 بصدوق عنبر بجزوار سنگ
 یک خانه کافور نوب خسته
 که هر بار به زو بود صد فرسنگ
 بکومر به اسوده با طوق و تاج
 نمطها زرافه ابدار

کهنزان

کمیزان جا یک غلامان حب
 اسیران ز بخیر در با دوست
 ز بیدن بیکر صد زنده بیل
 ز کوشش بریده شتر بار
 بدینا که انابه ای سره
 جواد فرستاده راه سنج
 شکوید و از از نریا جان
 پذیرفت کهنه به قیاس
 نه بر جای خوف با سنج ساز کرد
 و ستاد و ن با سنج سر سر
 سکندر شد از روه از کار او
 ز فیروز به دولت و جاه خویش
 ز هر سو خبر ترک و تازی نمود
 ز هر کسور به قاصد دن تا خند
 در طعنه بر رومبان بسته شد
 بیگم خدمت کریم ندرت
 بیلا و بنهان جو بیدن است
 که در رزم جوشیده چون رود
 ز سر ما بریده بخوار
 فرستاد با قاصد کیره
 بدار اسیر و ان که انابه کنج
 صدر ابرو تیز تر شد عنان
 پذیرفته و ناز و به سپاس
 در کین پوشیده را باز کرد
 بنوشید بر رابه اسکندریه
 نهانی همی داشت از او
 بنزد من سر کین بدخواه خویش
 که روی بز کبی به باز می نمود
 بان نهیت جبر که است خند
 همان روی از بد به رسد

زمانه جو عاجز نواز ہے کند
 بہ نندازد و ہا مور بازی کند
 درین اسبا ورنہ بنیے بسے
 بنوبت درشش افکند ہر کسے
 بیاتش ان می کہ فرخ بایست
 مین وہ کہ دار و ہے مردان می
 می کویست حلو رہے ہر عشم کشے
 ندیدہ بجز افتاب انشے

گالشی کردن سکندر بر قہر دارا و حال دیدن بر غالب مغلوب

جہان بنیم از میب جو بندہ بر
 یکا سو ہے در بابکا سو ہے ور
 نہ بنیم کسے را درین روز کار
 کہ میبش بود سو ہے امر ز کار
 جو من بلیا را بود ناگز پر
 کرن کو نشے کبریاں نوم کو نکبر
 مشغول با نعمت ابن سرو و
 جو بہرون روم کہہ کہم از کج باغ
 نوم فارغ از شغل در ماورد و
 نہ بنیم کس از ہوشیاران مست
 نہ بخی بدست اورم جون جریح
 وکر بارہ از دست ابن ووشال
 تماشا را ابن باغ و لکش کنم
 کہ وادون توان ابن نہ بخی بدست
 کز بزاورم سو ہے ان بوشال
 کذارش کرکار کاہ سخن
 بدو خاطر خویش را خوش کنم
 کہ چون شاہ روم از شجورہ یک
 جنس کوید از مویدان کہیں
 بر اسود و اید مرا و دشمن کجک
 کربز اورم سو ہے ان بوشال

پذیرا شد اسالنه خواب را
 بنور روز نیست و بی نوش کرد
 بنود به زشته دور تا وقت خواب
 ص به بجز کارانند داشت
 نشسته جهان جو به کتبه فروز
 به ببر امنش فیلسوفان و هر
 در سطوب غرمد طون بجام
 مغنی سراننده بر بابک رود
 که دولت نباه جوان کتب با منش
 کرد کن بهر ابد جام را
 نش طمی در خوانده بده
 جو زور به جوانه و اقبال هست
 چونند بهر شمشیر کرد به تمام
 جهان کبر و ربه تاج و تخت
 سباه گرفته سبده بکیر

روان کرد بر کف می ناب را
 سر و دسرا بندگان کوش کرد
 مغنی و سلف و رود و شراب
 از ان به کس زندگانند داشت
 بغیر و ز به دور و شب را بروز
 جهان زداد و دهنش و او بهر
 می خام ریزنده چون خون خام
 بنور و ز کس نشه خوانش سرود
 همه سال با فخر و تخت با منش
 کلو کیر کن مایه خام را
 طریک زود و در و جوانه بده
 سرود و بهیشت و باید نشست
 برادر به مجلس تبرک کب جام
 کنیز و جهان با تو این کار سخت
 چنین ابله با بدست ناگزیر

علم بر ملک زن که عالم نراست
 شه از نصرت مصروف تار زنجین
 زبون کردن دشمن اسان گرفت
 بهم سیک خویشتن در روم و نام
 بدار اندا و انچه وادش نکشت
 از انجا که زور جوا نیش بود
 کمر بند ایران بنان سست کرد
 در ختجه که او سر برار و بلند
 به بختجه شدت ه بختجه کش
 نگار افکنان دشتها و زبونت
 ملک واری بند سر بر شکوه
 گذشت از قضا بر یکی کوه ر
 دو کبک در به دید بر خار ه ملک
 که این مغز او را مبتقا رخت
 و ران معرکه را اندیشه بار کج

بدولت و را او بزکان هم نشت
 بجهه و را او روه بود ابرک
 حساب خراج از خراسان گرفت
 نیاید کشتن و رتران و تمام
 همان و او و خویشتن از و بارت
 تمنا رکنور ستا نیش بود
 بایران گرفتن کمر حبت کرد
 بدگرایی و رختان رساند کردند
 هم او خوش منشش بود هم زور و نیش
 نجه کرد بختجه بر کوه و دست
 که سوچه صحرا که سوچه کوه
 که بود از بیه کونه در و نهار
 بر انهن کبکان جنگی بکنک
 که ان بابل این را نباض نکشت
 همی کرد بر هر دو نظر ر کج

سلفیه از اماند

شکفته فرو ماند زدن شهریار
 ز سخته که ککبان در او نمید
 یکی را آن کرد بر نام خوش
 و کرمخ را نام و را را نهاد
 و و مرغ و لا و در آن داور
 همان مرغ شد عاقبت کاکار
 جو فیروز و دید آن کبان حال
 خرامنده کبک نظر یافته
 سوخته بشته کوه پرواز کرد
 چو شکت کبک در می زان عبا
 ز پرواز ببر و ز به خویش
 بدانت که اقبال یار به دهند
 و کبک و در آن دولت کاکار
 شنیدیم که بود اندر آن خانه
 که بر بندگان زو با و از خویش
 که در مغرغان چه بود اینها نو
 ز نظر ره شاه مگر نمهند
 بروست فال سر انجام خویش
 بدان فال چشم اشک را نهاد
 زمانه نمودند حبک او ربه
 که بر نام خود و فال زد شهریار
 و کبک نظر یافت آن فال را
 برید از بر کبک بر تافته
 عقاب در آمد سرش باز کرد
 ملک زن شکسته نباید تباب
 سوزش به ناغم جان و تن
 بد را برش کام کار می دهند
 نباشد به عمر او باید ار
 مؤنس بک طاق کرد و ننگه
 خبر باز بستند به از راز خویش

صدای شنیدند از آن کوه سخت
بفرمودند تا یکا هو شنند
که چون در جهان ریزش خون بود
به برسد بر سنده نوز فال
سکندر خود بر جهان صبره دست
صدای بر او روه کوه از هفت
از آن فال فرخ دل خسرو به
بخورم و باز از طرف باز گشت
بند بهر بهشت با آن بخت
معنی راند زاندازه کار خویش
که چون من به بنیرو به کتی بنیاه
گزیده ربا حواریکان چون دهم
بدار اهراد او باید حراج
کراوتاج دارد مرا تیغ بهت
کراوتشکر او به به یکا ر من

بدان که بود به نمود رکت
خبر باز برسد ز کوه بلند
سر انجام اقبال نشه چون بود
که چون من به سر انجام حال
بدار رای دولت در اوست
همان را که او گفته بد با بخت
جو کوه قوی به بافت بهشت تو به
سو به بز مکه انداز کوه و شست
جو سر و سپه در میان حسن
ز بنیروز به صلح و یکا خوش
بگردون گردان رسنم کله
بخود بر خنجر خوار به چون نهم
کز دکم ندارم نگوهر نه تاج
جو تیغ بود تا جهم اید بدست
نکند از من پس بود با من

مرا نفرت از دیر حاصلست
 سبب را که فیروز مندی رسد
 و در دل بکس خود شکند کوه
 امیدم جهان شد به بند و گنج
 چه باید رسد گاه در ارشدن
 شمایر کان از سر ماورج
 چه محبت بود پیش و را مرا
 شناسند کان سرانجام کار
 که نا جبرخ کردند و اختیست
 چراغ جهان کوهر شاه باد
 نوبی اندک میزد به نبش نیست
 بهر جا که باشد خداوند باشد
 لکام تو باد اسپر بلند
 نشستن برگاه فرخنده باد
 جو برسد به از ما بفرخنده رسد
 که را بزم قوی شکم بکد است
 زیار آن بکدل بلند رسد
 بر آکند کج او را بنوه را
 که لب نام از دشمنان تاج و تخت
 بجز به دیر استخوان شد نه
 چه گوید چون باشد این داور
 نهان بکند انگار مرا
 دعای تازه کردند بر شهریار
 وزان هر دو امیزش این گوهر
 رخ شاه روشن تر از ماه باد
 برو مندی به افرینش نیست
 ز تخی که کار به برو مندی باشد
 ز چشم بدانت مباد اگرند
 سران جهان پیش تو منزه باد
 بگویم چون تخت شد ره نایب

جناب رخصت زرا ہے صواب

نوبہ نشین کراو با تو جہک اور د

زوست تو یک تنغ برداشتن

کوزنہ کہ ہاشمیر باز ہے کند

زوارانید بجزنا ہے نوش

توزو سبب و رشک و راسخ

شیخوں تو تائبانہ زکات

تو دین پرور سے خضم کس پرورست

نوشتمشیر کبریہ وادو حام کبیر

نویسندگان و همکاران

توبہ دار سے وینجھومی مسکن

مدارین مد که از حد نشود

میں نے ایک روز سے زائد اس

10. 11. 1919

وہ کہتا ہے کہ یہ سب کچھ میری طرف سے ہے۔

روزی در مسجد کعبه نماز

کشنه بر مخلف نیا روش

برو بیغ توکار تنک (ورد)

ز دشمن سر ناه گنجد رشن

زمین صابہ قرمان سولہ خاوری

کراید متو خوشن اید یی خوش

خراج ارز زونان توان خوان

تجارت ہے روتا شہر از تنگ

رشتہ وکرامہ من ویکرامہ

بر سر نشین و او بر سر پر

میزان در دو ترازو به زر

ننگو کیتے او دم مسکند

امروز که نیکو خا

11/11/11

...

بدر و یوسف

در چون سند باطل است

کرمینڈو و بیدارے

مگر بند و بیداری می بخت بین
 نباید که بند و ترا این خیال
 سر سبز که درون مردم از مردی
 نه هر آدمی سرفرازی کند
 دو دو و ام را شیر را نشاه
 جهان خوش بدان منت کاری بد
 ز عیش خوش انگاه نشاطی
 جو امرو بپوشنه با کس بود
 هر آنکس که او را خمیرت خام
 مروت تو داری و مردی ترا
 کرا و تذر اند تو هستی و خوش
 بدر که چه با قوت شیر بود
 نوان شیر کبریه که در زو حاک
 چه گوئی سبای ز لکی سرت
 چو با تیغ تو سر کنی سختند
 کله داری کن سر سخت شنین
 که دولت بملکت و نفرت بهال
 و کر نه همه آدمی آدمی است
 سران شد که مردم نوازی کند
 که مهان نوازیست در صیدگاه
 بز بخیر فقتش کنی با به است
 کز عیش ستان بدانش و بی
 کسان را نباشد که ناکس بود
 همه کس و بدنان بخت بود ام
 بداند بشر را کج با از و است
 کرا کنی ان شد تو کج بخش
 بکین خوار استن نرم شمشیر بود
 ز شمشیر تو خون تو و خاره سنگ
 که بودند چون دیو و زخم و زشت
 بچهره و رباست انداختند

چو زان سبیل بر گشتی جو کوه
 نهنگی که او سب را بکند
 مزرب زبان کی بود صد کور
 عقاب که بختی زی کند
 در کاختران ملک خواجه تواند
 نمود در کتیبه کنایه تراست
 بچندین نشانیهای فیروز مند
 بفای که اختر توان بر شمرد
 همان در حروف خط هندیه
 بدینکه که لشکر کش ز ملک بود
 مغلوب و غالب بشتا ختم
 جو فیروز بود در ان نمونش بفال
 شرفت رهنمایان خویش
 بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
 من فال بدکار و در حال بد

از بن قطره ماهم نداری شکوه
 ز اسب پرده عاجزی کی کند
 سیه مار کی روی تا بد ز مور
 نفرو چکان دست بازی کند
 همه خاکیان خاک راه تواند
 خنق خشم را مو میانی است
 بد اندیش را چون نباید کرد
 نو واریه درین و اوریه
 تو غالب تر به کرکس بر کی
 بیازو به غالب تو دیدست
 در ان فتح غالب ترا با فتم
 درین هم توان بود فیروز حال
 حساب جهان گیر به دور دیش
 به ملک اختر به فال فرخ گرفت
 مباد ان کی کوزند فال بد

بیاسا فی ان لعل با لوده را بیار و بشو این غم لوده را
فروزنده لعل که ریحان باغ ز قندیل او بر فروز جراح

اینه ساختن سکندر از دانی

جو فرخ بود روزی از باداو همه مرد را نیک آید بیاو
بجو بپند رسم بنیاد ز دولت به نیک کند بادا
سراز کوی لعل اختری سرزند ز ملک اختریه فال اخترزند
ببیکام سختی مشو تا امید کز ابرسیه بار و آب سپید
دری چاره سازی بخود بریند که بسیار تلخی بود سود مند
نفس به کز امید یاری دهد که ابر و خود امیدوار به دهد
که در میان و رباب و یخ خویش در اینه فتح بین روی خویش
کد زنده نقش و بیایه روم کد ز ریش چنین کرد زدن مژوم
که چون شد سکندر جهان را کلبه ز شمشیرش اینه آمد بدید
عروس جهان را که شد صلبه بان روشن اینه آمد بنواز
بنود اینه پیش زو سخته بتد بهر او گشت بر داخته
نخستین عمل کاینه ساختند ز رونق و ورقه و رقاب انداختند

چو افروختندش غرض بر نیست
رسید از مالیش پیر کو هر چه
سر انجام کاهن در آمد لکبا ر
چو پر داحت ر س م ا بگرفت
همه بگر از ابدان که هست
بهر شکل می بختندش خشت
مربع فی لاف نمود به خیال
چو گنجل مدور شد ا بگفت
بعینه ز هر سو که برداشتند
بدین هندسه این منبره مغز
چو آن کرد و رو این سخت شست
سکندر و رود بد و منشی از کرده
چو از دیدن رو به خونگشت و
عروس که آن سنت اردو بجای
که این سنت گشت اسکندر ی

در و بگر خود ندیدند دست
نمودند هر یک در بگر چه
بپذیرنده شد کو هرش را لکبا ر
بعقل فرو زنده شد کو هرش
در و دیده ر س م بگر است
منی آمد از و به حبس را لکبا ر
مسکنتان دور دادی حال
تفاوت نشد با او امیخته
نمایش یکا بود سگذاشتند
بر افروختند شاه این نمودار غز
بنرمی و را اند ز خوبه و شست
ز کو هر بگو هر در آمد شکوه
یک بوسه بر پشت اینه و او
و بد بوسه بر اینه رو نما به
که آن وقت اینه را بگریجا

نویسنده

تو نیز از بد آن دینه بگری
بدست او را این اسکندر
بباید آن جام دینه خام
میں وہ کہ بر دست به جایه جام
چو زان جام کبیر و این نوم
بد آن جام روشن جهان بین نوم

خارج خواستی دارا از سکندر جواب داد و ایندا صفت

بی تا ز بیدار و نوم دست
که بیدار و نوم از بیدار دست
چه بیدیم دل و جهان سال و ماه
که هم دیو خانه ست هم غول راه
جهان و ام خویش از تو کبیر بر
بجیر فرسند لب غر بر
چو باران که یک یک صبا شود
شود سیل انگاه بدربار و
چه باید نهادن برین خاک دل
کز کین قارون فروشد بکل
بی تا خوریم اینج و دریم شاد
درم بر درم چند باید نهاد
سک به در گذر کرده کبیر
همان کین ناخوره را فو کبیر
وزان خشت زین شد ادعا و
چو بجز مردن نا مرا و
درین باغ رنگین در خسته بر
که ماند از قفا به تبر زن دست
گذر درمش کن ز نور نایح و شت
چنین گفت کان شاه فیروز
یک روز فارغ دل و شاد و بهر
بر او بود و از او سها به و هر

حق بناب در جامت هسته‌ی
حکیمان هوشیار دل پیش او
بهر نغمه گامد از بانگ جنگ
در حقان شد انبی جور روشن و روشن
بهر صرعه می که شسته برفتند
و ماغ بنوشندگان سرگران
سرنگ قدح ناله ارغنون
ز به زخمه کز زخمه چون شکر
درانی بزم اراده چون هست
سکندر جهان جو به فرخ سرب
زور او را در دستاوه
جو خسرو بستان بر کشتن نمود
جو کرد و ازین بر جهان بهلوان
زور او را در داور بدیش گشت
که چون بود کز کوهرین طوق و تاج

کجه بر سبی کرد و کاهه
خردمند موش خرد و خویش او
سخن می شد اندر منظر رنگ
قدح شکر افشان و بی نوش گشت
مهندسن و رختی برو می نشاند
ز نوش می و رود و در منظر گران
روان کرده از چشمها رود خون
نمود و در خشک بدو دوتر
کلافان نزار ماه از پیش
نشسته جو بر چرخ بدر منیر
سخن گوید روشن دل ازاده
هم او را و هم شاه حور اسود
شبنده سخن کرد با در روان
نداده خراج کهن باز جت
ز درگاه ما را گرفته خراج

از بابا زید

زبون به ویدی تو در کار ما که بر وی سراز خط زمان ما
 همان رسم و سیرینه را کار بند مکن سرگشته تا بناید گزند
 سکندر زکر می جهان فروخت که از آتش دل زیانش بخت
 کمان کوته ابروش خم گرفت ز تملش گوینده را دم گرفت
 جهان و بدان قاصد به راهیج که از جوشش دل منزش اندر یخ
 زبان چون زکر می بر افشاند سخن ما به ناکفته گفته شد
 زمانه با سخن شد اشته خیز بس ای که زبان کرد چون تیغ میز
 فرو گفت بخت سخن ما به سخت چه گوید حد روید شمشیر و سخت
 که ادر خرد رای به باشد بلند نگوید سخن ما به ناسودمند
 زبان کو بکری صبور به کند ز دوری کن خویش دوری کند
 سخن که به بادوز آزاره بود نه گفتن هم از گفتنش به بود
 چه خوش گفت فرزند سبزش به زبان کوشش است تیغ اینجی
 نباشد بخود بر کس مهربان که گوید هر آنچه ایدش بر زبان
 گذارنده سپهر به کباب نشسته گذارش چنین کرد زان سرشته
 بوقتی که از کوهر و طوق و تاج ز بونان شد به بنی و در اخراج

در آن کومرین کینج بن نایدید
منقش یکا خسرو دینا لب ط
چو قاصد ز بان تیغ بود لا و کرد
برو با نیک ز دشهر باری و بیه
زمانه و ک کونه در کین هب و
سپهر ان لب ط کین و ز نشت
همه ل کومر تخیز و ز سکت
بگردن کین بر میاور نفس
ترا ان کفایت که شمشیر من
چو من بابر کای که بر دوا شتم
بر انم میاور که عزم او رم
خدا نم نه تنها ترا کرد ببت
تو بابر که واری جهان تو نش
بیک سو نیم مهر و از رزم را
مکر نه نداند که در روز جنگ

بدی خایه زر خدا فرید
که بنیده و تازه کرد بی شط
خارج کین کشته را یاد کرد
که نتوان سند عارت از تندر
شد ان مرغ کو خایه زری نهاد
لب ط و ک ملک را ناز گشت
که صلیح ساز و جهان گاه جنگ
شمشیر با من سخن کوچ و لب
نبار و سر کشت تو ز بر من
عنان جهان بر تو نگذاشتم
که هم بنجه با تو زرم او رم
لب کرد نازا که کردن سکت
رها کن مرا و ر حین کوشه
بخوش او رم کین کرم و
چهره بر بدم با جفا و زلف

بلک ناعنی

بیک ناخن ناکی ناهستم
 چه کردن کن را سر انداختم
 کس کار معانی و بد طوق و باج
 جو زینار بان چون فرسند خراج
 زمین مصر باید نه زر حواسن
 سخن چون زر مصر اطر اسن
 به بین بابک چه مرا ناکیست
 بد آن باب به باید زمین مایه خورست
 مسکینه فتنه صغیر و ز کس
 خرابه مبارور باب بر آن زمین
 ترا ملکی اسوده بیداع و رنج
 حرا به مبارور باب بر آن زمین
 سوزان بخود گامی ایام را
 زمین آنچه بر نایدت آن خواه
 فرستاده کس درستان کوشش کرد
 سو به شاه شد داغ بد دل کن
 فرد گفت پیغام مایه درشت
 جو در را جواب سکندر شنید
 که بسکه ترا چه بار بود
 به نند به بیستان باد کرد
 مجتهد و گفت اندرون زهره خند
 که هم سکه نام دارا بود
 که زنده نبوشند کان رو به زد
 که افوس بر کار جبرج بلند

فلک بن چه ظلم انگار کند
سکندر اگر خود بود کوه قاف
چنان بشه را بکین عقاب
سبک قاصدی را بدرگاه او
یک کوی چون بقا صد سبزو
در اموختش را زان مشکش
سوی روم شد قاصدی تنیز کام
ز ره چون در آمد بوشاه روم
سر افکنده در پای سبک
مخمس سخن را کره برکت و
که فرمان دمان حاکم جان شدند
چه فرما بدیم شاه فیروز را به
سکندر بدانت کان عذر خواه
به بیغاره گفتا بیاور بیام
متاعی که از بیکه خویش داشت

که اسکندر اینک در را کند
که باشد که با من شود هم مض
کم از قطره دران میش در پای
فرستاده شد چشم و راه او
قنبره بر از کجی ناستمرد
بان قنبره شد دلش خوش
زوارا بند بر فتنه با خود بیام
فرزنده شد همچو آتش روم
نمود مشتاقان پرستند کج
جهان افرین را بدل کرد باد
فرستادگان سبزه فرمان شدند
که فرمان فرمان ده ارم بیام
بیامی درشت از دوزخ
بیام زور از بند کشت و کام
بیاورد بیک فراموش داشت

چو او رده پیش کند ریناد
 به پیغام دار از زبان برکن و
 ز چو کان کوی اندر اکت
 که طفل تو باز به بدین کن دست
 و کرار زوی بنبر و ادیت
 ز بهیو و یک سر بدر و ادیت
 همان کجند نامشرو هفت ند
 کزین پیش خراهم سببه بر توراند
 سکندر جهان و او رستمند
 و ران فاه و دید فتح بلند
 مثل ز و که هر چه او کر بر و پیش
 بچو کان کشیدن تورن کوچه خوش
 مکرثه زان و او چو کان من
 که تا زو کشم ملک بر خو نشین
 همان کوی را مرد اختر شاکس
 لعل زمین می بند در قیاس
 چو کوی زمین شاه مارا سبهر
 باین کوی خواهم از و کوی برد
 جوز سیکونه کردان گذارنش گریز
 بکنج و راند و ران و او رمی
 فرو رخت کجند بجهن سراپی
 طلب کرد مرغان کجند ربابه
 بیک لخط مرغان در و خستند
 زمین را از کجند به پر و خستند
 جو روعن که از کجند اید برون
 کجند حوز اند سباه
 سباه مرا هم بدین سان شاکس
 که لشکر کشد لشکر به قیاس

جو فاصد جواب چن د بد سخت
بدار را سازد از سکنه جواب
بس انکه فقیر به سبند ان حوزو
بر انفت زان تیر یک شاه را
چهار دوازده اران و اوری
ز چن و ز خوار زم و غزینا و غور
سپاه بهم کرد چون کوه قاف
جو عارض شمار سپاه بر گرفت
ز جنگ کواران چایک رکاب
چهار دوازده وید کز لشکرش
سپاه جواتش کو به روم راند
بار من و راند جو در بایه تند
با بران زمین تا با قضا و روم
علف بر زمین کشت چون کنج کم
بانشه اگر افتاد کند

بهشت خر خویش برین دست
جواب کلو کیر چون زهر ناب
بیا و اش کنجد بقا صد سبزو
که حجت قوی به دید بد خواه را
طلب کرد ز ابر اینان باور به
زمین اینی شد ز لعل سوز
همه سنگ فرسایه و این شکاف
فرماند علف از شمر و شکفت
بنده صد هزاران و راند
همین موج و ریازند لشکرش
کمی او شدند بوم را بوم خوند
صبارا شد از کرد او بایه کند
یورشید و ریاب بلرزد بوم
ز لعل ستوران بود و لعل
که پیرها که تا بد خرابه کند

بیاض آن را بوق روح بخش
لکام و لم برفتن چون درخش
من او را خورم و نفوذ نکند
مرا او خورده خاک روزی کند

داستان زنیاریان نزد سکندر از ظلم دارا

چه نیکو متاعی است کار اکی
ازین نقد عالم مباد و اهی
بعالم کیس سر برار و بلند
که حد کار عالم بود و هوشمند
به باز پی نه بجا دید این راه را
کنند ار و روز و زو و بنگاه را
نبرد از دلت از یار خوش
کز روزی به اسان کند کار خوش
منفکن کول کر چه خار ایدت
خری بر کر پوه ز سر ما ببرد
کذار نده شرح نشین
که دارا چون شکر بار مغز کشید
بنود اگاه اسکندر ز کار او
رسیدند زنیاریان خست
شجون و ار را در اند راه
بژ و مژده گفت بد خواست
که طوفان زور باد را و روید
ز بولا و پوشن زمین شد سیاه
شب و روز غاف نشد ایجا که هست

برو نه کر یک شجرون کند
سکندر نمید بد و در مشروب
ملک بوقت عنان تافتن
بز و بند که در آغاز کرد
که از انمردن توان در قیاس
سکندر بد و گفت یک بنیغ تنیز
یک کرک در رنده و خشمناک
سپه را جواب جهان از مجند
سکندر وجود انت کان تند بیغ
فرستاد تا لشکر از هر و بار
زمهر و زعفران و روم روس
چو ابنوه شد لشکر با کران
خبر داد عارض که شفق هزار
جوشد سخته کار لشکر تمام
نشند بد و در مغزان روم

ز ملکش بهمانا که بیرون کند
که بینان نگیر و جهان آفتاب
بد و زو به ت بد ظفر بافتن
که در ان مجند ان سپه ساز کرد
ک نیکه هستند لشکر شانس
کند بیه صد کا و را زیزه زن
ز بسیار به کوسبند ان چه با
سپه اند از شهر یاری بلند
به تند به بر و همی با یک تیغ
رو از نو و بر و شهر بار
شد در استه لشکر چون عروس
عد و خواست از نام نام اوران
بر آمد و لیران مفرد سوار
یک انجمن سخت به ر و جام
بهر ملک نرم کردن جو موم
نم از کار دار

نه از کار و دار او بپا راو
 چه سازیم تدبیرش از صحن جنگ
 اگر بنیایم تیغ از نیام
 اگر تاج بستانم از تاج ور
 کجایان بود که از ملک بیرون کنم
 بنبرسم که اختر بدین تیر کی
 چه تدبیر سازم بدین رسم و روش
 باندیشه خوب و رایج صواب
 چه اندیشه ببران بیدار هوش
 بیاسخ گفت و ندان بکسر زبان
 که سر سبز باد آن همایون و خست
 تاج و به تختش جهان تازه باد
 همه رایج تو هست جودین و است
 ولیکن ز فرمان تو نکدریم
 جهان و دول اند چه ندیده را
 سخن را ندانم بجهده و رکار او
 که اند ما و یزیش این کار تنگ
 میرویم ز ما بر بند و ند نام
 به بیدار و خود بسته باشم کمر
 من این ره زنی با کجایان چون کنم
 بدرندیش ما را دهد جبر کی
 کز و کار بر ما نکند و تبا
 بیدار او را بد این سخن را جود
 جو گفتار کونیده کردند کوشش
 دعا تازه کردند بر مرزبان
 که نامش بلند است و بهر نورخت
 سرختم تو تاج و در و زه باد
 درستی چه باید ز ما باز حیت
 بجز راه فرمان تو نسبدیم
 همه زیرگان بسندیده را

که چون کینه ور شد دل کینه خواه
که چون کینه ور شد دل کینه خواه
تو نیز آتش کینه را بر فروز
تو سرو به نوحه خشم بید کهن
کهن باغ را وقت تو گرفت
بد بیا به این دولت تازه عهد
بد اندیش تو هست بید او
قلم در کش اهلین بید او را
ز خشم تو چون مملکت گشت سیر
تنو ری به چنین کینم و ر سندان
کجا باینه ش هست ما را سر است
بر آن ختم شد رخصت رهنمون
نگهدار از زرم تحت کبان
سکندر جو در حکم آن و اورج
ز دوستو رخی رخصت راندان

همه خار و خشتی بر ابد ز راه
همه خار و خشتی بر ابد ز راه
که فرخ بود آتش کینه سوز
کجا سر کشد بید با سرو بن
نوان را حساب در و گرد
عروس جهان را بیا را به عهد
به مسجد رعیت ز بید او سر
کفایت کن از خلق فریاد را
بخشم اکلنبه با به ورنه ویر
سراجام را کرم ترک عنان
و با کو کزین و او ری بر سر
که نشه همیشه و سستی نبار و کون
بخون ر بزه اول نه سب و میان
ز لشکر کشان یافت این باور
بشکر کنش گشت هم و اسنان

یک روز کز کردش روز کار
 بخت آمدش طالع کام کار
 بفرمود که جای جنبد سپاه
 میان بسته بر کین بدخواره تنگ
 بکنور کنایه کلید به بدست
 ز غوغای زبون هم شمشیر
 که ماند از فرود چون فرودمند
 ملک و سلطان را نوازنده بود
 بمنجوق بر زو بر بند به نقش
 بخون حکم یافته برور کش
 که بنده را زو بر ابد نفیر
 جو بر فله کوه آر بر سپاه
 عفا پسید بر و بالشن ز نور
 بر بر جان از وای بگر به
 بر ای چه از بهر یک منت خاک
 بشیر به توان کردش کرک مند

یک روز کز کردش روز کار
 بخت آمدش طالع کام کار
 بفرمود که جای جنبد سپاه
 میان بسته بر کین بدخواره تنگ
 بکنور کنایه کلید به بدست
 ز غوغای زبون هم شمشیر
 که ماند از فرود چون فرودمند
 ملک و سلطان را نوازنده بود
 بمنجوق بر زو بر بند به نقش
 بخون حکم یافته برور کش
 که بنده را زو بر ابد نفیر
 جو بر فله کوه آر بر سپاه
 عفا پسید بر و بالشن ز نور
 بر بر جان از وای بگر به
 بر ای چه از بهر یک منت خاک
 بشیر به توان کردش کرک مند

جهان یک نوال است بچیده سر
 فلک بلند به زمین بر مفاک
 نوشته برین هر دو اوده طشت
 زمین کریمت برون آورد
 بقیه برین طشت فریاد کس
 به از برده خود چه ربه کینه
 بیای به آن آتش توبه سوز
 بمجلس فروز به دم خوش بود
 که چون شمع بر فرم آتش بود

رسیدن سکندر در جنگ دارا

خرمند را خوب از دوا دوست
 کی کو بدین ملک خورشید نیت
 خرمند همه باشند از آن بدست
 جو در کوچه نا بخوران دم زنا
 درین ده کی خانه ابا و کوه
 نو نیز ازین بابار کردن زود
 بنه این ابا و کوه
 که کرون زود هفت از او کوه
 ز کردن زنان بر بنای رهی

جو دریا بسر مایه خویش باش
 هم از بود خود و بود خود می ترس
 بهمانه خویش تاز و ز مرد
 در خسته شو از خویشین ساز برک
 جو بد ز برک کنان خورده گاز
 همه تن شد انگشت تو کرد باز
 گذر ز تن چنین که با بحر زان
 کد زنده سیریه از مودیان
 که چون شاه روم امدار است
 خبر گرم شد و در همه مرز بوم
 به پرخاش و ار اسراف خسته
 بهمن تنغ و ز دست هم خواسته
 جهان را بدین مزده نور و نور
 که ادب بیرون از دایه نمر روم
 زو را بر بسته نمیش خوایسته
 همه است خسرو و س خسته
 که سدا و دارا جهان نوز و
 جو دارایه در بادل اکا گشت
 بهر گشت زنده ار است
 ز میران روشن دل و رایه ن
 که موج سکندر زو را گشت
 ز هر کار دایه برایه و است
 برادر است پنهان یکی انجمن
 که بدخواه را چون در انگشت
 دران و او ریه چاره جانب
 چه افنون و را موز و زرمون
 بد جبرخ را چون کند با می است
 جو در جنب منیر و ز بش صیده
 که دید ز کار سکندر بیرون
 ز منیر و ز جنبش تر سیده به

مزدنش دوران کار کس جبار
جو دانت بودند کوسر کش است
سمن های کس ورنبار و بکوش
بتخمه وراز زنگنه واران
فرار برز نامی که از فربرز
به سغیت دوران انجمن گاه بود
شاگفت بر شاه بر بزم شاه
مبادات به عالم از نام تو
که چون کرد کنیز و اهنک عار
که در طایع ملک مائانه ویر
بیرون اید از روم کردن کشته
همه ملک ایران بدست آورد
جهان گیر و و هم نمائند بجای
مبادا که اینمزد رومی نژاد
شماران به که برنج زند نام او

خویش غمی هیچ خشم خوار
بسوزند کج کرم چون انش است
در اکنار ماندند بکسر خموش
سری بود نامی ز نام دوران
متنش جوشن بود باز و شکر
ز احوال ببینند اگاه بود
که اباد باد از تو این بزم گاه
همه پیش وور زارام او
خبر داد از جام کوه لکار
فرو و اید از زبالد بر
زند و رها تشکده ایش
به تخت کبان بر نشست آورد
سراجام روز به ورا دید بای
وران قال افتد هر کز مباد
نبار و ورین کشور درام او

از به و لکن

فریب فرستش که طاعت کند	بیک روم تنها قناعت کند
فریب خوش از خشم ناخوش بینم	برافق ندن از اب انش بینم
مکن تکیه بر زور بازو به خوشی	نکند در وزن تر از وی خوشی
بر انش میاور که کین آورد	لکاهن بر این کمین آورد
اگر سپهر شیر به بفتد ز شیر	مهر و ن استر به مهرش ارد زبر
نبا موس باید جهان و انش	از اینجا است رایت بر افراشتن
بیرون از من از دعوای سر به	کزین بایه باید کند سروج
مهران جو که باز بود هم عیار	ببرخ زر درندش اندر شمار
بشیر در رنده و ختمناک	که از نوک خار به و را بدجاک
جو با گرم کرم خوئی کینه	مبلی خورد اگر خورده نبی کینه
ببندش زان بنه بنش وار	که مژد در گفت سر پیش وار
جهان دنگی است کو در میزد	به مرد نکذاشت بر هیچ مرد
گر سنه که باشی خاید کباب	بقوه ترس نغمه ارد شتاب
ز بیکانه گوشت فرزند وزن	جو هم جابه کرد و بود جابه کن
چونند جابه بر قد فرزند را	نباید و که مهر فرزند خواست

چو بالا بر آید کلاه بلند
ز بند بزرگان بناید گذشت
که چون از موده شود روزگار
لکاشی که کو صفت شنید
شده از بندان بهر با موده مغر
ولیکن نکشت آتش کرم را
شد از گفته رای ز ن خشم هاشم
کره بر زوایا بر وی بوسه
درو و بد چون از دوا در کون
که در هر چه نرم این و بدیه
نمائی بمن مردی از اهل روم
بکینه بر کس کنی باده را
عقابان به باز به و کبکای یک
چو من بیکر خروان انشرم
چه بندم کرد در مصاف کسی

سپه سرور را باشد از وی کنند
سخن را ورق در نیاید بگشت
بیاد ایدت بند آموزگار
در جباره را بر کف آر و کلبه
هر ذوق شد از کار انخابچه
ببر کو چکا داشت از زم را
به محمد چون مار بر روی کف
کن و از کره خشم سر نیده را
بخنجه که دور افتد از ملک و زن
که بولد او را بسند بدیه
ره کوره آتش بر آری منوم
هر اسب از بید بوی لاورا
سرناز نینان در آرد و بسف
چه اندیشه باشد از اسکندرم
که در رم کمر بسته چون اویج
و بهر کف کند

مهربان بکند با من آن نادیده
 سرش لیکن آگاه و را بدو بپ
 بوضاحت مرغ سخت و گردان
 که دانت این کودکی خور و سال
 ببول قدح و رویه دارد به پیش
 بخود تنگ را بنمونه کنم
 اگر خود شود عرقه در زمر مار
 ز روی کبی خیزد این و نک
 بردخت گنجش و جام جسم
 تما کند جایی جمشید را
 سگوه کیان پیش باید نهاد
 یک کیت روبا به ناز و فرمند
 ز شیران بود روبا با را نوا
 تپه دست کو مایه واری کند
 تو خود نیک دارند که با این سگوه

چو کور گزیده باشد ز شیر
 که شیر از تنش خورده باشد کباب
 نه چون بیک و خالک اسکاتان
 نژاد با برزگان چنین بد کمال
 گذار و سگوه من و قدر خویشی
 که پیش زبوانان ز بونیکم
 نخواهد نمک ز کشف ز نهار
 که کشی برین از دوزاب نور
 تباراج ایران برار و علم
 بسوزند او رنگ خورشید را
 قدم در خور خویش باید نهاد
 که شیر زبان را راند کنند
 نهند و زمین تا نگیرد هوا
 جو لکنت کو با بداری کند
 ز یک طفل روی بنایم سگوه

بدست غلدها نمنش و هم
میزبری که با سک زبون کند
عقاب که از لبه کیرد کربز
بدلگنی که نرسد ز رو باه بهر
به بنجی که فردا من سب زور
که باشند زبون خراج او ربه
نشینده بر بن مکا ہے کیا ن
کرا یا رکے کر سر گفت و کو ہے
کھلده ہے کیا ن هم کیا ن را اسزد
من از تخمه پھمن و بنت و کیے
ز روی تن و و روح اسفند یار
اگر باز کرد و ز سببشده راه
اگر کشتی او و بدر یا بر من
جو در یا تبلنجی جو انش و هم
از دن ابر عاصی حیا ن ریزم اب

بجوشیدان شکستش و هم
خرجه سپر بار و مرو نه کند
کرافتا و نش هست کو هر مجنر
بسوزان منوش سبر سام تیر
سرش چون سپارم بسوز
که همسر بود با بلند افریج
منم تاج بر سر کمر در میان
زمن جا ہے ابا کند حب و جوج
وز بن خروتن رو مباح کج خرد
کجا ترسم از روی سست ب
بر او رنگش مان منم باد کار
بر و روز روشن نکرد و بیاہ
سریه ببند افکاره در یا بمن
زفاکش ستانم بانس و هم
که نار و در دست بر آفتاب
سپزنده

ستمبزنده چون رسد نایه بود
 حراز زین زربه که بالا کشد
 من انصید را کرده ام سر بلند
 تو بے مغز بوسیده و سال خورد
 نه جایک شد این جایکی سافتن
 جراحی بصیرا بر افروختن
 مکش جز باند ازه خویش بایه
 قبا کونه در خورد بالا بود
 تر افطرت سیر به از جایه بود
 جو سیر کین کرد و از دشت
 ز سیران در جز سبب زین ساز
 جهان بر جورانان حینک از مایه
 تن ناوردن بک سوار می کند
 سبه به که برنا بود زانکه سیر
 بیکام خود گفته باید سخن
 شکستن به از مومبایه بود
 که تاخت خرمبده دسان کند
 منش باز و رکودن درم کمند
 ز کتافی خسروان باز کرد
 کمند به بکوه و راند رخن
 فلک را جهان واری اموضن
 که هر جوهر بر ابدیت جاسه
 همانا که وز دیده کالا بود
 کین کشت از سرت رایه بود
 ز نینه عصا به که گیرد بمشت
 یک در ستون و در در نماز
 رئا کین فروکش نو سیران بایه
 سدح شکسته به یاری کند
 مباحی کند چون رسد نیغ و تیر
 که بوقت برنا و رد نارین

خروسیج که بیکاه نوا بر کشید
زبان بند کن تا سر در می بسر
سر به زبان کو بخون تر بود
زبان به که رو کا مکاری کند
زبان تر از زو که شد راست نام
جواز کام خود کامی رید برون
بسی گفتند که باشد نهفت
گفتن کی کو بود سخت کوشش
سخن به که با صاحب تاج و تخت
بفصل که بخشند کهنه
جو زین کون نه تندی بی که شاه
خطرات و رکارتان بی
جواز کینه بر فروزنده جهر
همانا که بوندش و آتش است
نصحت کر به باغ اوند زور

سرش را بکه باز با بد برید
زبان خشک به با کلو کا تر
به است از زبان که به سر بود
جو کامش رسد کا مکاری کند
ازان شد که بیرون بنام کام
پیر سو که چند شو و سر کنون
بد بکر زبان با بدش با گفت
بنوشند را ورنه با بد بکوش
بگو بد سخنه بگو بد سخت
بقدر شکافنده سینا
بشان شدن بهر شد عذر خواه
که باث و خویش مذر و ک
بفرزند خود بر نیارند مهر
باتش هم از دور و دیدن خوش
بود تخم اکنده و در خاک نور
جوا کا که کند

جو اگاه گشت ان نصیحت گذار
 سخن را در کون بنیاد کرد
 که در رای روز انگی را نویی
 که باشد سکندر که در و سپاه
 ترا این کلداه اسمان و در خست
 کلوی که با کوه ساز و بنزد
 درخت کد و تمانه بس روزگار
 جو کرد و ز دلایه تاک سپهر
 کد و ثبت او کردن افراخته
 جو خورشید مثل در در و بیخ
 که ز ابروی خویش بر گوشه نه
 با بسکی کار عالم برار
 همیقام سر بنج رو باه لنگ
 جرایخ از یکدی بنفر و خسته
 خمیر اندست انی اندر تنور
 که از بند او گرم شد شهر بار
 بشیرین زبان شاه را نادر کرد
 مخالف باشد جو در را نویی
 ز در رای دولت رس اند کلداه
 سواره جرایخ نو افروخته است
 ز سکی توان زویر او رو کرد
 کند و عوی به سر به با جبار
 رسن لبه در کردن در و بزیر
 ز شاخ کیا به رسن سخته
 جو بر و انج زود میر و جرایخ
 که بر گوشه بهتر گمان را کرده
 که در کار کمی نباید بکار
 چگونه بند با به پیش بلیک
 نه خود را نه پروانه را الو خسته
 نباشد زمان تا دهن راه دور

شکیب آورد و بند را را کلید
 نه سگوست شطرنج بد با خستن
 ب رود کن زخمه خوردن گشت
 نوشت به قیاس تو افزون کنم
 بتعظیم دارا جها ندیده مرد
 جهاندار و دارا به جوشنده من
 دران نند به دانش افز و خلق
 طلب کرد کا بد زد و توان و بهر
 دبیر نویسنده را بد جو باد
 روان کرد و کلک سیه رنگ را
 بیک نامه نغز بیک نوشت
 سخنها به از نفع بولد و تر
 جوشند نامه نغز بر و اخته
 رننده نامه خسروان
 بدو و او نامه جو سر باز کرد

شکننده را کس سنبهان ندید
 فرس و رنگ بیل در خستن
 که تا زخمه رود به ابد بخت
 حساب تو باد بکبران چون کنم
 بس کونه زین و استان باو کرد
 نشد نرم دل زین سخن های نغز
 کرد خوارست متز سخن مو خلق
 لکهار آورد و مشک را بر حریر
 نوشت آنچه آنچه دارا باو کرد باد
 بر بداد با بنوار رنگ را
 ز نغز به بگردار باغ بهشت
 زبان از سخن سخت بنیاد تر
 برو مهرش انداخته
 ز در را با سگداز اند و روان
 دبیر اند و خواندن آغاز کرد

بیاسته آن جام حبشید را شمع بنبره رخشنده خورشید را
میگزودش شب زینج چهر ستاره عقیق شود بر سپهر

نام نوشتنی دارا بجانب سکندر

بنام بزرگ ابرو به در و بخش که ما را از هر درانش او در و بخش
خداوند روز به ده و دستگیر بنامده را از درش ناگزیر
فرزنده کوکب تا بناک بروم سوز کن از بنبره خاک
توانا و دانا بهر بود فی کینه بخش و بسیار کشت و فی
از مهر نمان روح بهمانه خفته و کرکونه بهر بهانه
یک به جان یکا لای به پیش هر نماند نه بند و رانبار خلیس
یکی به دست افکند کوه کینج نسجید با به صد کوه کینج
نه انگش کنه کرد که او رنج یافت نسجی نمود انکه در کینج یافت
کند هر چه خواهد بر حکم منت که جان و ادن و کشتن او را کیمت
نن بد سران حکم او تا فتن جزا و عاکچه کیه توان یافتن
درود خدا باد بر بند ه که افکنده شد ما بهر افکنده
چو دوست کین قوم ناخوشند اس کند ازین را بنفرین قیاس

بجای که بدخواه خون بود
سنگ و استخوان زردان شست
تو بچه طفل ناخفته و خام را می
بهم نجی با منت یار کو
چو کز دم خوئی مار خوئی مکن
اگر کردی این خوئی ماران رمان
چنانست و هم مالش تیغ و نیز
برخنده از ربا ستا و زند
به بزدان که در منش و شمشیر
که از روم روی غامضان
ز روی چه بر خیزد از لشکرش
بروم اندر ایتم ز کرد سپاه
گرفتم همه آهن آری ز روم
که آری بجزوار و درع ترک
مکن ترکان یغمان من

تو اضع نمودن ز بونی بود
که باز بر دستان منور پرست
مزن بنجر با شیر جنگ از مایه
سپاهت کمی رسیده ار کو
که باز در دما جنگ جوئی مکن
و کز من و تیغ چون از دما
که با مرک خواجه ز من یا کز
بخور شد روشن بخرج بلند
بر زشت کو خضم اهر منت
نوم بر سر مرد و دانش فن
به بابی سوزان برم کنورش
کنم چشم خورشید روشن سپاه
درانش کده ماه آهن صوم
کجا با شدت بر یک یک بدب
نخوردی که تندی بگو غایب من

تران به ای سرور رویان
 سر کو که سرکش وارا کینه
 کن بشکینه پر پر بزی ز تیر
 ورنه جانت و هم کوش بیج
 هذکن ز خشم جگر جوش من
 بگر کوش خفته بید ز پنهان
 به بدن شیه کردون جهان چون رفت
 توانم که من با تو ای خام خوی
 و لیکن مثل راست باشد که شاه
 ن دید همه سال کر کینه و وقت
 بده جزیه از ما بیه کینه را
 مزین رخنه و رخندان که
 بجای میاور که جنم ز جایی
 مملکت خدا و خور سنده پاش
 کلد خنک کبک را کوش کرد
 که بزمی بخدمت چو بند و میان
 به از پیش وارا مدارا کینه
 زره در نوروی پیوسته حریر
 که دانه که هیچ و کمتر ز هیچ
 مباحث از خواب فر کوش من
 که چند آنکه حسد و وقت کار
 که در کوش با ماه کردون گرفت
 کنم بجای کردم از رم جو به
 به از وقت خوار به در افتد بجای
 خرد رخنه بکبار باید فروخت
 قلم در مکش رسم و بیرینه را
 نو در رخنه باشی و لیر به مکن
 ندر و بر پشه با مباح با به
 مکن ز این جبهه شبران تراش
 ناک خوشن را فراموش کرد

ب انجمن کاخ بسم اند فرا ز
 ندانم کہ وہی ہم کیے خسرو ہے
 زمانہ کرا کار ساری کند
 ز خاک کہ بر آسمان را فلکینے
 منم سر و یک سروران باو کست
 طبایخ بر اعضا و خود می میرینے
 غرور جوانی بران اردوت
 خد فم نہ ننہا ترا کردست
 مرا بند از خسروان غبم
 بسختی کشے سخت چون اہنم
 ز باران کمی نرسد ان کرک پیر
 زوارندہ نتوان سندت را
 چو اسفند بار از جہان رخت برد
 و گر ہمیں از بادشاہ گذشت
 بجز من کہ درار و کہہ کارزار

فرشتہ در آسمان کرد باز
 بفرق کہ خواهد گرفتن نوبے
 ستارہ بجان کہ بازی کند
 سر و چشم خود را زبان میکنے
 سرخوشین را جب باید شکست
 تیر تیر بر باہے خود میرینے
 کہ کردن ز شمشیر من خارت
 ب کردنا نہ کہ کردن شکست
 سرخفت کاوس و اکلید جم
 کہ از پشت نشانان روئیں تنم
 کہ کر کینہ پوشد بجایے حریر
 ناید خرید اسر و تخت را
 نسبت نامہ خود بہ ہمیں سپرد
 جہان بادشاہ ہے میں باز گشت
 دل ہمیں و زور اسفند بار

من میرسد بازوئی بهمنی ۱۱
 نزاره منم و بکبران زیروست
 در انداز من غلط کرده
 خدایوند ملک به بود خویش
 بشی ن کنون شو که چون کار بود
 جوان به ملک کر چه هستی و میر
 در شتی را کن به نرمی و رای
 به تندی ببارت برم کثورت
 صف شکرت که بود دشمنم
 من از آن کنی هستم انکوه ملک
 مجببان مرانا بخند ز من
 جو خواهنده نامه شهر باد
 سکندر بفرمود کار و شتاب
 و بفر قلم زن قلم بر گرفت
 جواب نوشت انجنان و لبند

که اسفند یارم بروئین تنج
 نزار و کبان را که در و شکست
 که بازوئی بهمن نه به بود و ک
 متو عاص اندر خدایوند خویش
 نذر و بشی نه انکاه سو و
 منه کام کتبخ در کام شیر
 ز جام میر تا جان به جا به
 بخود پیش دهم کثورت و بکرت
 اگر کوه انبیا شو و شکستم ۱۱
 که در جنبش امته و ارم و رنگ
 بهمن کو میت باز گویم همس
 بهر و اخت ان نامه چون نگار
 سزایه نوشته نویسد جواب
 همه نامه در کج کومر گرفت
 که بوسیده و ستنش سبیر بلند

چو سر بسته شد نامه و لنوار از
 برسانده را و او تا بر و بافر
 و ببرد آمد و نامه را اسرک و
 ز هر نکته صد کج را و رک و
 و خواند نامه ز سر تا ز بن
 برآموده جوهر سخن و سخن
 بیاساقی ز بهر دفعه و رخسار
 و در آن دل و در و مندان بهار
 شراب من ده که مستی کنم
 بدین آب آتش بر تپه کنم

نامه نوشتن سکندر بجانب دارا

سر نامه نام حب نذر پاک
 برارنده رستنیها ز خاک
 بلند به دایه آسمان بلند
 کن نیده و بد که بهوشمند
 جهان افرین و در جهان به نیاز
 بنه کام بهیجا رکب چهاره سان
 زمین را میروم برار است چهر
 کمر بسته کردش ز گردان سپهر
 بنام زمین را بشمنه آب
 بر افروخت چون چشمه آفتاب
 هزار و نصد به نسبت و مند کی
 نه بر به و در و نه بر اکنذ کی
 یکا گونه مانند که هر یک بیت
 همه هستی از ملک در اندکیت
 قوی به حجت از هر چه کبر به شمار
 بر به حاجت از هر چه ابد به کار
 مرد و تر اعیان باید نخست
 که تا زوب زیم جز به ویت

هراچم افرید و با سبب نسبت
 خود و دانش آموز تعلیم دوست
 بر از حکمت و حکم او شد جهان
 فرشته و تن را برین سوده و تن
 دل و دیده را روشنایه اوست
 ز فرمان او نیست کس را کزیر
 مرا بر کند در جهان تا جدار
 تو نیز ای جهاندار فیز و کثرت
 خدا و او این جبره دستیه کثرت
 سبب کس خدا کن که برنا سبب کس
 مبادا بهوشباری و بهوشی
 مرا که خداوند بار بر دیده
 تو انم که کردن فرازی کنم
 به تبع افسردگاه خواریم کثرت
 بخواندی ز نام پنج جبهه شده
 بدر بافتش عفت را تا نیست
 دل از دل و رخ و ارادین تسلیم اوست
 حکم را کثرت را حکمت نیست
 از و ارادین هم با و باز کثرت
 مرا و ترا بادشاه از دوست
 خدا و دوست ما سبزه فرمان دیده
 عجب نیست از کثرتش کرد کار
 نه از ما و او و او که تاج و کثرت
 منور خدا و او کان جبره و کثرت
 نگوید تا مرد و این دشنام
 کس از فرمان او فرموشی
 عجب نیست که شهر ماری دیده
 بشمشیر با شمشیر باز به کثرت
 بدین از ده ماه خواریم گرفت
 که ان از ده ماه چون فرو برد ماه

زیدیون بان از دما باره مرد
تبرارنده آسمان وز زمین
خدا کجی کرد هر که اگاه نیست
براه بناگان سببش ما
بصحیف ابراهیم ایزد شناس
که کردست بایم بر ابراهیم
نه دتش گذاردم نه آتش کده
خسبش رسم با کینه و راه راست
برین مشک فاخت کشتن توان رفتند
که راست خرم از رخسار بلند
به بستان کلا راست کردن فراز
رنگردان سرافراز کور بر لب
ز شیران همان شیر خور تر تر
دو سببند خظوم و رسم کنان
نور دبی و فرمود وقت بنور

هم از قوت از دما کجی چه کرد
کرمه ماهی تو زرد همان و همی
خود را بان بخت در راه نیست
که بودند بخت وین ما
کران وین کنم سببش نبردان
برم وین ز طشت از زبان
نوم بر سر هر دو آتش زده
ره ما و رسم بناگان ماست
که بوی خوش و مشک بینان ماند
که بر رخسار اند کردند
که بوی و رنگی دهد و لنواز
که با خلیش دست زور بر لب
که دندان و شکمش بود تیز تر
نه هر دو یکی بود خورده کنان
بمرد و بدید ابد از مرد و

من اکنک و عدان باز بچم ز راه
 چه بند استی در جهان نیست کس
 عاری جو من مهره بازی مکن
 ز ملک من اقطاع من میدی
 من سبش ازین لاف کردن گنج
 بیارام تندی را کس ز دست
 همان شریفی که داری بکاف
 بنیراب و اون ت بدیمیش
 جهان جنس بر ز لفظ سبید
 با سود یک عیش خوش میکذار
 یک دود باخی به با نوشه
 زبون تر ز من صیدیه اور زب
 لباخی چه باید و را و کین
 تمنه شاه اکنک ابدیت
 چه باید عزور به برار استن
 که از فرق واد استام کله
 جهان در تنها تو باشی و بس
 سپرد از بزرگ سازی مکن
 برات سبید از زمین میدی
 که خاک یکبوم نه زرا تشی
 که اکیس ز رز زب شود ان گشت
 کندار و مستیز با غاره سگ
 که بند و ر و فطره خون خویش
 ز طوفان آتش کندار بید
 جهان جو به را با جزیره چکار
 نداد منشی زباغ ان و ک خوشه
 که جبر با کیند و ز پهلوی شبیر
 که نتوان از و موبه ر بخش
 که بر روی و را با توان بدست
 نه بر جابه خویش از و خود استن

چو همین جوان ببران اردت

زند دیو را بهت چو اسفند بار

چو باد و یو و ارد و سلیمان نشست

تبرس از غلط کاری روزگار

حاج که با خود بردند و خسته

عنان باز کش زین تمنا خام

ز زکلی نه اومی خواره تر

به بهن تا بهنگام کلین کستره

مدار کن از کلین کشی باز کرد

ز من بستم اول بابین کلین کمر

بخون رزم من لشکر چه ساخته

بدان تا بهم بر زنبه جابه من

مرا نبر بایست بر خوار شدن

سپه را ندن از زرف و ریاهه

تو که هر شب ربه نه من بختی دم

که تند از دماغه فرود داشت

که بارستم ای سوچه کارزار

کند باوه از گشتن راز داشت

که چون مایه را غلط کرد کار

چنان منت باز به غلط باخته

که بهمنج را کس نبار و بدام

نه از بر بر سر مردم از ازار

چه خون را اندم از زکلی و بر سر

که مردم نبارد و از سبک مرد

تو افکند به از سلم مار سر

شبیخون کنان سوچه من تاخته

ستانه ز من ملک ایابه من

کمر بست و لشکر را اسن

کن و ن شمشیر و ریابه خون

همان هر شب ربه نه من بختی دم

که افکند در کار

کرا فکند در کار تو بخت نور
 جهان کز اداد کاری بدست
 ترا تاج باد و مرا تیغ یار
 مکن نکیه پرسند و تخت خویش
 سبب کنند کوه را سنگ بست
 جوار و زمین رزه کاه ببرد
 جو دوران ببا یان رسد
 جهان چون نباشد ببا یان اده
 جز این بامنت هیچ در خواب نیست
 بهم سبک خود مرا بر مسج
 کرم سنگ را بپنه در جواب
 زره پوشم در تیغ باز می کنی
 ز هر چه نخاکه ز گرمی و سرد
 بیا تا جداری ز شمشیر و جام
 جهان نذر چون نامه را که کوشش
 من از بختیاری منم نیز دور
 مرا بنزد وستی و رین کار هست
 منم تیغ زن که تو بخت تا جدار
 که هر تخت را تخته هست پیش
 مگو سنگت که در اید شکست
 برادر و با ش از کوه کرو
 بدو دست جوینده اسان رسد
 منج و توئی در میان اده
 که در یک نر از و دو من را شکست
 که از از و ما بهمی اند برنج
 چو کوه افکند سنگ خود را باب
 کمر بندم در صلح سازی کنی
 پذیرنده ام ز آشتی و از بند
 که دارم درین هر دو و شمع تمام
 و ماغش ز گرمی و در اند بخوش

سکندر بنا بدوران گشت	و ستاده بر جبهه نجات
بردار است یکیک همه ز جبهه	دراور و لشکر به بیگانه رفت
خواید به شیر کردن را	چو در اخیار یافت کان از دما
چو از زلزله گالبدایه کوه	به جنبید جنبیدن با شکوه
زمانه در کینه بخت و باز	رسیدند لشکر بکفر و از
خوش ارامگاه است خوشگل	زین جزیره که آن موصی است
کز آشوب شان کوه در لرزه بود	مها ف و خسرو در آن مرز بود
توان یافتن در زمین استخوان	هنوز از بومید از آن خسروان
به بیما به همیون باد و جند	بیاسای از باد و بردار بند
مکزین خرابیات بایم خلاص	خرابیم کس از باد و جام خاص

مها ف شدن اردو

همان کردمش انجم و ماه مهر	خرامیدن لاجوردی سپهر
سرا برده این خیل سرسبز	مبندار کز بهر باز به کرست
سرشته بر ما بدیدار نیست	درین برده بکشته بهیشت
ز دیده که خواهد شدن ناپدید	که داند که فرو خواهد رسید

کرانم

کرامرده از خانه بیرون نهند
 گذارنده نیک بدایه کف
 که چون صبح را شاه صبح بار داد
 رسد بند شکر بیا به مصاف
 حنک بر کذر گاه کین رنجند
 بزرگ بریزک سوسو و شتاب
 ز بسیار می هر دو شکر بیا به
 دور و پیستادند بر جبهه حنک
 مکر در میان صبح اید بد بد
 جو بود از جوانان و کردن کشته
 بدید اید از بر و بار می سیر
 از آن پس که بر کینه ره یافتند
 در آمد بغزیدن او از کوس
 شقیه های انبه به دست
 بر او و خر مهره او از شیر
 کراتاج اقبال بر سر نهند
 سخن گفت از آن بادشاهان کپ
 عروس عدن در بدینا ر واد
 دو پرگار بستند چون کوه قاف
 نفیسان خروشدین انکه تمبند
 نذر دل سکونت نذر ویده خوا
 فردست کوشنده را دست و پای
 نمودند در سبشی دستیه و رنگ
 که شمشیر کین بر بنا بد کشید
 همان جانب اید و هم اینه
 دایه کینه و رکشت بر کینه تیز
 سر از جتن مهر بر تا فستند
 ملک و مان و همت او بوس
 همی شانه بر شبت ببدن سنگست
 دماغ از دم کا و دم گشت سیر

چنان آمد از نایب ترکی خرویش
طریق که از مغرعه خوار شده
روار و برآمد ز راه بنزد
زمین گفتی از یکد یکد برورد
غبار زمین بر هوا راه بست
ز بس کرد و بر تارک ترک وزین
ز سم سواران دران بهین دشت
حکایت شد نوبت به بلند
ز بس عطش تنغ بر خون و خاک
سبه دار ابران هم از صبح و شام
مخنین صف میمند ز کرد
صف مسیره هم برار است صبت
جناب ان جهان ست در سنجگاه
ز قلبی که چون کوه بولا و کرد
زد یک طرف لشکر را به روم

که از نایب ترکان بر او رجوش
برون رفت از طاق ارسته
مزار و مراد برادران مرد
سرافنب صور قیامت و مید
عنان شد برون شد ز دست
زمین آسمان آسمان شد زمین
زمین شس شد و آسمان گشت بنیت
کلو گیر شد حلقه نایب کمند
وماغ هوا پر شد از جان پاک
برار است لشکر بزمی تمام
ز تنغ از دوار او دهن با کله
یکی کوه گفتی ز بولا و رست
که پر شده شد روی خورشید ماه
بنانند و راقعه آباد کرد
برار است لشکر چون نایب زمزم

سلاح و اسلح

سلاح و سلب داد خواهند را
 پس و پیش را کرد چون خار کوه
 جواز هر دو کونکرار استند
 سیاست در آمد بگردن زنب
 ز بس خون که کرد و اند اند رگ
 ز شمشیر بر کشته جانیه نبود
 نهنگ حد تک از کهن و کین
 کند از وایه مسلسل شکنج
 ز غریدن زنده ببدن مست
 ز بس تیغ بر گردن انداختن
 بر باید رکن برار استه
 ستون علم جامه بر خون زده
 ز بس خسته تیر و پیکان فشان
 جهان گرم گشت آتش کارزار
 جهان جوید و از از قلب سپاه
 فوجی کرد و پشت بنامند
 بر انگشت قلب نرباشکو
 بدن سوسو مردمی حور استند
 ز چشم جهان دور شد رو شین
 جو کو کرد سرج آتشین گشت خاک
 که در غار او از وایه نبود
 نباشد و هر یک نمایی بگزمان
 و من باز کرده بتاراج کین
 که در کلوچه مژ بران سنگت
 بنابرست کس کردن افراختن
 محابه شد و مهر بر خاسته
 نجات از جهان خیمه برون زده
 شده ابد دست بیکان کنان
 که از اسپان بر آمد شرار
 بر انشت چون شیر شزره سپاه

بدشمن گزایه و خصم افکنی
 بهر جا که بازو برافراختی
 نشد برتن تا بنزد آفتش
 بهر جا که شمشیر او کار کرد
 ز بس خون رومی در آن ترک و ناز
 و زین سوکند ز شمشیر و نیز
 و دوست او ریده بگوشش برون
 و دوستی چنان میکند بد تیغ
 چو بر فرق بهد آدمی خنجرش
 چو در آب در با غضب رنجش
 چو شمشیر به که آتش بدم و ز زبد
 بدار نمودند کان تند شمشیر
 منه از زرم او به که بکشد
 چنان و بد و آری و دلف صواب
 بشکر بگوید که بکشد بار کی

کن ده بد و بازو بجای بهمنی
 سر خصم در پایش انداختی
 نزد بر سر تا بنزد آفتش
 یکی را و کرد و دورا چاک کرد
 هزار اطلس رومی افکند باز
 بر افکنجته زین چنان رنجش
 بهر دست شمشیر احماس کون
 کز و خصم چنان نیاید در تیغ
 فرو رنجته ز بر پایش سرش
 زور بایه آب آتش افکنجته
 دم با پادشاهان بهسم برزند
 لب شمشیر کز مرکب او روز بر
 وزان بهلوان بهلوان کند
 که لشکر بکشند چو در بایه آب
 کرا بند بر جفت او بار کی

همه هم که رو به بیک سرزنند
 بفرمان فرمانده تاج و تخت
 عنان یک رکاب برانگیزند
 سکنر جو غوغای بدخواه و بد
 بغرور و تالشگر روم نیز
 به پروند بر دشمنان راه را
 دوشگر چو مور و ملخ تاختند
 بشمشیر بولاد و تیر هذک
 چو زنبور کبیا کشیدند پیش
 سکنر و ران و اور یکجاست
 هبون برو به افکنند جایش کنان
 یکا زخم زد بر تن پهلوان
 بدر بدخفتان زخمه باره کرد
 منبر بد بازو به نایده بود
 بمو به تن شاه رست از کردند
 بیک بار یک بر سکنر زنند
 چو شد بشکر بکوشید سخت
 بدو دست تیغ اندر او کشیدند
 ز خود دست از زم کوتاه دید
 بدادن ندارند جان را غریز
 بخاک اندر دارند بدخواه را
 بنزد به جهان در جهان ساختند
 کذا گاه کردند بر مور تنک
 ز مین را بر نموره کردند ریش
 بد افشرد مانند پیچ در صفت
 سو به بیل تن شد چو امر منان
 کزان زخم لرزید سر و جوان
 عمل بین که بولاد باغاره کرد
 و لیکن شد از روه در ز پر زور
 بنزد تیغ بدخواه را سر افکنند

هراسید زان دشمن بی هراس
بران شد که از خشم تا بد عنان
در بار از نوبت امید دار
چو در فال فیر ز بی خویش دید
تو بی کرد بر جبهه باز و بی خویش
نباشد لشکر کون ر بخت
نبرد از مایان ایران سپاه
زبون گشت ز روی زیبا نشان
و گره بر روی افتدند با بی
بناموس را بی همی داشتند
چو کوهر بر امود ز کنی تباخ
به روشن از تیره شب تافته
دو لشکر یکی فرود آمدند
باردم گاه آمدند از بنزو
بیدیش زان کنند تیره گشت

دل خشم را کرد زاری تپا مس
رأی بی و بد سینه را از دندان
به افتد بر جای خود استوار
بر اعدای خود دست خود میسودید
بکوشید با هم ترا ز بی خویش
ز دشمن بد دشمن در او بخت
گرفتند بر لشکر روم راه
اجل خواست کردن گرفتارشان
نه افتند چون کوه آهن زهای
غنیمت به بد خواره گذار شدند
شبه چمن فرود آمد از نوبت عالج
چو ایند روشنی با فتنه
شد اندر خصومت ستوده آمدند
ز تن زخم شستن و از روی کرد
که فردا بر رجه خواهد گذشت

دگر روزگار و چه شسته رنج
 سپاه از دو وصف بهار استند
 ز بولا و شمشیر و جرم کان
 جو غوغا به لشکر در اید شتاب
 بدار او دوسر سبک بودند خواص
 ز بیدار و دارا بجان آمده
 بران دل که خور ز بیدار کند
 خور نمکونه بازار در استند
 که ما نیم خا صان دارا و بس
 ز بیدار و او چون ستوه ایدم
 بخوریم که فردا برود تا خلق
 بک است بکوشش نکند راج
 جو فردا علم بر کشد و رمض
 و نیکین بشر طبعه بیدست رنج
 ز ما هر یکی را تو مگر کنی
 چون روحانیان سر بر بون زد و کج
 هنر بران به پنج پیر بر خاستند
 بیه زور بازو نمود آسمان
 که دست از عدنان رفت بازگشت
 با جلاص نزدیک و دور از حدیص
 دل از زد و یک در میان آمده
 بر دکن خود و انگار را کند
 بخون از سکندر امان یافتند
 بدار از ما خاص زینت کس
 بخون ریز او هم کرده ایدیم
 ز بیدار و او ملک برود اخلت
 که فردا فی لف در اید زبای
 حوز و ضرب تیغ بهلو کلاف
 با برکت ده کنی قفس کج
 برز کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بدین خوار شده عهد بست	به پیمان دران خوار شده داد بست
نشد باورش کان و و بیدار گشت	کند این خطا با هند روند خویش
دران ره که بیداد داد اندیش	کهن داستان بیاد اندیش
که خز کویش هر مرز را می شکفت	سک ان ولایت تواند گرفت
چو ان عاصیان هند روند کشت	خبر یافتند از هند روند هشت
که بر کین نشان کام کاری وید	بخون ریز بد خورده باری دید
حق نمیشد نگذاشتند	به کشتن شاه بر داشتند
چو با قوت خورشید را زد و برد	بی قوت حسن جهان بافتند
بدزدی گرفتند مهتاب را	که این برد ان کو هر تاب را
دولت کشیده کمر چون دد کوه	شدند از سبزه از ما بان سئوه
مبزل که خویش کشتند باز	بوم و کر روز کردند باز
بیای تا رزمی مرا دور کن	جهان رزمی بعد بر نور کن
می ده مرا کو بمبزل برد	که هم دل بر دهم غم دل برد

بر فریب دوسرینک

جهان کرم در امکا به خوشی است	شنا بنده را لغت در انست
------------------------------	-------------------------

دور و دور و این باغ ارسته
 اگر ز بر یک با کلی خو - مکبر
 درین دم که داری بش و هیچ
 من آمده از به دل خوشی
 خزان را که در عروسی تواند
 گذارنده نظم این داستان
 که چون آتش روز روشن گشت
 شب از ماه بر بسته پیرا به
 طلایه ز لشکر کیه هر دو تنه
 نیاید بیا بد شدن چون خراس
 ب خفته گزیت به دست
 غنوده من از دم زریخ و عتاب
 نباش کنان هر دو لشکر بران
 کاشان چنان شد دو کوشنده
 جو خوشید روشن بر اردکلاه

درو بند ازین هر دو بر خورسته
 که باشد بود ماندن ناگزیر
 که امیده در رفته هیچ ست و هیچ
 مگر کز به ریخ و محنت کنی
 مگر از زمان کاب و سیزم ماند
 سخن راند بر سنت راستان
 بران دو دند کبذ نبره گشت
 شکفته بود نور و رسایه
 شده با پس دارنده تاج گاه
 نباشد و راج از بانک با پس
 سر اسیمه هر عفت از خورشید
 نظر هر زمانه در اند ز خوب
 که ای کاشک بود به امشب بران
 که ریزند صفرا به جوشنده
 بدیدار کرد و سبید از سباه

در آواز در باغ بنکر غلام
 زد یک در باغ پیر و غلام

دو خسر و غنان در غنان دورند
بازرم خوشنود به از یکدگر
چو دارا درین دور به زایه
سوی اشته کس نشد رهنمون
که ابراز از روی منبت حوزو
چو زوارفت ریم در صفت پای
بدین عشوه دار و دشت را کشب
همان قاصدان نیز گردند عهد
سکندر زو یک طرف جاره ساز
خیال دوسریک را پیش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم
بگوئیم کوشیدن مردوار
قبام که پوشیده بر راس است
اگر دست بر دیم مار است ملک
بلند بشهائیه چنین نهوندک

رهم اشته و رمبان دورند
نباید از آن بر نتا بند سر
دل رایه زن بود در رایه است
نمودند را پیش شمشیر خون
بقایم کمی ماند رند ر سوز
ز روی غایم یک تن بجای
بکار بر دیر به یکا بر فریب
که بر خون رو بسته بودند عهد
که چون پایه دارد در آن ترکان
جزان خود که سر یکا خویش داشت
که فردا درین مرکز سخت بوم
رکبان بگوئش کم استوار
بود روز به از روز و زاریه
و گر ما شدیم این در است ملک
دو شکر غنودند با ترس و باک

بگوئیم در دین

چو گنج در روشنی باز کرد	جهان باز گشاید و بگر اغاز کرد
بالش بدل گشت مشتق شرار	کله به شد ان سیم کا و رس وار
در اند دو لشکر کنش چو کوه	کز ان جنبش اند جهان را سوره
فریدون لب سناه بهمن نژاد	چو بر خوار است از اول با داد
همه ساز لشکر تبر شب جنگ	برادر است از جبهه تبر خدنگ
ز فولاد صد کوه بر پایه کرد	پایمین ان کج را جابه کرد
چو بر میمنه زور گشت کار	همان مسیره شد چون رودین چهار
خواجه از هوا بر زمین برود پنج	بسرا گشت شد در زمین چار میج
جهان در در و در قلب که کرد جایی	درش کجا نیش بر سر و بپای
سکندر که تیغ جهان سوز داشت	جهان تیغ از بهر ان روز داشت
بر انکشت زرمی چو بارنده میغ	نگر گشت ز بهکان و باران ر تیغ
خواجه سبه را بگردون کشید	سم بار یکا بر سر خون کشید
کرانمایه کمان را بدان که خواست	بفرمود رفتن سو به دست است
کردی که بر تابان ساخت نشان	چپ انداز شد بر چپ انداخت
همان اسنودان درگاه را	کز ان بود ایمنی شاه را

قلب اندرون داشت باخوشین
نبیره بغریه چون نند شیر
ز سوزیدن ناله کرنا کسی
ز فریاد روئین خم از پشت بیل
ز بس با تک شنبو ز زهره تکلف
ز غریب کوس خا به و ماغ
در آمد ز بجران سر سید برک
ز بس نبیره باران که اند بچو مش
خروشدن کوس روئنه طمس
جلاجل زمان از نوایا به رنگ
بجنبش در آمد دو دریا به خون
زمین کوب طے شد ارا بسته
بابر و در آمد کمان را شکینج
ستیزنده از تیغ سحاب ریز
ز پولاد سپهان بیکر شکن

چو پولاد کوه شد ان سبب تن
در آمد برقص از و ما به و میر
بر افتاد تب رزه بردن پای
تغیر ننگان در آمد ز نیل
بدرد زهره به سجد ناف
زمین رزه افتاد بر کوه دریاغ
کنده بد دروزن درع تک
فکند ابر بار اینه خود زدوش
بنوشنده را داد و بر جان مرا
بر آورده خون از دل خار کف
شد از موج انش زمین لاله کون
غبار به شد از جابه بر خوسته
شتابان شده تبر چون مار کینج
چو سیاه کرده کربزا کربز
تن کوه رزید بر خوستن

ز نوک سنان چرخ دو لایک
 ز بس بر دهن ناچ انداختن
 سنان و رسان رسته چون نوک خار
 که بزند گزاد و ران رستخیز
 سواران همه نیز بر داختند
 و ران مسلح ادوی زادگان
 نذار و کس نوک و رصرب گاه
 سخن کو سخن سخت پاکیزه راند
 چو مرک از یکی تن برار و هلاک
 مبرک همه شهر زین شهر دور
 ز بس کشته بر کشته مردان مرد
 بران و جبهه خون بلند آفتاب
 سنان سکندر و ران و او بر
 شرار یک شمشیر و ار افکند
 چو لشکر لشکر و را میچند

ز بکار کردش فردا ماند ملک
 نفس ران راه بیرون ناختن
 سپهر بر سپهر بسته چون لاله زار
 نه رویی رانیه سزاه که بر
 که نیر و که ترکش انداختند
 زمین کشته کوه از بس افتادگان
 نه کس جز قزاق کند و پر شد سپاه
 که مرید مابنوه را جشن خواند
 شود شهریه از کرب و اندوه ناک
 نکرید کس از چه بود نا صبور
 شده راه بر بسته بر ره نورد
 چون بنیوفر افکند و زور تی بر آب
 سبق برده بر خیمه خاور سب
 شبش بر دل سنگ افکند
 قیامت ز کتی بر افکند

برا کند یک در سباه او فتاد
سپه چون برا کند شد سوچه جگ
کس از خا صکان سپش وارا بنود
دوسر هیک غدار چون بهست
زدندش یک زخم بهلو گذار
در افتاد وارا بان زخم نیز
درخت کبان در آمد بخاک
بر خید نازک تن از دور و دوان
کشته دوسر هیک شوریده را
که اتش زد و شمش بر آن کشیدیم
بیک زخم کردیم کارش تباہ
بیاتما به بنی و باور کینه
جواد ز ما انچه کردیم را به
با کشتن کنجی که بند رفت
سکندر چو داشت کان ابلهان

مزمیت در از زم شاه افتاد
قراخی و را بد بمیدان تنک
کرد و در دل کس مدارا بنود
بر آن بهست تن برکت دندوت
که از خون او شد زمین لاله زار
ز کتی بر آمد یک ر سنجین
لفطید و ر خون تن زخمک
چه خویش بود با و را با چراغ
نیز و سکندر گرفتند جابه
با قبال شه خون او ر بچشم
سپردیم جاننش بقتراکش
خونش سم بار یک تر کینه
نوبیز انچه گفتی با و را بجابه
دفا کن بچیزیکه خود گفته
ولیر اند بر خون شاهستان
بستانند

بنیان شد از عهد و بهمان خویش
 که برخاستن عصمت از جان خویش
 فرو میرد امید و آرزو ز مرد
 که هم سال را سرور دارد بگرد
 نشان حجت کان کشور را رنج
 کجا خوابگاه دارد از خون و رخ
 و و بیدار و بیدار به پیش اندرون
 به بیدار و خوشه را در همون
 جو در مرکب قلب را رسد
 ز مرکب روان هیچ کس را ندید
 تن مرزبان و بد در خاک خون
 سلبان بافتاده و در پای مور
 بیاز و به بهمن بر امود مار
 به فریدون و ککدار جم
 زبانه دوت کبکی و
 سکند فرو داد از پشت بور
 بفرمود تا آن دوسر هک را
 بدادند بر جای خود اسوار
 بیالین کشته امده فراز
 ز داغ کینه کرده کرد باز
 سخته را بر سران نهاد
 ز داغ کینه کرده کرد باز
 شب تیره بر روز خشان نهاد

چو در را برویش نظر کرد باز
فرو بسته چشم از تن خو ابرناک
سخن گفت و در را بدان خستیک
رک کن که در من رکایه نماید
سپهرم بدین گونه پهلو درید
نوازه پهلوان کاندی کوی من
که با آنکه پهلو دریدم جو بیغ
سرور را زار ما کن ز دست
چه دستی که با ما و راز می کنی
کنندار دست که در است این
چو گشت افایه اروج رزو
مباین سرور را در سر افکنند
درین بندم از رحمت از او کن
زین را منم نایح و تا رک نشین
رما کن که خواب خوشم می برد

ز کوز دل او جگر کرد باز
بدو گفت بر خیز زین خون کش
کن ده زبان را و در آن بسکت
چراغ مرا روشنای نماید
که شد در جگر پهلوم نا بدید
کنندار پهلو ز پهلوی من
همی ابد از پهلوم بودی بیغ
نوشکن که ما را جهان خوشگشت
نایح که با دست بازی کنی
نه بینان چو روز انگار زین
نقا با من برکش از لا جورد
جهان شاه را و در چنین بندگی
با مرزش این دیو بیاد کن
ملزاق مرا تا ملز و زمین
زمین اب و جرفه اتشم می برد

کردان سرخفته را از سر بر
 زمان من اینک رسد بیکان
 اگر تاج خوابه بود از سرم
 جو من زین ولد سبکش دم کم
 سکندر بنا لید کایه تا جدار
 نخواهم که بر خاک باشند سرت
 ولیکن چه سودست کین کار بود
 اگر تا جور سر بر افراختی
 در بنی بدر یا کنون ادم
 چرا مرگیم را بقیه و رسم
 مگر ناله شاه نشیندی
 بدار ای کتیه و داناتی راز
 ولیکن جو بر شیشه افتاد سنگ
 در بنی که از نسل اسفند یار
 چه بودی که مرگ ای کتا را ندیدی
 که کردون کردان برادر و فخر
 و ما کن لکام خودم یک زمان
 یک لحظه بگذار تا سکندر م
 تو خواه افراز من ستان خواه سر
 سکندر منم جای که شهر یار
 نه اموده خون شود سبکرت
 تا سف ندارد دورین کار سود
 کمر بندم و جای که بیست خسته
 که تا سینه در موج خون ادم
 چرا با نکردم درین راه کم
 نه روی چنین روز را و بدی
 که دارم به بهیوده دارا بنامد
 کلید در چاره ناید بگنج
 همه بود پس ملک یاد کار
 سکندر هم اعومش دارا ندیدی

چه بودست مردن نشاید بر نور
نیز و یک من یک سرمو به شاه
که این زخم را چاره داشتی
چه تاج چه اورنگش هشتینی
چرا خون نگرم بر آن تاج و گشت
مبادا کلنگان که سالار او
نقد از جهان که وادار گذشت
بچاره که چه چون ندارم توان
چه تدبیر دار چه مراد تو صحبت
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم
چو دارا شنید این دم و لغوا
بدو گفت گای بهترین کعبه من
چه بر سر زمین بجان آمده
چنان شربت هر یک از پنج شربت
ز با اینم سینه سوز و درون

که پیش از این رفت ستون نور
که ای نزار صد هزاران کله
طلب کردی تا تو را نستی
که مانده زوار را چه در دست نهی
که دارنده را برادر افکند
بدین خنک باشد از خانه راد
نه بینان جو روز انگی را گشت
کنم نوحه بر باد سرد جوان
امید که اند که وار چه نیمه گشت
بچاره که چه با تو بهمان کنم
بخوامش که چه دیده را گردان
سزاوار بهر آنکه تخت من
کلا در سموم خزان آمده
بجز شربت تا که برنج نوشت
قدم تا سرم غرق و ریاحین
بگورنا

چو بر تن که در ابرو دار و شتاب
 سبوی که سو را رخ دار و گشت
 نه زوایم اندانکه همنند نیز
 به این روز من راستی بهشت کن
 چو هستی به بند من آموز کار
 نه من به ز بهمن شدم کار و ما
 نه اسفند بار به چهار کعبه کرد
 چو در نسل ما گشتن انداخت
 تو سر سبز باد لب همنش
 چو در خواستی کار زوای حش
 سه صبر از زود و دارم اندر نمان
 کجا انکه بر گشتن به کنه
 دویم انکه بر ز بردستان من
 سبوم انکه بر تخت کاه کبان
 دل خود ببر و از به زخم کن
 لب از آب غایب و تن غرق آب
 بموم و سریشم نکرد و دست
 نه انا که رفتند رستند نیز
 تو نیز از چنین روز اندیشه کن
 بدین روزت نذرت روزگار
 بخواریدن سر نکردش را
 که از چشم زخم جهان جان بند
 کشنده لب کرد بر ما و دست
 که من کرده ام سر ز بالین پنه
 بر فتنه که بر من بیا بد کسبت
 بر ابد با قبایل شاه چنان
 تو باشی درین داور به داد خواه
 حرم نشکنی در شهبان من
 چو حاکم تو باشی بنابر به زبان
 بنبروان می از تخمه مار مابین

همان روشنی را که دخت من است
بهم خانه خود کنی سر بلند
دل روشن از روشنی بر تاب
سکندر پذیرفت او هر چه گفت
کبودی و کوری در ابد بخرخ
درخت کن را فرو رخت بار
چو مهر از جهان مهر بانی بر کد
سکندر بفرمود کار ساز
زمهد ز رو کند سنگ است
سکندر بران شاه فرخ نژاد
ورد وید بر فوشتن نوحه کرد
چو روز دیگر صبح ابلق سوار
چو خلوت کیش انجمن ساختند
ننومند را مذر چند آن بود
چو بیرون رود جوهر جهان زین

بدان نازک دست بخت من است
که فرخ بود کوه را رجبند
که باروشنی به بود افتاب
پذیرنده بر خاست و کونده خفت
که بخت او را کرد بیخ و کرخ
کفن و دخت بر روح افند بار
شبه ماند و با قوت ننایدید
برندش بجای نختینه باز
میشش کردند حاجت نشت
شبا لاله بکسیت تا باد او
که او را همان زهر بابت زد
طوبه برون زد و رین مرغزار
در رحمت خویش برداختند
که در خانه کالبد جان بود
کز بد و زهم خوار به خوشتن

لب ما هیان کونود خورد مور
 اگر در سپهری و کرد مرغ خاک
 چنین ست رسم این گذرگاه را
 بکار آورار و بهنگامه نیز
 مکن زیر این لاجوردی نقاب
 که رویت کند کهر با و از زرد
 کوزینه که در شهر شیران بود
 جو مرغ از بکوج برکش جناب
 بزنی برق و راتنی در جهان
 سمندر جو بر وانه آتش دوست
 خریه جوز میوز و بر جایی جو
 اگر شاه ملک و کر ملک شاه
 که واند که این خاک ویرینه دور
 کهن کیشند خاک بینان شکنجه
 زرار کیه نو برار و خروش
 چو در خاک نور افتد از نور
 چو خاک کینند به عاقبت زیر خاک
 که دار و بامدن شدن راه را
 یکی راز بهنگامه گوید که خیز
 باین مهره کهر با کون نش ط
 کبودت کند جامه چون لاجورد
 برک خود مش خانه و بران بود
 منومت راج اندرین مستراح
 جهان راز خود و ارمان و ارمان
 و نمک ان کهن نمک و این خوش راز
 خرافات و جان و ادخرا منده رو
 همه راه رنج است و باریج راه
 بهر غاری به اندر چه و از غور
 که هرگز برون نارد و از کج
 سبوحی نو از پری اید بکوشش

که داند که این دهنه دایم رود
چه بزرگ با بخردن ساخته است
فلک است بکس هم اغوش تو
گفت چون فرشته رای دید
شاید که نباشد نارد بباد
چه باید درین هفت چشمه خراس
جو خضر از چنین روزی روزگبر
ازین دیو مردم که دایم رود داند
بکور کرد شنبانان کم است
کوزنه کردند در مرغزار
همان شیر کوهی در میشه کرد
ملکوم مردمی کشته خور و
اگر نقش مردم بخواند شکر ف
بخشم اندرون مردم را کلاه
نظامی بناموش کار به بسیج

چه با بیخ مادر دارد از نیک و بد
چه کردن کنان را سر انداخت
طرازش دورنگ است بر دوش تو
گفت با دوان دست بند می دید
کلیچه بگردون دید با داد
زید جوی چند بر دین سبکس
چو هست ای جوان چه خرمایه شیر
نهان شو که هم صحبت است بداند
ز نامرد میباید این مردم است
ز مردم کرد و سوب کوه و غار
زید عهدی مردم اندیشه کرد
که در مردم این مرد میباید
بگوید که مردم چنین است حرف
هم از مردن مردمی شد سباه
کفنا رنا گفتی در میبج

جو ہم رشتہ تعلقا نہ نموش
 فروخت با بندہ ورنہ بکوش
 بیا موز زین مهره لا جور د
 کہ با سنج سرخ ست و باز و زرد
 سحر کہ یک چشمه با بد کلب
 مابین یک چشمه ابد بد بد
 بیاسته ان خون رکین رز
 در اکن مغمزم جوالش بحر
 می کر خودم بابے نغزے دهد
 جو صم داغ دو مغزے دهد

نشستی سکندر با بزرگان ایران و کشتی ان دو سرنگ

کجا بودے ای دولت یک عهد
 بدر گاه مہدے فرود آر عهد
 جوائے بدر گاه مہدے فرود
 زمہدی من اور مہدے درود
 ترا دولت از پیران خواند
 کہ ارایش تاجی و زیب تخت
 بہشت ادبی را رخ افزوخت
 جہان جامہ جو نونا دو خنہ
 بنام ابرو دار استہ بیکرے
 ز تو بایے مردے ز ما دست برد
 بدست توشت بد عنان را سپرد
 ز نندہ مرا کوے و بازار نو
 کہ تا و ایم اجم طلب کار نو
 جنانم نما بد کہ از بہر یار
 نذر ہے در جزر و رشتہ بار
 بہر جا باشی کمر بستہ ایم
 بخدمت کرے با تو ہو ستہ ایم

از سنی بگفت ای خد او ند هوش
با کما سخن کو هر سنگ بست
سکندر که بار ای و ند بهر بود
اگر دولتش نامد به رهنمای
کذاریده دانای دولت پرست
که چون شد سرتاج و دراهن
همه کج در از نو تا کهن
بکنجند ه بر دوا خستند
سر بر سر ابرده تاج و تخت
جوامه بکنند انکه ادا و بهر
طبقه ای بلور و خندانچه بود
همه تازی اسبان با زین زر
نور و ملوکانه سبش از شمار
سلاح و سلب را قیاس بنود
و کز چنانکه باشد غریب

نریه دولت مرد کوم فروش
بدولت نوزن او ر بدن بست
به نیروی دولت چه بگرود
نمود به سر خضم را زیر پای
بهر کار دولت صفت نفس بست
با سکندر افتاد ملک و جهان
که ان را نه سر بود بهدانه بن
زور یا بدر یا و ر انداختند
نه چند انکه بدون تواند سخت
ببار و در انکشت یاد و ضمیر
ظرافت کنان را بفروود غل
خطایه عندها ن زرین کمر
شتر بار زرینه پیش از هزار
نبردیده را زو سبایه بود
وزو مخزن خاص باید نصب

چنان کج از سیم و زر خلد ص
 چه نذر زر ن کج اندوخته
 بگوهر فروزد دل تیره فام
 جوتا رکبت بد شدن سومی کج
 چرا رویه انکس که شد کج تاب
 تو فایا کرت کج باید روراست
 فروزنده مردمند خواسته
 ازان رکب زر زعفران ریزد
 سپاهان مغرب که زنگی و من اند
 سکندر جودید انهمه کان کج
 برستند کان در خویش را
 ازان کج ارسته داد بهر
 بگردان ابران فرستاد کس
 بدرگاه ماکیره سر منند
 بجایه شما هر یکی به سپاس
 بهر جاندار کردند خالص
 جو کج شد از گوهر فروخته
 مکرب چراغش بدین ست نام
 که کج اید از روشنائی برج
 زشاده برافروخت چون آفتاب
 که با خواسته خاک را کس نخواست
 کرد کاره کرد و ارسته
 که چون زعفران است در انکیرند
 بصفرایه ان زعفران دلوش اند
 که در دستش افتاد بدست ریخ
 همان محشم را و درویش را
 بداد و دهنش گشت سالار و هر
 کزین در نکرد و کی باز بس
 بدکسر خویش برور نهند
 نوازش گریه های کند به قیاس

برزگان ایران فرا هم شدند
خبر داشتند از دل شهریار
همه هم گروهی براه آمدند
بدون آمدن شاه و مان گشت شاه
جد اکانه با هر یکی عهد بست
در کج بخت و با هر کسی
همان نا هر کس بیدار کرد
بداد و بخت از سببش بودشان
جوار اینان آن دهمش یافتند
نهادند سر بر زمین بکشان
نمودند بر شهریار افرین
تخت جیشید جائی تو باد
که رفت و نشد تو ما تو ای
نه بسجد کسی کردن از رای تو
جوشه دید کر ز راه فرزند کی

وزان خور می سخت خورم شوند
که هست او بسو کند و عهد استوار
سوی انجمن گاه شاه آمدند
از آن پهلوانان لشکر نباه
که در بای کس نیار و شکست
خزیه بسی داد و گوهری
بدون خفقان بخت بیدار کرد
دو چند آن در بر سرافزدشان
سراز حیز سرکشی یافتند
کله گوشه بردند بر آسمان
که یار تو باد اسپهر برین
سر بر سران خاک بای تو باد
نه خسرو که کجسرو ما تو ای
سر ما به بابین که بای تو
بر اینان فرض شد بندگی

دران انجمن کاه انجمن شکوه
بفرمود تا پنج و طشت اورند
دوسریک کردن برافراخته
برهنیک از خونشان کل کند
نخت انکه از کج و زرد گفته بود
چون نقد پذیرفته اور و پیش
بفرمود تا حواری کردندشان
منادی بر آمد ز کرد سپاه
کے کیں ستم خیز از نام او
نه بخنود و هرگز خداوند هیش
نظاره کنان شهری و شکری
بر ان رسم و راه افروزان شدند
نشته جهان جوی با بخبروان
دور و بی ساطی برار استند
سکند ر جهان در در و رانگن
که جمع امد از هفت کشور کرده
دو خون ریز را پیش تخت اورند
حیای بکرون در انداخته
رسن خلقشان را حیای کند
رسانند چند انکه پذیرفته بود
برون امد از عهده عهد خویش
رسن بسته بر در کردندشان
که این است باد اسن خون ریز شاه
بدین روز باشد سرانجام او
بر ان بنده کوشند خداوند گش
بر انفاق و از رم اسکندری
جهان جوی را مبد و زمان شدند
از ان وایره و در چشم بدان
نشینندگان جمله برخاستند
برافراخت چون چشم زان انجمن

بسالکاه با هر کرا مایه سخن گفت بر قدر هر مایه
 نیاز او ز رنگ راباز حب طلب کرد زنگار زارینه شبت
 به پرسید که ای بهر سال از مایه فکنده سرت سابه بر شبت مایه
 بیه در جهان ساهار فینی زکار جهان به خیر شبیه
 جو دیدی که در اوجا بین کشت کناه نه با من بد اندیشه کشت
 از اینجا که راز جهان داشتی نصیب چرا زو نهان داشتی
 چو ارد که راجو رنای بومش کنه بهر وارو که باشد خموش
 بنوشنده از کرمی شاه روم بروغن زبانه بر افروخت موم
 کی نه برار است از شبت کوز به استخوان کشت هم رنگ نوز
 سدا سخن لب و ترکش نهاد ز جعبه کمان تبر اگرش کث و
 محنتن نثار جهان در گفت که باد اجهان در با کام حفت
 افوخته منش باد و راجه و هر ز نومش جهان باد بسیار بهر
 سر سبزش از شاو به افراخته سر خضم در پایت انداخته
 بیه بند گفت این جهان دیده بهر نشد در دل کینه و رجا بیکر
 بیه شمع روشن که زود می شد نمودم بدر را که سود می شد

و کلمه سکندر لود

چو بخت سکندر بود تحت و جام
 چو کرد و ن کند کردین را بلند
 ببند و ستان بیره از خرفاد
 کمی کرد و از سیل جوئی خراب
 نرا بایست دولت فرود شد کینچ
 جوانا و شاه و ازاده
 لکام از جوانا نوانا رسد
 به بهرانه سر کنند لا جور و
 جهان با پشته چون شود در بال
 و کر که بی در و از مغزو پست
 از دور و دل هر کس ابد هراس
 نوی را با شادی برارند کوس
 ازین روی کعبه و رقیق و
 جهان بود بکشته بکذاشتند
 بهوشندین و خوردن تنگ بهر

ز در را چه اند بجز کار خام
 بگردن فرازان درار در کند
 بدر مرده را بچین کا و زاد
 بجوئی و بیکر کس بفراید اب
 زب و ولینهای دشمن مرچ
 همان به که بارود و باباده
 چو بیری رسد کوشه باید کردند
 مضحاک و حمیدین تاج کرد
 پرستنده را رو بکبر و ملال
 شناسد بد ازینک و دشمن زد و
 چو بنند کوهست مردم شناس
 که بروی توانند کردن فوس
 به بیری زشت به نگر و ند یاد
 ره کوه البرز برداشتند
 شدند امین از خوردن تنگ زهر

چونش و دیدگان باده کار کسان
پیر تنگ و بدکار و اندیشه است
بهر سبب کان حبس در کارزار
سبه را چه تدبیر دارد بجای
نبرد از مایه جهان دیده گفت
که در لشکر جویند شاه بود
چو فرمان جانش که این خاکست
شندم ز جنگ از مایان خوش
بهنگام لشکر برار است
صوری ز خود خواه و فتح از فدا
جو بهروز با شمشیر سینه
که نامبدی بجان بازگوش
ز فای که بر فتح یا باخت
چنین گفت رستم فرامرز را
شکسته گز و خون بجای رسد

خبردار و از کار سود و زیان
بند از مائیت و کار اکهست
که از بهر بهروز میاید لکار
چه سخته کند مرد راست رای
که بهروز میانی پهلوان ^{صفت} رست
بفر تو بکین سپاهی بود
ز بهر توستی برار و دست
نه زوری باین نه مره مردش
ز لشکر نباید مدد خواستن
که لشکر بدین مرد و ماند بجای
مکن بسته بر خضم راه کز
که مردانه را کس نمیاید گوش
دایه باید از ترس دشمن ورست
که مشکن دل و لشکر البرز را
هم از دل شکستی بدرارید

چنین گفت بهمن

چنین گفت بهمن با بسند یار
 شکسته دل آمد بمیدان فراز
 جو در دولتش و لغوزی بود
 در کار کردش کند حوال
 شنیدم که رستم سوار و سیر
 کبی او به تنها زدی بر سپاه
 غریب ایدم کز یکی تیغ تیز
 بیاسخ چنین گفت بهر کهن
 چنان بود بر خاش رستم و رست
 جو لشکرش افتاد و کشن به تیغ
 کی کوه تنها سپاه شکست
 و گرنه چه کجند که در کارزار
 و گربار گفتا بهمن کوی لاجند
 چرا گشت رستم فرامرز را
 چرا موبدانش ندانند بند
 که گشتن شکست کارزار
 دل کبک شکست از آن جبهه باز
 زکاری تو جز خاک روزی بود
 که ای صربان بهر دیرینه دل
 نبها لقا بودی کردی جو شیر
 گریز او فتادی در آن حرکت
 چگونه رسد لشکر را کورین
 که کردند با شد زبان در سخن
 که لشکر کنان را فکند می گشت
 گرفتند به از بیم لشکر کربان
 بدین جاره شد بر عد و جبهه
 گریزد یکی لشکر از یک سو
 که بازو به بهمن جبرانش دراز
 بخون غرق کردان تن ابرار
 گزان خاندان دور کردی گزند

حنین دارد با پنج جهان دیده مرد
سراجم کاشفند شده او
جوزد زهر بر پهلوان درخت
جودیده که او با به در خون نشود
مسکندر یزدان باد کرد
ز خون خوار و در اهراسنده گشت
فرو گوید روز کرمش روز کار
بس از افرین بهر بدر گشت
که ملک جهان کرم فرخ به است
ز تارنج نوتا بعد کهن
کمی رستم و ذوال سمرخ و سام
ز بهن حوز و ناهج زوشن سیرت
کند شدند ما نیز هم بگذریم
مزن پنج نوبت برین چار طاق
جهان چون تو واری جهان در باش

که همین مان از وای به چه کرد
دم از وای شد وطن گاه او
شد از خانه اش دولت و تاج و تخت
کران خون سر انجام کیفر نه بود
جو برک خزان رز و از باو کرد
که اسنان بد برین پل گذشت
جهان جو به راز آنچه ابد بباد
حنین گفت صاحب تاج و تخت
مزن دست سخت اندرین شایست
که ماند انکه با ما بگوید سخن
و ندید و فریاد و جنبید و هام
هنوز مش ز حوز و شکم سیرت
که چون مهره عقد بکد بکریم
که با شش در نیت این نه روان
جو خفتند خصمان تو بیدار باش

سراز عالم ترس کار می برادر
 رها کن ره کوزبان آورد
 اگر باز کونه بود سپهر هین
 نوزان ره که شد باز کوزه نوز
 چه بندی دل خود درین ملک مال
 بدانش ترا رهنمون کرده اند
 ترکند کلوچه که بنجوان بود
 هیران مال کا بد درین دسکاه
 ستودن این طاق ارسته
 جو در طاق این صیفه خواهم گفت
 دل از بند بهوده زراد کن
 زبید و در راه بر بگذری
 به بهن تا چه دید و زکشت جهان
 چه کردی به بهن تا جهان بافتی
 نشه از باغ سپهر فروت سال
 بترس از کس کوشد ترسکار
 زه بدخلل در میان آورد
 بحاجت بود باز کشتن بتن
 بخوزه از خدا حاجت و باز کرد
 که هشت یک یک و شش و مایل
 که مال ترا حکم خون کرده اند
 خفه کرد و در زخوش افزون بود
 بران خفته دران تند مار سپاه
 ستون بنی دارد در و ز فرسته
 چه باید شدن با سبه ما حفت
 سمگنه داد کن داد کن
 کرا بود در را تو اسکندری
 نوینزدن مکن تان به بنی همان
 همان کن که اقبال زدن یا فیه
 گرفت آن سخن را مبارک بقال

بچه خفتن در دود بنواختن
برزگان ابران ز فرمگ او
ستایندگان در بارگاه
کزین بار کده که چراغی شست
زما که شبیه رفت روز به رسد
جوب زرز جو میده رویه فیت
زور باد بشت و در باشکوه
چو بد بندش را رخت نواز
که تا دور او بود از کرم و سرد
ز خلق آن خبان برد بوند را
به بیگان در او نمیده بکا
تظلم کنان رفت زین مرزوم
کیه را که نزد یک او سنگ بود
چو بد کوهر آن به قوی کوه دست
سر بر بزرگان کجوز و آن سپرد

بچه کج را بگشختن
تراز و پند و ناز با سنگ او
ستایش کردند بر بزم شاه
فروزنده خورشید به اندر
کجا رفت کلشن فروزی رسید
فرد و بد ز رحبت کنجینه یافت
نواز مشایع کرد با این گروه
ز بهر دور در اکن و نواز
کس از پیشه خوشین بر نخورد
که سنگ نباید خند او نذر
کیه را امان نه بر خون و مال
مردت بیونان و مردی بروم
ز جندین سپاه آن دوسر هفت
جهان بین که چون کوهرش را گشت
ببین ناسر هجام چون گشت خرد

نه بس و اوری باشد ان سب رای
 که انما لیکان را در ار و گشت
 نه خسرو شد انکس که خس پرور است
 نمانده در نیمه کج نشی
 خراشید از کنها سینه ها
 خراب در اند پر بسته
 که بسته در از بسته برگشته است
 بیابان بهو این کنند
 کن در از شغل سپه سازان که
 جهان حرارت نماند بسی
 اگر پیش ازین داد که خفته بود
 کنون داد که هست سرورمند
 مرا سندان شد زین سخن شهر بار
 که هر همیشه در بسته خود کنند
 کن در در پر کا و بند و سد
 که سخنیه رس اند بختی خدا ر بی
 و زو مالیکان را کند صبره دست
 خسته دیگر و خسرو به دیگر است
 ندر شهر و در لشکر اس نشی
 شد عصمت از قفل کنجینه ها
 متبر زن کمی باشد اند نشی
 لیکار و در کس در او نخته است
 ملک زادگان گشت مانع کنند
 سپاه کن و زرمی آغاز کرد
 جواز شغل خود نکید و هر کسی
 همان دختر کینه اش خفته بود
 از سکونه بیداد تا چند چند
 منادی بر انگشت بر هر و بار
 جز این هر چه نیک کنند بد کنند
 زکا و و زامن بخوبی مراد

سپاه با باین خود ره برد	همان شهر سی از شغل بگذرد
عملها و هر کس بدیدار کرد	همه کار عالم سزاوار کرد
نرفتنی که جز به کار خویش	همان سبب اصلی ارند به پیش
ز سبب گریزنده را باز حبس	بان سبب داد که بود نکست
جهان را ز ویرانه عهد خویش	بابا دی اور و در عهد خویش
چنان داشت بر دولت خویش را	جهان داشتن ز برکان راست
بیاساقی آن شادی نوش بار	یکی شربت امیر عشق نواز
به نشه ده آن شربت و لغزب	که نشه نزار و ز شربت سگب

رسیدن سکندر در آتش کده خراب کردن بتخانه

سبندی ببارای جهانده بهر	برافش فشان بر شبنمان مهر
ز چشمک زبایان سبب میکشم	ز چشم بداندیشه میکشم
ولیکن چو میسوزم از دل سبب	مین چشم بد چون رساند کند
حظ ما به رهن درین ره سبب	که کس نذرند چه فایع نکبت
چه عجز است کوراجبندین خطر	باقون کر می برده با بد بسر
به ار بار زین پایه بیرون نهم	سپهر برین و یک خون بنهم

که از دنیا دور است

کنندارنده و استانهای پیش	جنب گفت از پیش عهدان خویش
که چون دین و هفتان برانش نشست	بر دوشش و سوحش اش پرست
سکندر بفرمود که ابرایمان	کن بند زانش بر سینه مبان
همه دین و یرینه را نو کنند	که ایش روی دین خسرو کنند
من را با ایش سپارند رخت	برانش کده کار کبرند سخت
چنان بود رسم اندران روزگار	که باشد در انشکده اموزگار
کنند کینچرا را درو بابی بست	نباشد کس را دران کینج دست
نومر که میراث خواری داشت	برانشکده مال خود را گذاشت
بران رسم کافق را رنج بود	هر انشکده خانه کینج بود
سکندر چو کردان بنا مخراب	روان کرد کینچه چو دریا بآب
برانش کده کوکذر داشت	بنا کند میبان کینج برداشتی
در افتی بود کانش پرست	همه سال با نوحه و سان نشست
بنور و زجشید جشینی شده	که نوکشتی امین انش کده
زهر نوحه و سان نادیده ثوی	ز خانه بروان تا خند می بکوی
رخ ار است و سنها در کنار	ن دج دو بدند از مهر کنار

مغانه فی لعل بر دوا شسته	بیاد مغان کردن افراشته
ز بر زین و هقان و افنون زند	بر آورد و دوی بخرج بلند
همه کارشان شوخی و دلبری	که افانه کویان که افسونگری
جز افنون جراحی نفیر و خستند	جز افسانه خبری نیا موختند
فرومشته کیوشکن بر شکن	یک پای کوب و دیگر دشت زن
چو سرو سبزی دشته کل بدست	سبزی سرو زربابو و کل پست
سرسال گز کنند تنیز و	شمار می جهان را شدی زار و
یکی روزشان بود از کوی کاخ	لکام دل خویش مبدان فراخ
عدا هر یکی بر می راستی	از انجا بپس فتنه بر خا اشتی
چو یک رشته شد عقدش همیشه	شد از فتنه باز ر عالم تپی
یکی تاج و تخت باشد بلند	چو افزون شود ملک باید کردند
یکی نا جور بهتر از صد بود	که باران چو بسبار شد بد بود
چنان داد و فرمان شکر رای	که رسم مغان کس نبار و بجای
کرامی عروسان نا دیده شوی	باد رخسار بند رخ با بشوی
همه نقش منبر ملک با ره کرد	مغان را ز بتنی نه اوره کرد

جهان را زوینیاچه الودشت
 بابران زمین ز جهان کشته
 دگر زان محوسن کنجند سنج
 همه ناز میان کلنار چهر
 چو نه از جهان رسمش زودود
 بفرمود تا مردم رود کار
 چو شد ملک در ملک ان ملکش
 بفرزند که فتح را گشت جفت
 اگر بادیت تا بحکم نو به
 بر او رکهن سینه را از کومش
 بدان گونه که خند بیدار منور
 بے نبر تا ریختا در شتم
 بهم کردم ان کنج اکنده را
 از ان کیمیا کای بوشید
 همان بار کس کو به دانا به بهر

کند داشت بر خلق و بنی دست
 مانند اشجی سچ زر شسته
 بانگده کس نیاکنده کنج
 ز کلنار آتش بر بدند مهر
 بر او روز آتش بر بستنده دود
 جزا بر د پرستج نذرند کار
 بمیدان فراخی روان کرد خوش
 بدان گونه کان نوز کومده گفت
 دگر گونه رمزی زمین بشنوی
 که دیباچه نو را کند زنده بوش
 شنیدم در بن شوبه گفتا ر نوز
 یکی حرف نا حوا زنده بکند شتم
 ورق باره کای بر اکنده را
 بر اکنجتم کجدا بنا شکر ف
 حنن گفت و شد گفت او و بذر

که چون شد زودار استند تاج گشت
چو زهره بیابل در آمد گشت
بفرمود تا آتش سوید بی
فون نامه زند را نر کنند
براه بنا خلق را در همون
از انجا بستد بهر دزدان کان
بهر جا که ده آتش دیده جنت
درین خطه بعد آتش سنگ بست
صدش برید به باطن زر
بفرمود کان آتش در راه
جوانش فرو کرد ازین جا که نام
بان نازید شهر ارادسته
دل تاج و در شا که مانده گرفت
بس آتش هر دو بد گشت
بهار که هر چه می گفتا ر

زیر کار موصل بر دهن خست
زمار و بنان خاک ان بوم گشت
کنند از هنر مند می و مخبر دی
و گر نایبند ان و فتر کنند
لقف و دود آتش زو بهار زد
در آمد سوچه از راه باد کان
هم آتش فرو گشت هم زند گشت
که فولند رخ نور آتش برست
بانش برستر کرده بر کمر
گشتند گشتند یکسر ز کاک
روان که مور سیاهان سیاه
که با خوشدلو و دوا خواسته
نار و لاج که مهند گرفت
بر هر دو بد گشت
بر خوشتر از باغ و در بهار

بانی آتش

بائین ز رشتن و رسم محوس
 همه افت و دیده انوش که
 در و دخر جا دوازده سام
 جو بر خولند از فون و لغوب
 بهار و از زمره لب بهم بود
 سکندر بنو محمد کردن شتاب
 جو دیدند خلق آتش از دوا
 ز بیم وی افتان و خیزان شدند
 که هست از دوائی و التکده
 کسی کو برین از دوا بگذرد
 نه از راز ان کیمیا به نهفت
 بلینا کس داند چنین راز را
 خردمند گفت این چنین بگری
 اگر نه خواهد شتاب اورم
 جهاندار گفت این چه تباره

نحمدت و درین خانه خدای عروس
 ز ملک رخ فرو رفته باج ملک
 بدر کرده آور بهای بوشی نام
 ز لب بوشی به ز جانی تکب
 جو مار و ت صد پیش او همه بود
 برین خانه تا خانه کرد و خوب
 و فویش که در آتش را
 بنزد سکندر گزین شدند
 جو فار و ده و در همه آتش رده
 بهای عیشش با کند با خول
 ز دستور پرسید دستور گفت
 که صاحب طلعت بر باز را
 نداند نمودن جز از فون گری
 سر از دوا در طنب اورم
 برو که توانا بکن جاره

خردمند شد سو به انش کده

چو ان از داء در بلینا کس وید

بر انگشت ان جا دو به ناسکب

نشد کار که هیچ بر جا به ساز

مهر ان جا دو به کان نشد کار که

بیا به کر به زیر یک و هوشمند

بوفتی که ان طالع ابدست

بفرمود کارند منجته سداب

بیک شنبه به بت بازیش را

چو دختر جان و بد کان هوشمند

به بابیش در اقا و دوزنها زجور

بلینا کس چون رو به ان ماه وید

بزنها به خویش استواریش داد

بفرمود و نانش را فروختند

مدی بر روی را بر دوز و بکاه

سیاه از داء وید بر سر زوده

ره اکینه بر الی کس وید

به جا دو به به مردم قرب

سو به جا دو به خویش کنش باز

بیا دو به خود باز پس کرد سر

فزون ف میده را کرد بند

کز و جا دو به را در ار و شکست

بر ان از دما ز و جوا نش بر اب

تبه کرد نبرنگ سازیش را

ز نبرنگ ان سحر بک و بند

باز رمت و جهان باز خورست

تمنا و خود را باوراه وید

ز جا دو کن ن رسکا ریش داد

بان انش انش که سوختند

که این ماه بود از داء به سیاه

زنی کار داشت

زلف کاروانت بسیار هوش
 زعفرانین برکشید چاه را
 زلف سیاه بشود ز روی
 بخوابم بر سجده بکر
 سر زلف او جز مشکنا ب
 باقیال نه راه بر بستمش
 زبون شد و را بد بزار من
 و کز خدمت شاه را در حورت
 چو نه دید رخسار آن و نفیج
 بلیناس او را در کابین رامنت
 ولیکن مباحش این از رنگ او
 بلیناس بر حکم تسلیم نه
 بر می روی را با نوبه خاکه
 بر اوخت زان جا و نه تمام
 بهم خندان و و نیرنگ از
 ملک را چه نیرنگ سجده گوش
 فرودار و از آسمان ماه را
 شود بر چهار می بکشت رموی
 بر می را بنوده حبس و خری
 رخن کرده در کردن آفتاب
 همه نام و ناموس شکستمش
 سز و کرد خردش بار من
 مرا هم خداوند و هم خواهرت
 برار است ماه از ز رویت
 سزاوار می خوردن جام نعت
 مباحش این از مک و نیرنگ او
 رخ خویش ما بعد بر خاک راه
 بر می چند از نیکو نه و پوزنه کرد
 بلیناس جا و دش از ان کشت نام
 نکردند بهان ز خود هیچ راز

اگر جادوئی گسترده شناس
ز خود مرگ در بند می براس
بیاساقی آن آب جوئی بهشت
در افکن با بن جام آتش شست
بان آب آتش میچنان سرم
هم ده گزان آب آتش ترم

رسیدن کندر ملک سیاهان و خواران و تنگ هر

جبر فرخ کیسه کو بهنگام دیه
هم آتش بند پیش هم مرغ دی
بتی نارستان بدست آورد
کزونا رستان سنگت آورد
ازان نارین تا بوقت بهار
کهنه نار خوارید کهنه آب نار
برون انکه ارد و سراز کنج کاغ
که ارد برون سرش کوفه ز شاخ
چنان تازه کرد و جو حرم بهشت
سود خوب صحرای و بیوزنه شست
بکیر و سر زلفان و لستان
ز خانه خرا د سوچه کلستان
کل اکین کند چشمه قند را
بن د به کذا رد و می جنب را
کذارش کرد و فتر خردان
حنبی کرد و صد کذارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه
رسند بر جبرخ کردان کلاه
در هفت گنجینه را باز کرد
برسم کیان خلقی ساز کرد
زمصری و حبشی و رومی برید
برار است سیرائی در حنبند

لباس کز انام

لباس کراغائی خسرو بی
 قصیده ز رلفت و خزانیه نرم
 ز جوهر سی عقد اراسته
 بی نافه مشک ناکرده باز
 فرستد بکبر مشکو به شاه
 ز مرغان بپروزه منت نکند کرد
 بکسیه بزرگ سرخ سود
 شبستان دار از ماتم شبت
 جو را است آن باغ بدرام را
 عروسان بز پور کشته خو کنند
 شکیبایه اور و روزی چهار
 نمنا به کل در و مانع اورند
 چو دانست کز سوک جز میماند
 بدست شیرین زبان گفت خبر
 مشکو به دار انوار ز ما بگو به
 که دل را نور داد و جان را نوبی
 که پوشنده کان را کند مهر گرم
 برآموده باران بیج خواسته
 ز نفیقه بیج جابئه و لنور ز
 سرفی بدل کشت رنگ سیاه
 بطلی ز را کنند بر لا جور و
 مکر بر ملک زر بهی از مود
 بجای نفیقه کاس سرخ رست
 برافروخت رویه دلارام را
 سرو فروق را فرو مشکو کنند
 که تا شکفت غنچه و نور بهار
 نظر سو به روشن چراغ اورند
 رعونت بعد از استین برفتند
 زبان و قدم هر دو بکنا به نیز
 که انجا بران کشتیم از زم جو به

که تار و می ماه روی دار انزاد	به بنیم بد و دیده فرخنده باد
حصار به کشم در شبستان او	بر ارم سر ز پرستان او
یکی مهد زرین بر اموده در	همه بیکر از لعل سپروزه بر
سیر تاشیند در و ناز نین	خرامان شود آسمان بر زین
و کرباد بایان زرین زر	ز بهر پرستند کانش بهر
چو دستور و انا جان وید راجی	کمر بست و اور و فرمان بیجا
رهی خانه ص دارا گرفت	همه خانه را در مدارا گرفت
در آید مشکوی مشکین سرشت	جواب روان کاید اندرشت
بهشتی بر از حور زبیده دید	فریبنده شد چون فریبنده دید
بان سبب چهران مردم فریب	همی کرد بازمی جو مردم سبب
نخستین حدیثی که آمد فرو و	زنده داد پوشندگان در و و
که مشکوی نشه را زنده نور باد	دوئی از میان شما و و ر باد
اگر جبرخ کرد آن خطایه نمود	با بنی خانه دست از مائیه نمود
نشه از جمله آن زبانه که رفت	کناهی ندارد و در اینها که رفت
امیدم چنان رفت انجام کار	که نومید از و کرد و امیدوار

مقابل ابن خانه رایج آورد	خداوند بی خود بجای آورد
فرمان دارا و فرستادش	مند شغل بودند رایج سببش
جهان بادش را چنین تمام	بصفت سرای چنین ملک نام
که روشن شود روی چون عالج	نمود روشنگر دره اتاج او
بر روشن رخسار چشم روشن کند	بر آن سرخ گل خانه گلشن کند
زوارا چنین در بند برکت عهد	مهر بردن اینک فرستاد مهد
جهان دار که انجا عنان ناز کرد	تمنائی این شغل را ساز کرد
زبان کن است ازین گفتگوی	بجای خود انداخته است جو
بر نژاده را سوچه مهد او بد	بترتیب اینکار چه او بد
چنین گفت باری زن ترجمان	که در سایه شاه داریم و ایمان
کس خانه هم خانه زادی شود	بباد داده هم بیاد می شود
بابی ز این نکته باید نوشت	شتر بان درود انچه خرنده گشت
کله گوشه مهد او تاج ماست	زمین بوسه آن مهد میو راج ماست
اگر برده کبیر و سر افکنده ایم	و در خدمت زو همان منده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید	کجا رایج او هست ز زمین کلید

اگر سرور دارد بدین نعل شاه
لکها بن خسرو رضا داده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار
مدرگاه خسرو حرامش کنیم
چو دستور فرزانه بایشن شنید
ریخ نشسته برافروخت از خرمی
جوانی که ورکوش کرد او را
بروزی که طالع برومند بود
جهان جو به بر رسم اباج خویش
برسم کبان شیر جهان گرفت
در آن بعبت از پیر مکلین او
بفرمود تا کار داران و هر
ممنوع و خوارزم و بیایه روم
سپاهان بران که میخواستند
کشیدند بر طرجه کوی و بام

سر و شک را راند ماه
که از تخمه خسروان زاده ایم
که بودند را باشد این اختیار
بائین برستش برمش کنیم
موی شاه شد باز گفت نجم وید
که صد جواب خوش است ادبی
نیوشنده را دل بدر داور
نظر ساز او را بودند بود
بر بزاده را کرد همتا خویش
وفا و رول مهر در جهان گرفت
بملک عجم بست کا بن او
در ارالش ارند بازار شهر
مطر را کنند این همه مرز بوم
بدینا و کومر بیاراسند
شقایق منطها به سجاد و غام
دار گلنده

دگر کونه نشد سکه کار	بر از کلبه شده کیسوی باز
اغایا سراج و بر لب ز بن	ن ندند مطرب پیر بر ز بن
عد و راجو و دوشکر بوختند	شکر ریزان عود افروختند
زمین زنده گشت از نوا پی سرود	زخو زان طرف تا لب زنده رود
لب بستان رود را می کند	ز بس رود خیزان که از به رسید
سرنافه و شیشه را کرده باز	کله سیاهان و مشک طراز
طریق بر شک کرد خورشید و ماه	شفق سرخ کل لب بر سورت
ز کل کنند و بیکرا فراخته	سپهر از شکر کوشکی ساخته
منع بر آورد و هر سو خرومش	همه بوم و کسور زشت و بی بومش
ریخ و زلف اراست از مشک ماه	چو شب جلوه کرد از برند سیاه
دروغا لبه بود عطر کرخ	صدف بود کفین مکرماه جریخ
ز چشم و دهن ساخت باو ام قند	ز بهر شه ان ماه مشکین کمند
که در حوز و مشکوی بود مشک ماه	ز ستاد مرد و مشکوی به شاه
بنورمش در افنا و چون رنگ میس	دل شاه روم از به افرومیس
که منور ز شرمش بر آورد و خوب	یک مجلس اراست از رود و بی

بمی بومی کرد با مهر و ن
به بخشید جزدان و روان روز کج
چو شب عقد خورشید بر هم گشت
به سپروزه بوسی قیش و او
ملک یافت در کام خود دست رس
که تا روشک را جور و دشمن جراح
خبر گفت با روشک مادرش
که با قوت دارا به اسکندری
با بن شغل دولت بنا می کشیم
ناید سر از حکم او تا فتن
جزا و مهر که با تو بسر میزنند
بگوشت تو که حلقه زر بود
مدار ای او کن که دارا می پاست
نزد نیست از دختر و لنواز
بر می زاده را از به برم شاه

سر و غمش هر دو از می کران
که اند ز من از کشیدن برنج
عقیقی و را مد شفق را بدست
سخن بین که در بوسی قان فنا و
مشکویه مشکین و شنا و کس
بیارند و رباغ سیرا به باغ
ز روشن روان شاه اسکندری
چو همایه در شد بهم کوهری
همان مهرب و با دوست به کشیم
که توان از و بهتری با فتن
چو زلف تو سر بر کمر میزنند
چو با او بود حلقه زر بود
چو دارا او لش بر بدار ای پاست
بند بر قنیه بود با شرم و ساز
نشاندند در عهد زرین جواه

پس آنکه سنده پیش کشاید نغز
 بجزو که خسر و دشمن ناختند
 سبک ماور و مهربان دست برد
 که از تخم شامان کردن کنن
 بزاد و مکرابی تریا کوهری
 پدر کشته با پدر مانده را
 سپردم بزینار اسکندری
 پذیرفت شاهنشاه از ماورش
 بسوسن سپردند شمش و را
 نه از نازان کوهر شاهوار
 بر بی چهره دید کرد سپری
 خرامنده سر و طب بار او
 فریبده چشمه جفا جو تیغ
 بر پیش کوه و زلف کردن دراز
 زنج ساد و عقب او بخت
 که بنید کان را بر افروخت منز
 ز نظر کان برده برداشتند
 کزای صدف را بدریا سپرد
 همی یک سحر و ماندنشان
 سپردم بنای نرین شوهری
 بیتی و لایست برافنده را
 نو دانه و فردا باین داور
 نهاد و افسر همی بر سرش
 چمن جایی شد سرو از او را
 بگوهر خریدن و راندن لکار
 پرستنده شد بکرش را بری
 شکر جاشنه کبر گفتار او
 دو انگش بیمار و بیمار خیز
 بسی چون شکر فال با او بر از
 کلد به زمر چشمه انگیخته

بجوشاب برورده چون جگر
بهر نور کزب برانگینختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد
رخي چون گل و آب گل رختی
شکن کیر کیوی از مشک تاب
سکندر که آن سایه چشمه دید
بچشم و فاس از کار آمدش
لکام و لش تنگ و در بر گرفت
سند و روشن از روشنگرانی او
جهان با نوحش خواند بهوشه
کلیدی همه با دشتی که دشت
یکی ساعت از دیدن رومی او
بش و می و ران کنور چون بخت
جو صبح از رخ روز برقع کن و
خردش مرا می و در آمد بچوشت

سراز ویده بر کرده چون لهر
بمک بر دل خسته رختی
شکر خنده را منش نیز کرد
میان لاغر و سینه انگینته
زوه سائیه بر چشمه افتاب
بر او دهنده شد چون نمزل سید
دلش بر و چون در کنه را بدش
وزان کام دل کام و بهر گرفت
ز فردوس روشن تر ابوان او
بر و داشت این حنمت نگاه
با و او تا جش بکرد و فرشت
شکیبانش تا نشد سوئی او
بر او و با آن بهشتی رشت
ختن بر جش و رخ بر جش نهاد
خردش از سرش همی گفتش

ز خلق خردسان طوئس دُم
 می و مجلس نشه بر او از جُنگ
 شه سفت کشور برسم کپان
 بر آمد جو خورشید بالا می گشت
 برار استه بز می از نامی و پیش
 نش ند نشایت کان را از پای
 شکر رکت مطرب بر امش کرمی
 سکندر سخا را سر آغاز کرد
 ز بس کینج وادون با بران سپاه
 یمانا که بود افتاب بلند
 بلند افتاب که شد کینج بخش
 جهاندار کشنده با بد نه خس
 فرو رکت در طاس خون خم
 بر جفت رکتی در او و رکت
 یکی سفت چشمه کمر بر میان
 ملک در غنای کمر کرده سفت
 بلطفی که برده ز بند هوش
 بقدر هنر هر یکی حب جابه
 کمر بست ساقی بیان پرور می
 در کینج اسکندر یه باز کرد
 ز دامن کهر موج زد بر کلاه
 همه عالم از نو او بهره مند
 بدادون کند و دین چون درخش
 خصال جهاندار یه انیت و بس

رسیدن سکندر با صطرخ در شکرت و رت کون

بیای انشب جراحی منان
 جراحی تنم را از و روغن است
 با و رمن بر میا و رفغان
 جراحی تنم را از و روغن است

بگو ای سخن کیمیا به تو صحبت
که چندین لک را از تو بر ساختند
اگر خانه خیر به قرار است
ز ما سر براری و با ما نه
عمد خانه دل بفرمان است
مدام چه مرغی بدین شکوای
سخن به بین چه عالمیت مالدی او
متاع که انعام کاسد مسا و
بار را به سخن کو به جاکس ای
سخن را از ان نامور صفتان
ز قیروز به جبرخ فیروزه رنگ
کد زنده سر گذشت نشت
صحن واد مزده که چون سهر بار
با صخرخ شد تاج بر سر نهاد
شد پر استه ملک ایران بدو

عیار ز اکیمیا ساز کسبت
هنوز از تو حرف نه برداشتند
کر از دور در ای و بار نکجاست
نمای به من نقش و سبدا نه
زبان خود و عمل و دیوانست
رما و کار می که ما مد نوی
ک و می مناد و کالای او
اگر با و با عیب سد مباد
ب ط سخن را لک یک کجاست
فزون فرو و دم باشفکان
بنو و شش به در سبایان و رنگ
باندیشه لغز و راه و دست
ملک سبایان را و ر و کار
بجای کیو مرث شد کفیا و
قوی گشت نشت و سیران بدو

بزرگان بروینت با خند
 شمار که باشد سر او در گشت
 ز سر خیمه سب نار و و گشت
 چو که با به رخت زین نهاد
 که باد و فرسیده را بسپاس
 با برانم او را در افق روم
 بجای رسامند کار مرا
 بدینم رن و او را و اسمان
 ستم و بد و او را و گنج کتم
 ره را سنج کبیرم امروزش
 به برهنم از و رعد ز او ری
 زینت نبه سب تا به مور
 ندرم طلع بر زر و سیم کس
 رختن در ره از زر ستم به
 ده و دو ذرا بر گرفت خراج
 مان سر ز رکا سر او را خند
 و ندند سرش به سر و ره گشت
 ز نور اب حلی تا به زینت
 ز کج ستم حص رو ستم کت و
 که کرد او زین کوئی را حق شمس
 بفرمان من ستم را کرد موم
 که محبت کند جرج بار مرا
 که نامم از و او ری بزمان
 شجبه ستم کا را و رختی کتم
 که اکاهم از و او ری بزمان
 به برهنم کا ر به کتم و او ری
 تا بد ز من بر کس دست زور
 اگر خدایم و ران دست رکن
 کواهم که از او و از من کس
 نه سا و او و بدست ستم نه به

اگر کنج ارم رو دنیا برست
و هم هر یکی را ز و نیت کلید
هنرمند را سر بر ارم بلند
به سببم سر از رانگان خوارگان
چو دار و ستونند به کارا که
چو بنم کس را که در ریخ بود
وران حشمت و در بر و هم
مدین و مدائن کنم کارها
نذارم ز کس ترس و هیچ کار
چون از سخا و ارم اراده
نم را ز خود دور و ارم هم
عقوبت کنم خلق را بر کناه
چو کردن کند خضم کردن زخم
نبا کردن نیک از من بود
من آن خاک میزم مغربال راجه

میدانم منعت هر که هست
کنم بایه کار هر کس بدید
کنم بایه و روانه را ز برید
مکد را بایان و سچا رکان
مخوام که باشد ز کارم نهی
که از خرج او دهنده است خود
ز کعبه خویس بار بر و هم
و هم و او را روز باران
مکد از آن کس بود و ترس کار
سخن را مد و بستم از خوانده
نم کش نورزم ستم را کش
نورس کنم چون کو و غدر خواه
چو در دشمنی من زدن من زخم
بدی را بدایت دشمن بود
که لبانم و باز رزم بجایه

خود و پدر

چو دولا ب کو شربت نرود
 از بن سرستانند بدین سرود
 بهر ص از کسر تنبغم ارو واز
 سرنازبان و بد ترک و تاز
 سر بغم ارو و جهان را کجک
 سرنازبان و بد ترک و تاز
 از ان ادم بر سر این سر
 که افتاد و کان را تو م و سکر
 یک بیکم را برون افاب
 سنج رسم سخت کبد از مش
 بخود نادم سوخه ابر ان زرم
 بدان ناحق و باطل ارم بدید
 سرخ نشاد بر ارم زفاک
 زوینا بریم زکاف ناواشنه
 فرشته کنم و بو هر خانه را
 کج عدل من سر بر اردو چو پرو
 شاد بکند کرک بر کو سبند
 بدان رده به نیک کنم ناچور
 کس بد که سر بر افند خستم
 از بن سرستانند بدین سرود
 سرنازبان و بد ترک و تاز
 سرنازبان و بد ترک و تاز
 که افتاد و کان را تو م و سکر
 بیک و نیم اتش ملک و نیم اب
 مکنه رسم نشه بنوار از مش
 خدایم فرزند و از ان مرز بوم
 ز من بند هر ففت باید کلبه
 باطل برستان و در ارم ملک
 و هم باور را با جراح افشانه
 بر ارم از کج و برانه را
 زبید روشن مین نترسدند رو
 همان سکر بر کور نار و کردند
 ز نیک بدان را کنم نبر وور
 بای کجش در نند و خستم

نگشتم کی را بنای بر هر
اگر هم سر بر آوردیدم جگر
نذر کس جهان سوزید او ختم
نخواهم که ارم بکس و شکست
کز من بچشم رسد چشم و رو
خدا را نیم در یگر بار به دهد
در آن انجمن بود بسیار کسی
از آن بوالفضولان کساح کوچه
بزد و بنده بود و حجت نمایی
گشت مرا بکدرم در خورشید
چرا نذر گفت از خداوند گاه
بزد و بنده گفتا جو ز بکدرم
به ار ملک عالم به بختی من
و کز ما بدش گفت کای بد کمال
ببنداره باید سخن کند بد

ملک کاسکی را سبب و قهر
نذر دم بدرندگان و کور
نه با صحنه خرم سو ختم
در شکم مو میایم است
نوردم و رو تو بتا بنهر کرد
ز چشم بدان رسکنا ری دهد
کن ده ناله از مایه نفس
وزان بوالحکمایان و زانوی
در آن انجمن گشت شاه از مایه
اگر خشنی از کنور به ابر است
ببنداره قدر رو کین خواه
خجالت بدش که جزیت کم
با بچم رس با سرم زانجمن
ببنداره خون و کز و به کوال
کذوف سخن را بتا بدش بند

سخن کان با بر و درار و کره
 اگر افرین سنت ناکفته به
 چو کوی که ملک رویه پنجم یار
 چرا ز سر و بالا در ایچ لکار
 ملک گفت سرور منم زین کرده
 چو سر ز بر باشد نباشد سکو ه
 سرستینه ز بر زبیا بود
 سراوی به که بالا بود
 به ارشاه راهای باشد بلند
 که تا دیده مار و نو و پر مند
 و کر ز بر یک گفت کای شهر یار
 خرد مند را با رعوت حکار
 نرا ز بورا بر و به در و آ
 نر بوی چه پوشی تنم کر کلبه
 ملک گفت کار این خسرو به
 من این شخص خوراج و کلس کنم
 نه بنی که چون لب کند نو بهار
 ازان مکنها مردم تنیزه موش
 دعاتازه کردند بر جان او
 ازان بر و بار به کرو با فند
 با بنی حمید هر روز شاه
 نوزد رس هر که با بندگان
 بر از لعل فیروزه کردند کوش
 بجان باز بولسند بهمان او
 بفرمان او پاک نشنا فند
 شد به بر سر کلاه هر صبحگاه
 مکنه است این فرزندگان

و نسا و نامه پیر کنور سی
 که بندش ن دل با خون خوی
 جهان را بفرمان خود رام که
 بیای تو از صرف سببی و ریگ
 مگر چه راهی زم در بن سنگ ریز
 چو سببی ده از سنگ بایم کوب
 پیر مرز با بن پیر مهر سی
 امان و اودش ن از شب خون خوی
 و زان رام کون کم آرام که
 بمن ده که بایم و راند سنگ
 چو سببی ده از سنگ بایم کوب

کلیات

ملک تا فر از ان سبک رد کند
 کند هر زمان صلح و جنگ و بگر
 همه بر و رستنها به پر و رو کار
 سرشفت ما کرد و راند بخواب
 بکس که از روی عالم کشت
 چه زیم چون ساز کاران ندند
 بیگنام خود تو کسره باز
 کذرش چنین کرد و بویان دور
 سکندر که او ملک عالم گرفت
 که هر روز و شب باز به نو کند
 ضیا با غایت پر کند و بگر
 و کرکونه شد صورت هر کار
 صندل در کین خانه کرد و خواب
 همانا که عالم همان عالم
 رفیقان گذشتند و باران شدند
 که یاران ز باران بمانند باز
 که دور ملک کان شد جای دور
 به جستن کام خود کم گرفت

صلح جهان

صلح جهان حب رزان داور
 جبر ملک افاق شد کام کار
 حبس تا خراسان و غنا و غور
 پیر کور به قاصدان ناختند
 جهان دزدان که به دبا شیر داشت
 سوز اعتمادش دران مرزوم
 سبزه کاسمان طالع و اوجست
 فرشتا و دستور خود را بخواند
 که چون ملک ایرانم انداخت
 به بنیم که در کرد افاق حیت
 جهان بنیم رز را به رومش خود
 ز روز بور خود فرستم بروم
 نباید که مارا خود کارست
 بداند لیس کبر دستخت ما
 جهان را چنین در دسرهایست
 جهان زین سبب او کس این باورست
 هیچ کسست بر کام او روز کار
 بفرمان او کشت با دست زور
 همه که بر نام او دست خند
 جهان جمله در ز بر شمشیر داشت
 که است ایمل اباد رومی بروم
 گزین طالع رید خمیر به درست
 سخنها و پوشیده ما را و براند
 نخواهم بکلی شدن با به است
 توانا تر از من و در افاق کیت
 که چون من کنم که کین شتاب
 که است اسوار به دران مرزوم
 بسو ما بد از اب و ایم درست
 تباراج دشمن شود رخت ما
 وزین گونه در ره خطرهایست

همان ملک را دوری از فتنه دور
همان روستک را که مانوس است
جای که دلتون باشد حزن
بنایست بباری از دین و دوا
تراز برزگان بسپرده ام
وزیران هنرمند به رای خویش
که فرمان روا بادشاه جهان
حاج که فرمود رای بلند
بفرزند که گفت فرمود شاه
و بادشاه باند که در کار خویش
جوابان رعیت فرار بدیش
فرمان و چه سرندار و گران
ن بد بیکین جهان در کس
جهان فتنه ملک و اردی
طرف در چون شد فرمان تو

که سپه نایب مهر باشد هنوز
بر تاج شود کاران ملک دست
کنند ز داند از ملک و بد
نبار به زمین جز به نیکی بباد
بجسم سرز کشت زان و بدام
جنین گفت با کار فرمان خویش
فرمان او رای کارا که ان
کس از پیش و سینه نه شبت کردند
که مردم و سر نه بهجم ز راه
بزد و پیش ناید معدر خویش
سوی باز کس غبار ابدیش
جهان را بهار به فرمان بران
همه عالم از خود کند دشمن
وز و بهت هر قمت از هر کس
طرف تا طرف است ملک از تو

و ملک نور

چونک نوند خانه دشمنان
دران بوم بیکانه کم کشت
تو توانی این ملک را دشت
که بر ملک این خانه دعویت
دران مرز بوم از به سر دشت
زین عجم کشور کاه کسیت
بهر کشور به بادش به فرست
طرفها نشان گرفتار کن
که ترسم دگر بار این بیان
در اندک شک بونان و روم
چو هر ملک جدا گانه است
ز مکتوب ملک خود هر کس
چو دشمن در راه و تاراج است
دگر کن میکنی بر هیچ بوم
بخونری به شهر باران مکتوب

۱۱۶
باو باز مگذر یکسر عدا
مکن خویش را باو بایست
منبر و دژش نمنبر مگذر
همان حجت ملک ما هر کس است
ز روی بد و سبکس را سر است
درو بایست بیکانه و حشمت
طلب کار حایست بایست
بهر سو یک را طرف و در کن
به میدان بر خون و آرا میدان
خواب در آید دران مرز بوم
ز یک دیگران کینه خور است
نذر و دعو به ما فراغت است
بدین جاره شاد بد پروز است
سر کینه خورمان مکش سو به روم
که تا فتنه را خوشتر نباشد

منبد در گز خون کردن کن
مکش تیغ بر خون کس بید ریغ
چه خوش وادستان رودان بومند
کم از ار تو کز همه داغ و درد
کم خود نخواه کم کس مکبر
چو دستور از سکونه بنو و راه
جو کرد و در سطرقت سمن کن و
مکر مود بهر و ر باستان
چنان در فرمود کابد و ز پر
کتب خانه بارسه هر چه بود
نخنها به سر لبه از هر و ر به
بیونان فرستاد با تر جان
چو دستور آمد بفرمود شاه
برد و نکت را برار است
بفرمان شاه به بکشد استند

چو خون سپا و سنان ندان
ترا تنیز خونت با جرح و تیغ
که بر ناگزاید نه ناید کردند
کم از ار باید کم از ار مرد
میران کس را و هرگز همبر
سخن کار کردند بدین فتنه
غراب سه خرابه زرین نهاد
بابی طفت و غایب زد ای شاه
بر فتن نشیند بر بار کبر
امارت جهان شد که از زود
زهر حکمتی ساخته و فتر به
نفت از زبانه بد بک زبان
که کبیر و دوا سپه موی روم اه
همان دفتر و کومر و خواسته
بیونان زملی راه برد استند

ز شاه جهان روسک بار دست
 صدف در شکم در شهو اردشت
 جو موکت را بد بیونان زمین
 کردن بار شد کوهر نازنین
 چون ماه شد کان کوهر کن و
 جهان بر کوهر کوهر سبز نهاد
 نهادند نامش پس روز مهد بوس
 لغزان اسکندر اسکندر روس
 یونان زمین ناب است بود
 ارطو که دستور درگاه بود
 ملک ده را در حزام خورش
 همه داد چون جان خود پرورس
 بیاس فی انمی که محنت برت
 چون من کی ده که محنت خورس
 مکر بوی راحت بجایم دهد
 ز محنت زمانه اما نم دهد

زمنی سکندر زیارت کعبه در ایجا رادن دوا را

مبارک بود فال فرخ زون
 نه بر رخ زون بلکه نه رخ زون
 بلند به نمودن در افکندگی
 فراهم شدن در پراکندگی
 چو شمع از زور و سوزن
 برون سوزش و به پرا فروختن
 چو حاضر نو و مرد جاره کمال
 ز چهار یک در کرین و نفال
 کلید اردو از یک و سنگ کلید
 که این سه خبر در از یک و سنگ
 در بر که از غیب کم کلید
 کن ندان که ابد ابد ابد

به بهبود زن فال کان بودست
مریخ از تر از سی که فریه کوبه
ز مافعه در کاری راند اختن
ورین برده کافیه باریه ده
ولد برده سنگ سب بایم تو بایش
خبر میدید کان چاه کثیرت
فرستاده را از زن مرز بوم
جوگشت از فسون جهان به هر اس
همه عالم از مزده داد او
سکندر که فرخ جهاندار بود
ب جهان برده س زند کجا
جهان کرم ز بر کمند آمدش
نیاز و کس را ز گردن کنان
در کتب بهو زنده را بکشت
در بوم و شهر ز بیم برکش و

که به بود نواصل به بودست
چو کوبه گزنی به نوم به کوبه
ز کار افزین کار ماب حتن
اگر برده کج نیاری بدست
ز برده دران برده دارم تو بایش
جو بر زو بگردون سر بارگاه
فرستاده با اسنواران روم
جهان را یکس نکند رست بایس
نمزدند بقطره بباد او
شب و روز در کار به بدر لب
نوائیه نزد جز نورزند کجا
نکند آنچه دل نال بند آمدش
بدید دورید امنیه رانان
از و ستر به را فویه کشت
ازان به یکی سهر و بگر نهاد

زنان اام

زمانه جز این خود نه بیند صواب
 سکندر که کرد آن عجز گوی
 زیر کار چمن تا خط قبر و آن
 وثیقت طلب که هر سرور
 و زان تحفه کمان بود و نفوس
 جهاندار فرمود که ملک تاب
 از آن پس که جذب بر آمد برین
 جذب جهان در جهان نا خشن
 سهر نامه های عرب خوانده بود
 که چون در حجم دستکش بود
 لقال که فرخ بیاید به سبش
 بغیر و زی فال شد زینها به
 همان کعبه را نیز بیند جمال
 چون ملک حجم رام شدت را
 مخبر و را کنج و زر بر گرفت

که این را کند خوب از افراب
 کسی ناکسی بد اسکندر به
 بدرگاه رو گشت یک روان
 بزینار خواهی زیر کثور به
 و سنا و هر یک بفرمان و زیب
 نوید هر جا نیی را جوراب
 سر حیدر و آسمان بر زمین
 برار است عزم سفر فتن
 در آن از زو سها مانده لب
 عرب نیز مند و به رامش بود
 جهان را بیا راست آن فال قول
 از آن فال گوشت بر سس غا به
 سوخت و زان نقش قبر و زه فال
 مملک عرب را اند مکتب را
 مغرم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب را زرافشان او
چو دیدند فیروز به لشکرش
چنان تاخت بر کشور تازیان
بهر منزله کوعنان کرد خوش
بجز خور و دینای بابستنی
ماند از ده دست رسای خویش
هم از تازی اسبان صحرا نوز
هم از سزّه خطّ سیّ آرش
شتر نیز هم نافه و استراک
اویم و کرکفد رخ « باب
زمان تازیان از به جا به او
جهاندارکان و بدبخت و کج
همه با و به فرمش اهلش کشید
سوی کعبه شد رخ برافروخته
چو بر کار کردند بران لفظ گاه

سر او رو بر خط فرمان او
عز گشتند فرمان برمش
کرد تازیان را بنیاد زبان
همش نزل برودند هم پیش
همان کوسبندان ششینه
کشیدند بسیار کفینه پیش
هم از بیخ چون آب هرا بوز
سنانش چون بافته برورش
شامنده چون کرد و از کوک
هم از حبس جوهر هم از خطیب
کشیدند محله بدرگاه او
بجز واره گشت بهر آب سیخ
زمان زیر باقوت شد مابدید
صنایک درامو خسته
بیای برستش به سیمود راه

بچه ناله گزاف عالم گشت و	قدم بر سر ناله عالم نهاد
بر آورد و در خانه را حلقه کبر	طوافی کرد و نیت کس را نکرد
بنامند و خویش را کرد باد	نخسین در رکبه را بوسه داد
خزینه بچه داد و رویش را	بر آن استخوان زد و سر خویش را
شتر داد و دلش کاروان کاروان	درم داد و دلش بود کج روان
خداوند را شد پرستش نمایی	چو در خانه را استخوان کرد جایی
در و بام از مسک و عنبر گرفت	همه خانه در کج و کوبر گرفت
اویم زمین زیر پای او رید	چو شرط پرستش بی او رید
جنان چون اویم میم را سهیل	مین را برافروخت از کوه خیل
سوخته خانه خویش کرد و اتفاق	و کره در آمد بمملک عراق
ز فرمانده اذر ابادگان	بر بدی در آمد چو از اودگان
ستم را از عالم بچه نام کرد	گشت جهان چون جهان رام کرد
مزدان بروم را با زحمت	چرا کار از من فروخت سست
چرا ماند از نام تاریک تر	بصبح نو آن بوم نزد یک تر
و گشت را ز بر دستیه کنند	بار من و رانش برستیه کنند

در ای ز کردیت عالم نژاد

دوای بنام آن سوار دلبیر

دلبران ارمن هو خواه او

همه باده بر باد روی خوردند

اگر شه نیا رود برو تا خشن

جفا کند ار کین زور بازو کشید

فروخت ز لالیس آن بوم را

بر افکنده زور راه و رسم بدان

وزاری شنجون بر ایجاز کرد

تیره مزیدن افتادون باز

بهر قلعه کو داد بنام خویش

دوای بسید را ایجاز بوم

دوال کمر بر وفا کرد حبت

روان کرد موکب جوکار کهان

لبه کنجها به کرانمایه برد

که از رزم رستم نیا رود باد

برارد دوال از تن تند شیر

کمر بست بر رسم و بر راه او

خواجه ولایت بدوی بر بند

ز ما حواهد این ملک بود خشن

سپه را از با بل مار من کشید

سپه اند ارمن شه روم را

برستیدن اتش مویدان

در کین بر ایجاز بان بارک

سرنیزه ما با سمان گفت راز

کلبه در قلعه مبروند مبنی

چو دانست کاهد کشته روم

دل روشن از کینه شه شست

بوسیدن دست شاه جهان

بکنجند واران خسرو سپرد

در آمد ز درگاه بود سید خاک
 دل از دوحیه دشمنی کرد پاک
 سکندر جهاندار گنجی نورد
 جود بداد بختان مردی از او مو
 نواز منش کریم بدو راه داد
 بنزدیک گشتش وطن گاه داد
 بهر سبب اول با و از نرم
 لشکرین زبان بدش کرد کرم
 بفرمود تا خازن زود خبر
 کند بپادشاه بر و کیج ریز
 سر او را در خلقیست هواری
 بر آید از طوفان ز کوه شور
 زو بیاد کوهر رستمیدارم
 دید ز منت بادش به نام
 جهان که بجز کار از مایه
 که فرمودش نهش خوب رای
 دوایا ملک چون به نیک اختر
 بیوشد سیف نور اسکنده
 ز طوق ز رو نایح کوهر فتن
 شد از سرفرازان و کردن کن
 لشکر شهنش زبان بر کن و
 ز این دان بر او فتن کرد باد
 شتابند ترشد و رانند یک
 سرفراز گشت از سر او کند پاک
 میان لب بر خدمت شهریار
 وزان پس همه خدمتش بود کار
 بر او دزدان خرمی یافت بهر
 سواد و جیب چینی و بدو رای هم
 که از مرز و نشاند عمارت بندیر
 چنین گفت با بورد و تهمان بهر

بفرمود بر خاک دن مرز بوم
 تماش کنان رفت از آن مرده
 دو هفته کم و بیش بر کوه داشت
 جواز مرغ و ماهی نه کرد حاجت
 ز توپم ان زن خبردار بود
 جهان سبز وید از به رود گشت
 بیایای آن می که جان پرورست
 درین غم که از نشک سو ختم
 اسبچه نهادن بر این روم
 عنان کرد بر صبح صحرای پله
 بعد از مکنی راه و رمی نوشت
 بنوش به و بر دوع آورد رایج
 که با ملک و با مال بسیار بود
 بر سبز به اند و رانی نوشت
 جواب روان نشد را در گشت
 بمن ده که می خوردن و مو ختم

این سگندریه بر دوع نوشت علی شاه

خون ملک بر دوع که افسانه وی
 تموز منش ملک کو به ری دهد
 همیشه شده سبزه بهرام منش
 سواد منش ز بس سبزه و ملک دید
 ز طپور و دراج و کبک و تدر و
 گرا سبزه بومش با سود کبی
 که ارد به شست به کام و به
 زمستان نسیم به ری دهد
 در کوثر به سبزه و در و منش
 جو باغ ارم خاصه باغ سبزه
 نیاید به سائیه سبزه و سرو
 فروشت از خاکش ز لود کبی

همسال ریحان او سبزه شاخ
 علف گاه مرغان این کشور است
 زمبش باب زر اعشته اند
 حرامنده بر سبزه انزلی
 کنون تخت ان بار که گشت خور
 وزو رخت ان تازه کلهای نار
 بجز سیمه خشک رسید ب تر
 همانا که ان رسته رخت
 کران برورش باب امروزان
 بجا گرفت بودش و را
 مروش لفت بود را غار کار
 و ران خورم اباد و جایی
 بدین حور می کلان کجاست
 حنی گفت کعبه در سخن
 ز ناله که هست نوشت نام
 همیشه در و ناز و نعمت فراخ
 اگر شیر و مرغت بیاید و رایت
 نوگو به و ران زعفران گشته اند
 خیابان بناید بجز حور می
 و بقی و و سایش را باد برو
 و ران ناز ترکس و راند غبار
 نه بنی و ران همیشه جز به و کر
 نه از دانه کز دانه عدل رست
 ازان به بود اسنن را طراز
 ز نور یور رخت اگاه را
 کنون بر دوش خوانده آموزگار
 زمانه لسی که در و دنیا
 بدین فرخی کعبه ان کجاست
 که سالار ان کعبه ان سخن
 همسال با عشرت و نوش حایم

ز طومس تر خالصه در سبکوبی
فرشته منس باک فرزانه خوب
مزارش زن بکر در سبکوبی
برون از کمران جابک مو در
نکته ز مردان که بر درش
بجز زن که کارش بس بود
زنا و اسکی را به زن در سر
عندمان با فطاح خون تا خسته
کی از عندمان ز بس قهر او
بهر جا که بکر فرمود نشان
سکندر چون بکر بصره کشید
دران حوزم اباد مینوشت
بهر سید کین بوم فرخ گراست
نمودند کین مرز از راسته
زنا از به مرد جا بدک تر

چرا هو به ماده زبا اهو به
فوی را می روش دل و نور کو به
کدیمت کمر لبه هر یک حو ماه
عندمان شمیر زن صد هزار
و گر چند نزد یک بود به سرش
بدیدار مردان بنا برش بود
بکد مانو به فارغ از کد را به
وطن گاه از بهر خود ساخته
نندیده درون بر درش او
و لبه زن کای را می بود و ن
سرا برده سر بر زن با کشید
ز و ماند جردان ز بس اب گشت
کدر می تمین درین باد نش
زنا راست ما دی به حو است
بگو هر زور ما به باک تر

فوت را به

فوج راج روشن دل و سرفراز
 بر دی کمر بر میان آورد
 کله دارش میست او به کله
 عظامان مروارید و درج
 زمان سمن سینه و سیم ساق
 همه نارستان ببالد چو تیر
 کجی قاتل ماحر بر بست نرم
 فرسته نه بیند در این دلیر
 در خنده هر یک در ابواب باغ
 نظر طافت آن نذر دوزخ
 بکوش کس که بد دور نشان
 ز لعل زور کون و کوش بر
 ندانم چه افسون فرو خوانده اند
 ندارند ز بر سپهر کیود
 زنا پاک بودند فرمان روا
 بیگم سنجی رعیت نواز
 تفاح شنبک کبان آورد
 سپید ارور را نه بیند سبزه
 نه بیند و به روی او را کس
 بهر کار بارو کند اتفاق
 ز تپان هر یک شکر حوز و شیر
 بلرز و بر اندام ایشان ز شرم
 و کر بیند افتد ز بالا ز بر
 چو در روز خورشید در شجر باغ
 که بیند در این ز نرو یک دور
 سرخو کند و در سر ناز نشان
 لب ز لب کانه رودندان در
 کز انوش شهنوت جدا مانده اند
 رقیع بجز باوه و با یک رود
 بر این ن فرشته و ارد و راج

ضم خانه مادر د از ضر و کاخ
اگر چه پس برده دار و نشست
سراج ملو خانه دار و بلند
ز بس شب چراغ کران مایهها
ز بلور نخته بر سنگینه
نسند بران تخت هر باداد
عروسانه او کرد بر تخت جایی
شب و روز با باد و بایک رود
گذشت از بر سنبیدن کرد کار
زن کاروان با همه کاه و کج
ز برهنه کاری که دار و سرشت
در خانه در و ز سبک رفاه
در آن خانه آن سماع کنتی فود
مقدوران سرد در و بخواب
در باره مادران بر سبک دران

بران صفتان کرده در فراخ
شب و روز با شد عمارت پرست
با طبع کند و در و در جبهه
سب چون چراغ غمت رفته ماه
بخروار کوه بر و در جبهه
کند شک بر او نمیده باد
عروسان و دیگر محبت جایی
نمات کنان ز بر جرح کبود
بخیز خواب و خورشان نذر گداز
ز طاعت هند بر تن خویش ریخ
نخست دران خانه چون نیست
شب این رود ماه مناهرام
خدا را بر سبک کند تا بروز
که مرغ بر و نا دور و سر زاب
خود می باورن در منکران

نسند روز

شب و روز از مکنون در میان
 نه شب و غمت از پرستش کریم
 خورند از بهر دو باران او
 نه این در ستار از پندیده داشت
 نشین کیم و بد ز آب و گیمه
 در اینجا به او و بار و دو جام
 چون نون به دانت کاور کلاه
 پرستش کرد بر ابرار است کار
 رفت و نرسد سزاوار او
 بسین جزایر گران بوم رست
 خورشید و شام نه و مشکبوی
 در کونه از مویه بسیار چیز
 به وقت در میان و مجلس فرود
 جدا گانه سیر از بهر صبران
 ز بس مرد صبا بر که دن زن نرد
 بروز از بختن چون شب اندھان
 بروز از تماشا به جان پرور
 خم کار او و کار و دران او
 تمنای آن نقش نادیده داشت
 بگوهر کریم نراز کیمیا
 بر او و کب صند شدت و کام
 بفال سحابی و در اند ز راه
 بر اند از بهر باب به شهر بار
 کمرست بر خدمت کار او
 بر یک و بر نون و لا و بر حبت
 طبقه به مشک از بهر دست کوی
 ز سمع و نکر چند ضرور و نمر
 کشد بند از بس نقدها صند روز
 ز ستار و مهر روز نریا کردن
 زمان بر زمان هر کس می بسود

ملک ابد بداران و لغواز
 بدرن ناخبر باید از راز او
 زبان تارنان شبیه سکه ساز
 به بید و دران مملکت ساز
 قدم گاه او نیک و تا کجاست
 حکایت دروغت با هستی

رسالت رفیع مکتوب در نامه دور به یاران

چونب و بزار اعنف زرمب روز
 برسم رولدن برادر است کار
 و راند بر این مکنز و رکبه فراز
 در و در که دید بر آسمان
 برستندگان زو خبر یافتند
 نمودند که در کجاست ه روم
 رسو بار سجد است با بر ای و موش
 ز کسرا قدم صورت بخندید
 برادر است نوشت به درگاه را
 بر هر چه کان را بعد کوزن رب
 و راند بخند و موط و کس باغ
 و راند بر این مکنز و رکبه فراز
 در و در که دید بر آسمان
 برستندگان زو خبر یافتند
 نمودند که در کجاست ه روم
 رسو بار سجد است با بر ای و موش
 ز کسرا قدم صورت بخندید
 برادر است نوشت به درگاه را
 بر هر چه کان را بعد کوزن رب
 و راند بخند و موط و کس باغ

برامود کومر مشکین گسند
 برادر یک شام همیشه بر پشت
 بفرمود کاشکی بجای آورند
 و کمدین و رکاب دیوان او
 فرستاده از دور و راه دلیر
 کمر بند و شمشیر یک و باز
 بنای دیوان حاضر زنده وید
 بر از حور ار استه چون گشت
 ز لب کومر کوش و گردن کشان
 ز تانیده با قوت و خنده لعل
 ملک کان و در با هم نا خستند
 زن ز بیک از سیرت نشان او
 که این کاروان مرد اهنه رای
 در و کرد باید بنزد و مهند کج
 ز سر تا قدم دید در شلوار
 فرو بست بر کومر اکس بر بند
 گرفته زنجی معنیز بدست
 فرستاده را در سر او رند
 بجای آوردند و زمان او
 سوخته تخت شد چون خرامند شکر
 برسم رسولان بند و شش نیاز
 بهینج سرای فرسوده و بد
 ب طایفه کشته عند سرشت
 شده چشم بنیده کومر فشان
 خرامنده را از تن کشت لعل
 همه جوهر اینجا بر انداختند
 دران و او را می شد هر سان او
 چرا رسم خدمت بنار دبیج
 که از ماندارد و شکو مند کج
 ز زنجیر را بر محک زد عیار

جو بکونکے کرد بن ختن
 خبر یافت از شه که اسکندر است
 ز سپروز به هفت جریح کبود
 پیوسته رخ ره پر شرم کرد
 نکرد نش از بن هیچ برو به بدید
 سکندر بر رسم فرستند کان
 درود بپا بزرگ ندش تخت
 بس انگاه گذارمش گرفت از بام
 چنین گفت کایه با تو به نا مجوبه
 چه افتاد کز ماعدان تا فتنه
 کسی بنفعی از نیغ من تیز تر
 که از من بردن کس نباه اوری
 بدرگاه من با به خاک کینه
 جو من ره بدین مملکت ستم
 مگر چون منبسته بدرگاه من

سخت خود را را مکه س ختن
 نشتن سر تخت را و زور است
 بے داد بر شاه عالم درود
 تختیں نمودار از رم کرد
 کہ بر قف تو بیت مارا کلید
 مکنده انت ائمن ازادگان
 قوت دیک کرد بر خود دست
 که شام جهان و اور ملک نام
 ز نام اوران جهان برده کوبه
 سوئے مایک روز نش فتنه
 ز مکیان من نش انگیز تر
 همان به که سر سوئے شاه اوری
 ز جو سید نم تر سنا بک کینه
 برو به دولت ا مکنم
 جبار رو به مسجد به از راه

مینجانه و مسوہ ز بیم دے
 بد بر فتنه بود آنچه کردیست
 مراد بدن تو بفروخت و رنج
 چنان کن که فردا پیغام بار
 شنید چه بگذارد و پیغام خویش
 بپایخ نمودن زن هو شمنند
 که آباد بر جو تنو ث و دیر
 چنان ایدم و در دل ای بپهلوان
 میبایخ نه شاه ازاد و
 بیام تو چون تیغ کردن زند
 ولیکن جو نش تیغ باندی کند
 ز تیغ سکندر چه راند سخن
 مرا خواند و خود بدام اند
 فرستاد و ت اقبال من پیش من
 جهاندار گفت ای سزاوارت
 نقیب و بر جان فریبم دے
 پذیره نوا کنون برای دست
 سها یون تر آمد ز فرها سے
 خزان بی تو دے در کس سکر بار
 بامد با تیغ سزا کند و پیش
 زیافوت بر تیه کن و بند
 که پیغام خود خود گذاردی جو شیر
 که با این سزد سب خروان
 فرستند نه نه فرستاده
 گرا زمره کن تیغ بر من زند
 سر از تیغ او سرفرازی کند
 سکندر نو تیغ چاره خویش کن
 نظر خجسته تر کن که خام آمد
 ز چه طالع و دولت اندیش من
 بزد پیش من جز بفرمان تخت

سکندر محط است و من جو ہے آب
 مرا چون ہے در عبار کجے
 دل خود ز بد عهد ہے انداز کن
 سکندر چه کوئی جان بیکس است
 بدرگاه او پیش از داشت مرد
 و گماره نوٹ بہ ہو شمند
 گزین پیش بر دل فریبے مباشر
 ستیزه میا و درین داور ہے
 بیامت بر ز کت و نامش برک
 فرستاده را نیت اندست رس
 نہ جبار ہے خویش را کم کند
 در ادب بہ تند ہے و خوشنواز رک
 جز اینم نیت نہا ہے پوشیدہ
 جوابی چنین داد و دلیر
 اگر و حکم تو نام اور م

منہ نہمت س بہ بر افتاب
 کہ یاب جو سر با بسا نشی ہے
 وزین خوشترتہ را یاد کن
 کہ حال پیغام خود خود پس است
 کہ اور اقدم رنجہ مایست کرد
 ز نوٹیں لب خویش بکت و بند
 نثار اینے بک رکا ہے مباشر
 کہ بد است نامت بنام اور
 نفقہ مکن شیر در جرم کرک
 کہ با ما برابر و بہ تندی نفس
 ندر پیش من شب را خم کند
 بجز شہ کرا باشد این یارک
 کز و از پریدہ ادب بدست
 کہ ناید ز رو باہ پیغام شیر
 سکندر نیم زو بیام اور م

مرا با پیغام

مرا با پیام برزگان چکار
 اگر تند به زیر پیغام هست
 اگر در مصاحبه و سیر ادم
 در انجمن شایان و رسم کیان
 چه پیغام نشه بر تو کردم بدید
 جواب بفرمایه گفتن بر از
 بر اکتف نوشت به زبان شکر دل
 می باره کرد و شد کرم خیز
 که با من چه بودست کوشیدنت
 بفرمود کار و کنیز به دوان
 یکا کوشه از شرفان حرب
 به بنی تان ن رخ کسیت این
 اگر سبک رفت جند بن مگوشت
 و کرنش بکند بر سینه بمشغ
 سکندر بفرمود اوساز کو

نصرت نباید درین بر و بار
 نو داند که این نقش انگشست
 نه از رویه روز و شیر ادم
 پیام اوران ایمنند از زبان
 برن بر که قفل اندر کلید
 که تاره روز و دم سو به خانه باز
 که پوشید خورشید را ز پر کلب
 زبان کرد و بر باسخ شاه تیز
 لکب رویه خورشید پوشیدنت
 حریر به بر و سبک به خردان
 مدد داد کین نقش بر دست کبر
 درین گاه اند به حبت این
 ما بر رویه خود آسمان را پوشش
 جواب بفر خدمت شیر هم
 حریر پوشه ز هم باز کرد

بعینه در آن صورت خویش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب
بترسد بشد رنگ دلش چو گاه
چو دانت نوشت به کان تند شیر
بدو گفت گاهی خسرو کار
میندیش مهر مرا پیش و آن
ترا من کنیز به برسنده ام
ببولقش تو زان نمودم تخت
اگر چه زخم زن سبب منبستم
منم شیر زن کو تو به شیر مرد
جو بر جوشم از خشم چون ندمیغ
گفندی شیران در رزم بدایغ
ز مهرم بکش سو به سبک خویش
منه خارتا در منقش نثار
نواکنه که بر من شو به دست باب

ولایت بدست بداند کس دید
فرز ماند یکبارگی در جواب
بدار ای خود برد خود را بنه
هر اسبان شدند از تند به اندر بر
به باز به ارد و خنجر روزگار
همین خانه را خانه خویش در
هم اینجا هم اینجا یک سبزه ام
که تافش من بر نو کرد و دست
ز حال جان با خبر شستم
چه ماده چه بر شیر و فست بند
در آبش آنگیزم از دو و تنوع
به سبزه نهنگان فر و زخم جراح
گرفته مزین با کفر و خویش
رمانده شو تا شو به رستگار
ز نابوه را داده باشی جواب

در این هم ببرد

درین هم بنزد می جوید و باه کرک
 چنین ادست از رفیقان مبر
 کرد و بر عهد کز نو خبری کند
 تنم که صیبت از مقیمان شهر
 زند و ستان تا بایان روم
 فرستاده ام سوی هر کنوچه
 بدان تا ز شایان غفیم کیر
 نگارنده صورت از هر دیار
 جو از نه صورت به نزدیک من
 اگر خواهم این نقشش او نیست
 جو گویند نقش شدن با و شاه
 پس از ناخن بایچه و تا فرق سر
 ز هر سال حوزوی و هر نازده
 بدو یک هر صورتی از قیاس
 شب و روز با چاره سازی نیم
 نوسر که چک ایچ و من سرزک
 که با هیچ نداشت کشنه مکیر
 بکوشد بجان تا ترا بشکند
 و لم نیست غافل ز شایان دهر
 ز ایران زمین تا با باد روم
 فراست شناسی و صورت کرچه
 زند صورت هر کس بر حریر
 سرانجام نزد من اردو لکار
 در و نیکو در ای بار یک من
 ز هر کس که این از که دارد سرشت
 بدو یرم که این نقش نقش است
 بهر صورتی بر بکارم نظر
 بکیرم بعد روی اندازده
 شناسم که هستم فراست شناس
 درین برده با خود بیازی نیم

ترازوی همت روان میکنم
زهر نقش کان با فتم بر برند
که با جان بهر آشنایی دهد
چو گفت این سخن با سکنه روبرو
فروماندند را در آن دستگاه
نه بجه دوشاهست شطرنج را
بر می چهره چون از سر تخت خویش
گرفته معبر ترنجی بدست
چو نوشت به این قصه سخت خواند
عروس نه بر کرسی زر نشست
شاه از شرم آن ماهی چون نهنگ
بدل گفت کین کار دان گزشت
ز نیک کا سخن کرد پنهان کند
و به زن نباید که باشد و بهر
زنان را ترازو بود سنگ زن

سبک سکنی خسروان میکنم
خیال تواند مرا دل بسند
بر از رم خسرو گواهی دهد
ز تحت کراغاه آمد بزیار
که یک تخت را بر شا بدوشاه
که بر هر دیه نو کند ریخ را
فرو داد و خدمت آورد پیش
فرو داد و گشت این پرست
شهنشاه را بر در تخت نشاند
شهنشاه را گشت این پرست
چو زرافه از رنگ میند برنگ
بفرستک مرویه دلش روشنست
فرشته برو افرو پنهان کند
که محکم بود کینه ماده شیر
بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود
 که اسکنان برده افغان بود
 چه خوش گفت حمید مابرای زن
 که در پرده با کور به جای زن
 منور زن ایمن که زن بارست
 که خرسنه به کرم و ز دانش است
 و کرباب گفت چه کم بود کسیت
 شفاعت درین بهر همود کسیت
 بلیخ و راندیسه را جوش ده
 در افتاده زن را فراموش ده
 بیایه چنین و سیر مهر بان
 که ز بیاسف است و کیرین زبان
 کرت دشمنی کند و رایا فتنه
 بجز سر بدیدن چه برتا فتنه
 از اینجا اگر برگشم بار خویشت
 کند ارم اندازده کار خویشت
 هموشم و کورخ جو بیجا کفان
 کنیم ره و رسم و پو اکفان
 دل بسته را برکت یم ز بند
 که به کره چون تو ارم فکند
 جو در طمس خشنده افاد مور
 دل بسته را ارم درین ریخ و تاب
 شکبایه ارم درین ریخ و تاب
 سبندم رسی بسته سوبه دار
 بهر سبندش از مهربان بکس
 چنین واد باسخ که سحر انقدر
 که حرم صراجه تو غم اندک
 بعم بردنش چون تو ارم سبر

درین بود کاینکه رهاش داد
بافت کور اینها بکلید
ازین در بیه گفت با خویش
تهمتن چو تنها کند ترک و نار
مغنی جوید برده کوبید سرود
چو تخت منش را بجا لب کوشش
شکستند که دید در مان خویش
کمر بسته نون به چون چاکران
زمر کونه اراکس خوان کنند
کنیزان چون شمع بر فاسند
نهادند زرب ز عایت برون
رفاق نمک کرده کور و ریب
همان فرصه شکر امیخته
ابا که نوکین عنبر سرشت
ز بس کوبیده کا و ما به جو کوه

دران تیر که روشن میس داد
کشت بده ملجاء ابد بد
هم اضر به تسلیم در دادن
برود بود را دست کرد و دراز
زند خنده بر بابک او با بک
نند از نس تبر که رار جوش
تسلیم دولت سراغ کند پس
بفرمود تا ان بر به بکران
بسج خورشید به الوان کنند
ملوکانه خوانند برار اسند
زمر نمک نمک رز چند کون
ز کرد سرا برده ناکرد کوی
چو بکند دوران کرد و رنج
ضرب داد از حور و ما به نیست
شده در زمین کا و ما به ستوه

زمخ و بره روی رکنی با ط
 مصوص شرابی و اجبار لغز
 ز بس صاف با بود و عطر سایی
 ز لوز بنه و شک و صلوای تر
 فقع کلاجه و کل شک به
 با ط از به ضر و مکیست
 نهاده یک حوزان حورند باب
 یک از زرد و دیگر از لعل پر
 چو بر مایه دستناید و راز
 بشه گفت نوشا به بکن به پست
 بنون به بشه گفت کایه ساو دل
 که در صحن باقوت و حوزان زرم
 حکونه حوز و روی سکن را
 طعمی بیایور که حوزون توان
 مجذبه نون به در رو شیه
 بر او رده بر مرغ حوزان نیک
 ز با دوام بسته بر او رده مغز
 بیه مغز با بود و کاهد بجایه
 تنک اده تنک ماه شکر
 طبر ز و از دم عنبر به
 با ط زر افکنده با ده بکنت
 برو صحر کانه ز بلور ناب
 سه و یک ز باقوت و چهارم زور
 دمان بر خورش راه بکن و باز
 بخور زین حوزنها که در مین هفت
 تو اکثر مزین تا غایب خباب
 همه سکن شد سکن را چون حوزم
 طبعی کبی خورید این رکن را
 بر غنبت بر و دست بر و نون توان
 که چون سکن را در کلونست راه

چرا ز بسک نا خور و بن
 بجزرے صہ بابد سرا فراخن
 چونا خور و بن اند این سفک
 ورین رہ کہ از سک بایکاو
 کیکه این سک برداشند
 تو نیز از نه مرد سک از مای
 زبغاره ان زن نغز کوی
 بنون به گفت ای شه با نوان
 سخن خوب گفتی که جوهر پرست
 و لبیک الیکه این مکته بودی دست
 مرا کرد و کوهری بر کده
 ترا کانه و خوان بر از کوهرت
 صہ بابد بخوان کوهر اندوختن
 زدن خاک بر و بدہ جوهری
 ولیکن جو من بنم از راے خویشی

کنیے داو رہا ہے نا گردن
 کہ نتوان از و طعمہ ساختن
 در و سفکی نہ صہ اربم صک
 چرا سک بر سک بابد نہاد
 خور و بند چون سک بکشد
 سک سک نوتا بای بای
 زنا خورده خوان گردنہ و شک
 بہ از شیر مردان پھوش توان
 ز جوهر بجز سک نارد بدست
 کہ کو بدہ جوهر بخشنے نخست
 ز کوهر نیا بدیے حاجت
 ملامت بہ ہیں نا کرد و زور
 مرا جوهر اندازی امواتن
 ہمہ خوان با قوت اسکندر
 سخندہ ہے توہست برہا ہے خویشی

هزار افرین بر زن خوب ای
 ز بند تو ای با نوبه پیش من
 چون به آن افرین کرد کوی
 بفرمود کارند خوانند به خور
 تخت از همه جایش بر گرفت
 ز خدمت نباشد و چند انکه شاه
 برفت شدن کرد باث عهد
 بفرمود نشسته و ثقیف نوشت
 سکندر چو زان شهر شد باز
 بران رسک ربه که بودش ای
 که مار ابرو دیه نود رهنما به
 زوم سکه بر دل چو زر بر زلمی
 زمین را ز لب کرد مایه فوت پس
 همان نقب نا دیده و انداخته کرد
 و در آن جایش ماند خسر و کف
 ز خورون بنا بود و کند سو به راه
 که نارد و در از آن نو به عهد
 بدو داد و شد سو به بزم بهشت
 فریب از فلک دید و فتح از خدا
 رساننده را که صدره بهاس

حکایت دیگر

شب از روز رخساره چون کوی
 تابان آن کوی ز رخسار سپهر
 شش اسبابی خواب را کار بست
 بر او ناصحدم بر دمید
 چراغ بر افروخت شمع به
 ب کوی سمن که همود چهر
 دو نخته و ران چار و پور بست
 سبید در اندر سباج بدید

سر از خواب نوشین بر اور دشاہ
جو خورشید تارنج زرین بیت
بر سجہ چہرہ نوشاہ جو نوس بحر
جو خشنڈہ ماہ کہ در وقت م
کنیزان جو بر وین سپر امنش
وران ماہ رویان بسبت او
وران ماہ رویان بسبت او
چہان کز بسے رونی نور تاب
بر می رخ خوش کر کہتہ دید
ز بس نوشیاہ زربین لکار
ز بس بر بنا ہنایہ زربین ویش
نان حبت وادد بدر کاہ تہ
ز وہ بار کاہ بر بسیم طناب
مزدادد از بار کجاہ خورست
نسیان بارش بدر رند بار

یکایک بر ارادت جو صبح گاہ
نرخ فلک ابد و سر شکست
بغال ہان ہون ہون ہون ہون
بر ابد ز مشرق جو کرد و نام
ز تارک دور امو و نا در منس
جونا مہد صد در یک لکت او
جونا مہدہ صد در یک لکت او
ندہ مرد و بندہ را زمرہ اب
جہان و رجاہان جنات خراگاہ
نخے بر دورہ بر دور کسہ بار
ہواکت کلکو نہ صحرانقیس
سرنو تپہ دید بر اوج ماہ
ستونش زو و میس از بیم تاب
زمین بوسش ہا جہاندر کت
در ابد بنوبت کپہ شہر بار

سراں جہاندر

سرانجام دزد در سبکها ه
 کمر و کمرنا جدا ران و هر
 همه گشت با نفس و یور حفت
 عروس صهاریه جو بد اچار
 زمین بوس و ردا فرس بر گرفت
 بفرمود خسرو که از زرناب
 عروس صهاریه نذر انداز بر کسی
 بهر سید و بس مهر بانی نمود
 نشینده را چون دل لیدی بجای
 که کاس در خزان زود و خوار آوردند
 نخستین ز صدد نویسن رشت
 که جو به زان حوض نویسن کلاب
 نهادند خزان را یکم بیدریغ
 ز هر نعمتی گاید اندر شمار
 هر بر رفاق دو پر و بر نیند
 سرافکنده در پای یک کلاه ه
 به پیش صهاریه دزدان فیروزه بهر
 نه یارای حبس نه یارای گفت
 بلزید زان در کعبه سنگبار
 در و ماندان سیر مروان گفت
 یکی آرند چون آفتاب
 عروسان و بکر فزان سرکش
 و زان اردن شادمانه نمود
 ان رت جهان رفت بار نهایی
 خورشید به خوش و رمان آوردند
 زمین گشت چون حوضها در هفت
 ز خسرو ز شهنش ندیده بخواب
 کرانده شد کرد عیند بیغ
 فرو رختن کوه از هر کنار
 چو هفتاب تا مندا از روشنی

ابا با چه اودان ز صد گونه پیش
همان کرده بزم چون لطف خیز
جهان را یکی خورد اودان بنود
چو خوردند چند انکه دد پسند
می ناب خوردند نام روز
نکطه ابروی پرستان کنده
بر چه بگردان از ره دبیر
جوش خوار است که غم سپاه آورد
بان لعیان گفت سالار دهر
چنانست فرمان که فروار بکاه
برسم فریدون و اسیر کی
مگر حد برافروزدانش ز جام
زمانه ز شغف جهان بگذرم
فرو زنده کردیم چون کاک ز می
زمن را ز جبرعه معذب کنیم

بخوابد زین دنیا و دندمش
کز نخبه شد کرده کرد بن
کز آن خور و صبر بران خوار شد
ز جام و صراحت دد بند
جوی در دلبست سداش روز
رنبه روی رویه متان نه
نشند تاب برامش کس
منش سر سوخه خوار بکاه اول
یک امشب ساد شدن سوخه شهر
براریم بن مر و ماب بابه
سنا نیم دار و دل از رودوی
نود کار ما نخبه زان خون غام
مهر جان برورده جان بروم
بهر گوشه کاک براریم نخبه
سیرتوی کاک و به کاک نر کنیم

برادر اولان

بر برادر هم نش و هم شرمناک	بر نیرادگان بوسه دادند خاک
فروزدن تر از زهره در صبحگاه	فروزنده نوت به در بزم شاه
سرفراز رشک را باز کرد	چون شب زبور عنبرین ساز کرد
کمند بر برادر است عنبر فشان	شماره زلف مشکین اندستان
فرو داد و درید از سپهر بلند	مر و مندر را مشکین کمند
بر سر سگدن چون بر حلوه سنان	شب جشن بود از شب و نواز
در آتش نهند از بهشت هفت	مکر کائنات بر فروزنده هفت
برسم معانی بود خوش سوختن	بفرموده نش افروختن
همه بردش را با او می بسر	برد و می بود به دیکر
سمور سیه زرد رو باه زرد	چو سگ زلف سودند بر لاجورد
در امود سگ خسرو انبساط	دگر باره در جنبش اندک ط
فت نهند سبزه بر روی روز	ز سبزه کون باد که دلفروز

نکته

ز سبزه کون کاب جی بیار	بیابان ز زباده جی بیار
ز سبزه کون کاب جی بیار	ز سبزه کون کاب جی بیار

بخشن فریدون و نوزون جم
جهاندار بنیشت بر تخت خویش
نوزندگان روز می رود جام
می نوش نوش به چون نمیکر
بدن محلی اسکندر فیلقوس
یکی آنکه خود بود برهنه کار
لکا یک همه لشکر از سرم او
هوا سرد و خراگاه خورشید گرم
درم بر درم کسب کوه و سطح
و مانند فرو کبیر چون چشم کرک
سرس کوزن و کف کاه کور
ز بار بدن ابر کافور بار
نفثه نکرده سر غنچه تنبر
درخت کل از باد استینه
دیناکن ده لب لب کبیر

کشت و بستاند و از جهان نام غم
نشدندشان سرافکنندش
بردار استه دست مجلس تمام
عروسان بگردش کمر و کمر
نکند و انقاید بکند بن عروس
دگر در حرم گردن تودان لغار
نکستند بگذره از زرم او
زمین خاک و بابلن حبسب نرم
کره بسته چون بنیشت های زنج
شده کار کر کنبه دوزان بزرگ
به پهلوی شیران در آورده زور
سمندر است بر دستهای جنار
جواب بهار آسمان برف ریز
شکم کرده بر یک رسته
که اند لب سبزه را بوی شیر

شاد بلیله

شده بلبه بلبه ای بخت
 ز رخ روی خوارگان زینک
 بعد ز شب و نش فرمود نه
 برار است از رخت ز رزوب
 در دامن چون کلبه افروخته
 شده غار زان چو ز کلبه
 بکین ز کال انش لاله رنگ
 با تش بران نوشته مشک سیج
 ز به رحمتی داد بهر مجوس
 می از غوان گشت بر جابه جو
 ز بهد و زنان خانه بر خون شده
 بکین کرد سقد به ترک تاز
 بلبه بر آورده او از خوش
 بر او از ان ز کلبه قیده کون
 و بهر قلم رسته از شب او
 چو کلبه در بی فقه و رومین
 ز بهر کوشه کلبه بر آورده سنج
 که انش فرورند و رزم گاه
 جو باغ ارم مجلس و فرب
 کلبه از رنگ ان کلبه ن نوشته
 بخون غار ز رطنت انش برست
 در افتاد چون عکس کو هر لبک
 جو مار سه بر سر جابه کبج
 سواد حبس را بتا راج دوس
 نغشته و روده بو فت و رو
 سیه بنوس طبر خون شده
 سمور به ز بر طاسی کرده باز
 صدداد و روم و خود در حش
 کنده ز دل زهره از دیده خون
 قلم به بکین در انکشت او

نشنه جو امرد اطلس فروش
زهر بدبوس رسن تا فته
چو در کوزه مرد رکنشبر کر
شرار می که اکبر کوس فته
نفاذ بر میان برادر استه
ناتش کلک باغ حمید بود
دخان رز بر شعله افروز به
فروزنده کوهر نیک و بد
شکفته کج خور و دو غار بن
نرنگا نرنگ که ز دساز او
بابی زندیک اتش زنده کوز
چو بر کلک سرخ بر شخ سرو
اگر باب به لطف بر سرار و چهار
تن لطف بود در خور اب کیم
دران باغ مرغان بچوش لدا

ز خاکستر سپر زن درع پوش
می به بدبوس اطلس یافته
مزد و بدو امن بر اوروز
زهر سو بد امن ز راند خسته
بر میان از بسبها خراسته
کلج بر خوان خور شد به
چو بر سرخ کلک شخ منبوزی
رفیق منع و مولس میره بد
بد بد در تازه بگوهر کهن
به از زند ز رشت او از او
برافروخته کینه فروز
بروگاه دراج و کاه تدر
برو سیند لطف زند ز بر وزار
چو بر اتش اری برار و بغیر
زهر یک در کون خروش لدا

سنان زن بر او رو با یک رو
 حکم که بخون در ملک یافته
 شکر باره بنوک ندان بران
 کباب تر و بویه افروز خشت
 ز اجار ما آنچه باشد خیز
 معنی چیز مره بر امشکره
 لک لکون کلدی و دود بر تر
 همه ز امشکره نرم خیز
 همه بخت بود و نذران تمام
 سکندر ز مستی شده نیم خواب
 می و مرغ و ریحان و اور و شک
 کی که کهن مرادش مسرود
 بباد نشسته ان مستر سکران
 جو یک نیمه از روز روزگشت
 بفرمود کشته تا رقیبان کهن
 سرود نو این نراز صد و دو
 ملک را کسرت حکمت یافته
 شکر خاره را که و ندان و دان
 ابا که بر و زده با بویه شک
 سنج و پهی مار و نارنج نیز
 صراحت در صند چون مسکره
 زن نده جهان ز جهان و در سر
 بخیز می که امشکره او بود نیز
 بخیزاده کو در میان بود خام
 روان شکسته و شکسته جگر
 بنی شکسته جسم نذر اغوش شکسته
 کس که جم نباشد سکندر بود
 جو زمره کنند رطلی کران
 فلک نیم راه زمینی در نوشت
 کند ز زب میهان با بویه

ز سبزه و اطلس شسته بار	ز زبور ارند خروار
بدیدار نیکو بیالابند	ز چین و جیش خاری منبر چند
کراتین فزوده شود هوش	بس نافرنگ و دبیایه نغز
در و لعل پیروزه باورن	ز مردنکین مایه باب و رنگ
برآموده از لولوی شاهوار	یکی تاج زرین ز مرد لکار
همد زرش از کرد کا فور بر	برندی بیاقوت مکل دور
سحاری کان جلد زرین کمر	عی ری و ارشته بهر آیه زر
بنوش به داوند زبورکنان	خسین زبور نغز کومر فشان
چو شریف خورشید رخسده	بپوشد نوشت به شریف شاه
لغز مود بر و اخن ز یوری	جدا لکانه از بهر هر بکره
پوشیدن بر دین بنزداد	باندازه هر یکی جنبه داد
شدند ز بس کنج و کومر کران	بر می چهره با آن بری بکران
بخزم و با بر گرفتند راه	ز مین بوسه دادند بر شکرت ه
جو کنجی روان باز حایه دیدند	از آن کومر کران اندند
ز دولت بس نعمت اندوخته	رخ از خور و چون کل افروخته

مراد دل بادشاه با شاه باشند
 بیستاتی آن شیر شکر بکون
 عنان سوچه ما و اسب خود خشنند
 که عکس در آرد بیاب خون
 بمن ده که بیاب کون کشته ام
 بیاب خون ناخن رسته ام

فکرت مدیک

بر انم من ابع همت صبح خیز
 بر زین سخن کوهر درم کجک
 که مغز سخن را کنم ریز
 سر زبردستان بر درم زلف
 ز راز بهر معصوم و زور بود
 تو مگر که باشد زرمش زرنج
 تنه است کاندیشه زر کند
 جو از زرنج تنه زر بیشتر
 جهان انجمن شد که در ویش راست
 شب روز خوش می زید هر اس
 وزان خزینه و زان علم است
 گذارنده عقد کوهر کن
 که چون کوس در حشید مهرش
 که مغز سخن را کنم ریز
 سر زبردستان بر درم زلف
 ز راز بهر معصوم و زور بود
 تو مگر که باشد زرمش زرنج
 تنه است کاندیشه زر کند
 جو از زرنج تنه زر بیشتر
 جهان انجمن شد که در ویش راست
 شب روز خوش می زید هر اس
 وزان خزینه و زان علم است
 گذارنده عقد کوهر کن
 که چون کوس در حشید مهرش

بر جان و ریختی و لغوز
یک روز نشست با عزم کار
هارج جهان را بخت بر کشید
کران مالکان سپه را بخواند
شد انجمن کار و دانا به دهر
سار و صفا از زوایای خویش
که دو شمشیر جهان در دل دلد هوس
به بند و به راب ستماء مهتران
کوی روم زین پیش بودم بسج
برانم که تا جلد مرز بوم
در اباد و دیران نشستم اورم
کنم دست سنجی بسنی بنان
از آن خوبد با بهره بایم مکر
خسین خراسان ازین کوه گاه
وزن کوه فرخ و رانیم بدشت

سپرد با خسر ورن چند روز
ب طریق راست چون نو بهار
که انجم در آن جریخ شد ناپدید
که او کسان هر یک را اند
ز فریبک شسته بر گفند بهر
سنگها ز هر دانش دور و پیش
که جز با شما بر بنارم نفس
چنان را به بنیم کردن تا کران
عنان مرا و او زان صبح به
مکرم نکرد دسرم سور روم
همه ملک عالم بدست اورم
زخم سک بر رسم سعدیان
که اینها با هر کوه کار کرد
با سبزه خواریم برون به راه
ز صحرای بدر یا کنم باز گشت

نماند که در باب خندان کنم
 ز جبهه بدردن کو هر دفتن کنم
 چو موکب در درم بدر با کنار
 کنم هفته مرغ و ماهی لکاز
 به بینم که تا غم چون ایدم
 زمانه کجای رهنمون ایدم
 چگونه میسر است مدین و نشان
 که دولت نه بسجید سر از نشان
 زین بوسه دادند بکسر سابه
 که تیر ما هست تدبیرش ه
 کجای نه اندا به ماسر نهیم
 اگر آب درش کند جابه ما
 کراند از دوازده کوه مارا کن
 ز شاه راه بردار شش
 نه بود و دل شد رفتنشان
 غنچه کرد کردن کن راز کنج
 چه انداز چون دید کر کنج وزر
 دران سبش بنه خرد سینه که
 زبسی کنج و کوه که در بار و است
 بکوه و صحرای سینه و رنج
 ز جبهه بدردن کو هر دفتن کنم
 کنم هفته مرغ و ماهی لکاز
 زمانه کجای رهنمون ایدم
 که دولت نه بسجید سر از نشان
 که تیر ما هست تدبیرش ه
 کجای نه اندا به ماسر نهیم
 اگر آب درش کند جابه ما
 کراند از دوازده کوه مارا کن
 ز شاه راه بردار شش
 نه بود و دل شد رفتنشان
 غنچه کرد کردن کن راز کنج
 چه انداز چون دید کر کنج وزر
 دران سبش بنه خرد سینه که
 زبسی کنج و کوه که در بار و است
 بکوه و صحرای سینه و رنج

جو در خاطر اند چه نذار را
 که در جگر دارد و کلین کوی را
 زبلی را شود مهابت و منزلت شای
 به نرنگ و زنجیر رسد قیاس
 بدانند جهان را زبست و بند
 در ازین جندست و بینا حس بند
 زهره داد و بیداد آگاه شود
 بره اردوان را که از دهکده
 فرو شود از دور بیدار را
 راند ز خون خلق آباد را
 بهر بیم کاه چاه صاری کند
 ز دور و دوران ره شد اندک
 نباید که ضایع شود ریخ او
 سپاه از عینیت کردن بار وید
 یکایکه سپهران نکوشند سخت
 و کرد که ناسپهر آید محک
 ز فرزانگان آید نباه
 بهر انجم سبزه ایست شمس
 از آن عهد و حضرت سپهر یار
 بهر کار زو جاره در غایت
 بلیناس فرزان بود اخوان
 کز کرون جاره در غایت

ز دلوان

زدنوار به راه و کج چنان
 سخن راند با کار سنج چنان
 جواش چنان رمد از پیش پس
 که شکر کج بینان کند و ز زمین
 سبزه تنزه شاه فرمان کنند
 بود بر انداخته کج بینان کنند
 ز بهر کوه بران کج و ان
 طلسم کند هر یک از خوفشان
 بدین تا جواشند از راه دور
 ز بهر تنهائی برارند نور
 کوهی که بر کج حوز آورند
 نمودار سینه میس آورند
 شهابی رای را عالم ارایه دهد
 سیه اسد منت درین رایه دهد
 بر نر زبانی کج را جابه که
 طلسم بران کج بر جابه که
 لغز مودت هر کرا کج بود
 نهان که کز بردنش رنج بود
 بر اندکده هر یک بر انگوه خوش
 یکای کج پوشیده خوف باز بست
 جدا هر یک بر سر مال خویش
 چنان بودند باز به روزگار
 بر انگشت شکر زبانی خورش
 همان لشکر کشی را ز بس بر کسوز
 ز بس کج جدا که در یافتند
 چو در خانه روم کردند جابه
 ز خوف جهان بر کشیدند رایه

بجہور طاعت کھنکھشت خستند	کلی ویر سکنی بر افراختند
بدارنده ویر وادند زود	بہم نشین کج نامہ کہ بود
از ان نامہا کجی ار و بدست	کہ نامہ کہ او باشد از بدست
بسج کج و نامہ ست را بکج و مال	ہنوز اندرون ویر ویر نہ سال
کنند ان صنم خانہ را چاکہ	ک نیکہ از راہ خدمت کر بہ
اکر منش باشد و کر اند کجی	از ان کج نامہ دہندش بک
وز ان کجی با رنج خود بر کنند	بیامزد و ان کجند ان شکند
کہ با ہم فرو رفت زینب ان بکجی	مکرواد دولت مرا با رنج
جوانی وید عمر باز آورد	بیاسفی ان می کہ تاز آورد
قناعت بخوناب خم کردہ ام	میں وہ کہ این ہر دو کم کردہ ام

رفتنی کنند ز قیصر

در ان حلقہ مدف عند و نند	کجی کو در سکن و زند
کر ان ورج باشد بہر امنش	بدراغہ و رکیز و تنش
کہ نامہ را ر س نیک بلند	چہ بخواہد ایرد نیک بسند
بہ نکی و مکر جافہا سفروشی	یکی جہمہ و نیکندی ہوش

نہنہ لہا

نه بینے کہ باشند بکین حرر
 به نیک جهان پرور به نام خویش
 گذارنده این نورانی ضل
 سکندر که ان نیک و منور
 همه سو به نیکان نظر داشت
 ز کشور حدایان و سکنان
 کمی زاهد خلوت با فتنه
 بهر جا که زری برار است
 همان که زان بود فیروز و شکست
 سببیکه باو بخت آمدند
 نمودند کایه داور روزگار
 تر افنج و فیروز از شکست
 بستمند به جوار کشت و
 جوهرت سده سب در دست
 از ان پس که با هم بنروزانیم
 فروشنده تاک را ناک بر
 کز نیک باید سرانجام خویش
 دم از نیکان مان زد به ماه و سال
 بدان نام نیکایه کرد و
 بدان را بر خویش نکند داشته
 نظر من کوی بر افتادگان
 بخت کهن زو و بس فتنه
 از ان ن بهمت مد و خویش
 که فیروزه را فری کوی شکست
 از ان بهشت کوی داشت نیک شدند
 تعلیم نمود دولت آموز کار
 تو زاهد نواز سخن و بکشت
 تو از نیکم دران چه در بسا
 بگو تا کنم آنچه دارم خور و
 در بهمت نیکم دران نه نیم

جهان در ازین داور بهیاست
 سخن برسد به نماید صواب
 چون شکر سوخته کوه دهر ز راند
 بد میبزه ریکذر نایب سخت
 در آن تاختن کار زو مند بود
 بیائین که شهید را راسته
 وز می بود با سمان هم بنزد
 در آن وز تیغ چند را داشتند
 جوشه را سر ابرامی زدند
 در روز به بستند بر و رشت
 بنوبت که شتافتند
 اگر خواندگان داور دور کبر
 دیگر دفتر داور در نوشت
 همان چاره دیدان خرد مندان
 بشکر بفرمود تا صد هزار
 کند رشت با پنج به بند و به سخت
 بهیگام حوز واده باید جواب
 بهر ناحیه نایب را نند
 ز شروان خوشگیران برون رفت
 ز شش بر گذرگاه در مند بود
 وز به بود بارو به خواسته
 نگشته به بهرامش هیچ مرد
 که کسی بدان راه نکند
 ز قیدیان وز ضمیمه بده زدند
 نگه بد بر تیغ شکر نگاه
 سر از خدمت با رکه نافتند
 بر فتنه نکشند فرمان بدید
 ندروند را همش بان کوه شست
 که بر داوران مند را ندگان
 در آیند بهرامش در حصار

بگذرد

بجز سنگ غصه ن خرابش کنند
 بید بخون غرق آبش کنند
 چنگ روز شکر شنبه خند
 کز آن دزد کلوخ نیند ر خند
 ز بر تاب و ناوک افکنند بال
 کمند ر کجا رس ندو ال
 نه در کوشش منصفش بر اس
 نه عمر آوه بر کوه اور نه ناس
 عروک زمان چو بودن شمس
 خجسته زدن قلم چون عروس
 چو حاضر بمانند زان ناخند
 نه کار و دران مجلس نو نهاد
 چه گویند گفت درین بند کوه
 و دست ک بان کون واز
 که ما بندگان تا کر بسته ایم
 جهت روز باشد که با خورد و ورا
 خود این که بر تارک مهر و میغ
 چو دودان بی چار و اس ختم
 همان به که کیم زین راه سنگ
 شهنش چو در است کاس سرور ان
 بسید بخون غرق آبش کنند
 کز آن دزد کلوخ نیند ر خند
 کمند ر کجا رس ندو ال
 نه در کوشش منصفش بر اس
 خجسته زدن قلم چون عروس
 و زان چو ز بر کنند انداختند
 سر از اطلب کوه و درو کشد
 که او رد اندیشه باه سنو ه
 نشسته و بروند نشه را نماز
 بد بهر کار مگر وز نه نشسته ایم
 ستمیم ابرو بان افتاب
 ن بد زون نبره و تنیز و تنغ
 از بر دزد کلوخ نیند ر ختم
 کوه نور ویم و سیم سنگ
 فرو مانده بخت و حیدر و ران

چو در سرمه زد چشم خورشید میدید
شده از کینج و کوهر بدریا کنار
بیدار چون حلقه گشت اینچنین
که از گوشه کبریا درین گوشه کیمین
یک گفت کایه شاه دانش پرست
بکن رویه شما بد از هیچ راه
شغفت و برخاست هم در زمان
ز خا صا ن تیغ جبهه همراه کد
ره از شب چو روز بداندیش
چونز و یک راه اند از راه دور
پرستنده چون بر تو روز و بد
فرشته رنج و بد چون افتاب
جهان دیده نزد جهاندار خست
یک گفت شمع بر بیکریه
شده از مهر بانه بدو در دوست

فر رفت کوهر بدر با هیچ نیاب
یک مجلس ارادت چون نو بیار
ازان سرفرازان شکر شکن
که بر مائیها تو رند کربست
پرستش کرد و رفتن غایت
کنده نیاز می شنید کیه
عنان باز گشت از بر همدان
نشان صفت و آمد بر سنگرد
وسایه و شمع روان پیش بود
غبار بند افشا و زان شمع روز
ز تار یکی غار بیرون و و بد
بر آورد افتاب را سر ز خواب
بموز جهاندار بر دور داشت
کمانم جهانست کاسکندریه
در و ن رفت سیمین نزد دوست

پیرسد زو کاشای تو گفتم
 بدو گفتم زاید که دل شاد باش
 باقیال باد اخترت خود است
 اگر نیک نشاء ختم شاه را
 نه آئینه نشاء تو دار بر دست
 بعد سال کور را با بخت زود
 و بگرانکه پرسد خداوند را
 به بنزوح او شوم و نیکو
 ز مهر و ز کین کسم با دوست
 جهان را ندیدم وفا و رایی
 جو بر بستم اندیشه کار خویش
 بر بدم زهر آشفته شمار
 به بیار خوار در بنام بستم
 کجا بستم وفات من هم کجا
 بود سالها کز سر آمدگان
 زو بیایم پوش و خور و خجست
 ز بند نیکو راجه ازاد باش
 به پیروزی افغان را سته
 شاد لب لب هر یک ماه را
 مراد و دل آینه نیکو هست
 یکا صورت اخر نو اندام
 که چو نشت زاید درین نیکو
 تو موند نر زانکه بودم نیکو
 کس از بندگان چون من ازاد
 نخواهد کس از به وفا باری
 همین کوشه دیدم سزاوار خویش
 بسی سبب آشفته من آموز کار
 که بر بر و بد نافع را هیچ
 کنم ملک را ز بدین کیمیا
 ندیدم کس جز تو را بندگان

کسیب است و درین کج غار
درین غار من ایکنه چون توئی
چهار در گفت ای چه نذر سپهر
خدا اینی را بدو نیم که
کلید به و تنغی بر آب نداشت
چو من زانم تنغی کنی فروز
نودر نیم شب نکر کنی باور
صهارست بر قف این غاره کوه
هم روز و شب کار و اینا زنند
دران صفت جویم که بکن میش
تو نیز از بهمت کنی بار
ز زمین شود راه پها خسته
چو اکاه شد مرد و یزدنشاس
یک منجیق از نفس برکش و
چنان زد که بر کوه ان منجیق

به سبک اختر بی رنج شد شهر بار
نیم با پس شهر را کم از هند و جا
ازین آمدن و استنم ناگزیر
با هر دو دران هر دو نسیم که
کلید ان بتونغی بر ما گذشت
کنم یار به علف مانیم روز
کلید به کنیا ن درین و اور
درور هنر نمانند صیدنی کوه
زید کوهر به را جهان زیند
بداد و بدانشی بیار این
درین ره کنی کتب بدای
شود تو نشه هر و ان ساخته
که در و ان و ان قلم و این
که بر قلم آسمان در کش و
که شد کوه در جو در باغی
لا اله الا الله

بنه گفت برخیز سوزان جابه
 که ان کوه بایه و راند ز بایه
 شهنشه جواد سو به بزم خویش
 میمان مجلس دویدند مجلس
 و کرباره مجلس بیا راستند
 برایش نشستند و می خوانستند
 کس آمد که وز بان این کوه
 بفرمود تا درارند زود
 چو برشته دعا کرد زانند از پیش
 خبر کرد امنیه بنبرو به شاه
 دو بر حرفه بود از ملک
 زخشم خدا میخنیق رسید
 کرشن میخنیق تو کرد به خراب
 خراسان و انم نرین شکر است
 جو حکم و از آسمان تراست
 نگه کرد شه سو به شکر کنان
 چه دمی ز باشد که مردان کار
 مجید سر نیغ از کس رنگ
 بستم کوشند با این چهار
 کلوخ بنبروند زین خانه ملک
 ستاد است بر دور بامید وار
 در اند بر شاه خدمت نمود
 کلید در و ز بسند اختیاری
 خراب و راند بان قلع گاه
 زجر ملک دور در هم گشت
 و ز افت و ناگاه بر هم درید
 بذره کمی رنجبه افتاب
 که این میخنیق از و ز و بکشت
 نو داند و دز حکم را انب تراست
 کزین به دعا را چه باشد نشان
 بستم کوشند با این چهار
 کلوخ بنبروند زین خانه ملک

با همیکه برو داشت به نوشت
شمارا چه رو نهاد در بن
برزگان لشکر بعد از او رجا
زمین بود و او ند در بزم شاه
قوی باد در ملک بازو به نو
جنبین حرفها را تو در این شاخت
چو ماینز زین برده اگاه شدیم
فرستادند تا بدز تا خفتند
بجای دزد اقطاع داد و دشن
دران سنگ بسته دزد اوج رای
خزانه بیس را یکسر اباد کرد
نواحرستینان ان کو بهی ر
که از بیم خفای و حشبه سرشت
که هر که گزین سوشتاب اورند
از بن رویه مارا زیاده رسد

فرورخت از منظرش گوشه
که به سیکر و ان مباد از ملن
سپهتمان شدند از جهان دای
که خایه مباد در توخت و کلاه
بقا باد نقد تر از رویه نو
که از دوران تر اسایه خوش خست
براه اندیم ار چه از راه اندیم
ازان زمان دزد بهر دختند
سویه داد و ده خود و زندگان
مهارت گری که بسیار جا
دزد ظلم را خانه و او که
نظم نمودند بهنگام باز
در بن مرز تخته بنابریم گشت
خراپه دران گشت و ادب اورند
ز نانیکی افست بجای نه رسد

کرار او

کرار و ملک لطف و مکنی بے
 ورنه با بس که خیمه نیک است
 مکر زلفت ان بیا بیا بنان
 بفرموده نشه تا کدر ماز کوه
 روبرو و وارند بزوار ز فارسیک
 ز فاره تراش ان احکام کار
 و ستاد خلیفه با بنوه کار
 جوزا با و بے رحمت بر خیمه
 شد از زخمه کاسه و زخم کوس
 ملک بارگاه سوچه صحرای کشید
 چو سبزه جریخ سبب بزراند
 جوزا لطف نشه از حلقه عنبریه
 شد و لشکر از رنج ره بود یک
 تیغ حیدر از رقیبان راه
 از ان بن خیمه بے انگوه و دست
 رسانند بدین کشور اسلحه
 عمارت کند تا نو و ملک مکت
 بر احوست رسد کار جز را بنان
 به بندند خزر را بنان هم کرده
 برارند سده در دران راه تنگ
 که بر کوه دانند بسن چهار
 کدرگاه بستند انگوه سار
 بغیر شدن را بیت افراشتند
 خدایک اندران سببها انبوس
 عنان سوچه ره داد و منزل برید
 بهر برج کا مد سعادت نشاند
 سمن رکعت بر طاق نبلو فریه
 رسیدند لجنه با سود کبی
 ز بهر شریف نه منت اندیشه
 بهر رسید الکاه شد از سر گذشت

بس انگه از مهرش و فراز
منودند که این چهارست خوب
یکی بک منیاچه مینو سرفت
سر بر سر افراز شد نام او
چو کین و از ملک برداشت
همان کورخانه بخاریه کزید
هم از نغمه او دران سبکاه
پرستش کند حاجه ان شاه را
جهان مرزبان شاه کتی نورد
کسی بسند به فرخ انهن وزی
اگر انگار ابدی که نهان
بدین دران و ز فود ابدی
نباویده و بدین هوشناک بود
ملک کن کهن جام کین و به
همه شب و رین فکر و اندیش بود

مکوشش ملک برکشادند راز
که دورست زدند با دجنوب
بر بیایچه و خور می خون بهشت
در و تحت کین و و جام او
نهانند رازن حاجه جام کین
کز انش دران غار منو از خند
ملک نه بهشت بر جدیده
نکند ارد و انجام و انگاه را
برافروخت کین دران کور کین
چه از زور مندی به چه از عاجز
بران و ز شد می تا حد ر جهان
بدن بان و راز و به در و اند
بهره که شد جیت و جادک بود
همه محبس و مملکت را نوب
که تا او نور اند ضیان و ز کثود

بیاسای از می دلم تازه کن درین ره صوری باید ازه کن
 چراغ دلم بافت با روغن بچه ده چراغ مرا رو شین
 رفتی سگندرت بکاه سر بر و از اینجا زیارت کجاست
 جور و ز سبب از شب زان یک بر آمد چو کافور ز افق های یک
 فروزنده روز می جو فرو و سبک بر آورد سر کج قارون ز خاک
 هوا صفا از دو دو کتی ز کرد ملک روی خود نشسته چون لا جورد
 بغزلت کمر بسته باد خزان نسیم ساری ز هر سو و فزان
 همه کوه و گلشن همه دشت و باغ جهان چشم روشن چو روش چراغ
 زمانه بگردار باغ بهشت زمین از کاک و سبزه منور شد
 بغیر و ز راهی نشسته سنگین بتخت رونده درآمد ز کشت
 سپهر اندازان جا سخت سر بر که تا بنیدان تخت را تخت کبر
 سر بر خیز یافت کان تا حدار بران تخت که کرد خوارید گذار
 ز فریبک فرمانده اکاه بود که فبروز فرخ جهان شد هلد
 ز تخم کبان هیچ کس را نکشت همه را ستان را فوی کشت
 سر از آراستند تا رک بتاج بی خضه ها داد و نشتند خراج

ز نژاد دمی و منزل برادر بود
ز نژاد پاک بودش دران دلش
بهر موبینه کان جو ملک تازه بود
سمور سیه رویه سرخ و بنفش
و شافان موکب زود زود خبر
چو نژاد چنین خوب دراسته
بالتی و گمان ران در کله سپرد
وراند بدرگاه شاه جهان
عندمان کردن برادر خسته
جهاندار برخواست و نامیش که
چو دادش ز دولت درود نام
که جام جهان بین و کنت کبان
سر بر ملک پادشاه و او باز
کیومرث از جنبه جاکری
جز این نیست فرخنده با موس و نام

بفرسنگها فرشت و بیاکشید
مجدد که حدیچ ندانست کس
که انابه و پیش زاندر زده بود
همان قائم و قنذر بیدریغ
بیدار تازه برقرار بنیز
روان کرد با ان بے خواسته
شده عاجز انکس که انرا ستمرد
دونا کرد قامت جوکار اکهان
بیکایک هم زرم راس خسته
به نخست نشاندن کرد پیش که
بپرسیدش از قصه کنت و جام
چگونه است به فر فرخ بیان
که ای ختم شادان کردن فراز
فریدون ز ملک نو فرمان برجا
نوز اینده بنی و خسرو ز جام

بفرستند

چو رفتند شاهان سید در تخت
 ز تخت تو افاق را باد نور
 چه مقصود بدست افاق را
 چه بار کی سوز این برز را اند
 جهان خسرو من گفت کاین مادر
 چون تخت من گفت کاوس و کی
 مابین جام و این تخت ارسته
 و کر نیز بنیم که چون صف شاه
 بنزد منده راز کسیر و م
 بکریم بران تخت بدرام او
 به بنیم که ان تخت خسرو پناه
 در انجام به تا جور بسوزم
 شد این جام من رنگ خود
 بنادیده خود را هر آن کنم
 سر بر ز تختار صاحب سرب

ز راه باد و باد و پیغم و تخت
 مباد از سرت سحابه تاج دور
 کو نو کرد نقش کهن طاق را
 از د بوم مار را بگردون رساند
 ز کسیر و این تخت را باد کار
 همان خوروم از جام جمشید و بی
 و به دارم از جابه به برخاسته
 و ران غار چون ساخت ارامگاه
 توانی نشین تا غزای روم
 زخم بوسه بر لب جام او
 چه راز رکند باور از مرگ شاه
 در و در کنش جانور تر نوم
 زود ایم بدان جام ز ایند کرد
 بخود بر همه کار اسان کنم
 که پیش آورد درک معذرتش

کر میزد و چرب دستی کند
دش رت کند تا رفیقان تخت
بکنجند تخت باریش دهند
نندند بر تخت کعبه و دش
در انجام فیروز ریزند همه
چو با اسواران سپهر و اخت را
من اینی نسیم بفرمان شاه
شهنش بدوران شدن خانه را
تن جابر پنج از علما و خاص
سوی تخت خانه زمین و نوشت
بر اند بدان بیکه ناسوده هیچ
وزر و بد با بسمان هم نوز و
عروسان و ز شربت میخندند
نهادندش مان خواران زرش
بر برجه کمان سراچه چو ماه

بعد هر مهان برستی کند
که سازند با شاه فیروز تخت
چو خواهند می خوشگوار ترش دهند
فشانند بر سر شار نوش
بغیر و زیاده دارند نزدیک
ز شکت کاهک ز غنای باز
چو شاه دید زره کتم عزم راه
بهم خایک بعد فرزانه را
چو زری که اید برون ز خلدی
باید شدن ز اسمان در تخت
بر آن جریح می بین صد سم سم
منزوه کسی نام او در سوز
در آن شربت از لب سگر خندند
همه عوز و مایه که بدو زورش
همه صف کشیدند بر کوشاه

فروماندو

فروماند و جبران آن در آن فروخت
 چو نه آن خورشیدش خورشید و در پند
 سرافکنند و برکنند کلاه
 زو بود روز کفنی شد فروش
 چنان بعد زمان ز فرمان گذار
 سر تا جد اران و راند تخت
 بگشایان آن تخت زینت سکون
 چه بر و درش به تخت
 بدست و انجام دولت پرست
 چو بر تخت گشاید تا تخت
 و گرفت کوچه زبان برکت و
 همه فال خسرو در آن مجلس تخت
 شدن تخت به چون کوه سازاد
 بردن تخت به تخت یکدم نه بر
 ز کوه هر بران تخت گشایانند
 که سیاه دولت بود و دولت
 مورخ گشت گنجبر و سر کشید
 و راند ببالین آن تخت کاه
 که گنجبر و خفته شد بهوش
 که بر تخت نشستند آن تا حدار
 جو بهیچ برکت رخ زرین درخت
 ز کمان سخن رخت کوه برون
 نماید به بد و زار تخت
 بجام و تخت که از دست
 سر از تخت کردند برافراختن
 که تا چند گنجبر و گشاید
 به بیرون تخت برادر و تخت
 بگشاید و مرده و جان بار داد
 به بوسه و ز تخت آمد بر بر
 که کجور خانه و در و خبره ماند

بفرمود تا کسی زر نهند
چو کسی نهادند خسرو نشست
چو ساقی جهان دید بیایم
بر خسرو دور و بارای و پویش
بجز کاختر فرحت بار باد
چو شمع جام روید بر پایه جوار
بران جام عقد زینا زد به خویش
بردن تخت با تاجور نیک بست
کز زینا بپوشاید که از فی جوی
که با تاجور تخت زین میباید
بجای روشنایی بود جام
چو از شاخستان کند طوق و تاج
از انیم در صحن تاج و ترک
بهار چهره شاخ از آن بر کشید
گفت که گفت کوهن داشت

همان جام فرخ بر در بنهند
بجام جهان بین کت هندوست
ز بادیه بر افروخت ایام
که بیدار و کنجس و این جام نویس
با بنجام دست سزاوار باد
بجز روان یک جام حکم خوراک
برافت بد و نشست و بیند و نش
بران جام به باد و لغت کشت
مشک نف بران جام تخت شوی
چو می نشست جام جهان بین میباید
بلند ز زینا تخت بدرام را
ز بر شمشیر پاک باشد نه حاج
که فارغ و بیم از شبنون کرد
که شمشیر باد خزانند ندید
ملک شیر ازین کور که در گشت

گوزنان

کوزان بیاز بر رفته اند
 همه نافرمانی از ملک است
 بدین غایب میکنند از روز
 چه زیم تخته چن خیره خبر
 کم از به و ملک در جای گرم
 چه سود این چنین گفت کون بج
 جو برکت جابر بدست
 نه تخت زر است این که او جایست
 جو در جام کعبه و ابی غاند
 بیای غر از جام کعبه
 لب لب کبر از به خوش کور
 هر بران مایه مکر خفته اند
 مکر صفت و دزدان بوزان
 که در مازند انسی رخت روز
 که برور شود و مکر به جا بگیر
 که مار از جای چن باد شرم
 که نموده است مایه نه نموده است
 ازین بیشتر گفت باید سنگت
 کز این یک کننده بر بابی مکت
 بجام دیکنده بیاید نند
 که نیکو صد نیکو نوب
 بنده پیش کعبه و به روزگار

کتابخانه

شهباشه بار جهان داورا
 کعبی بزم کعبه و رخت او
 جو در کوب از برج خوف کوزان
 ملک بار که مستتر به سبک
 سکندر که شد بر سر تخت او
 نوبی در ران خسروان

چنان در بخت و فرمانده
چنان کرم و در سکر نام نت
منه و عین و فرمایان مهر
چنان پس که با مهر بایان خویشی
به تخنیکه نیز ملک سازد نمود
بی ملک بکشت و دشت و کوه
چو کجاست و صفت کور و کسبه
در رهنه جام آن هر دو شاد
بهر شغل روز را به دور
توان تاج بجایه کز آن تا حدار
تو را در کن در شاد کاران شدند
درین باغ رنگین جو کبک و تدر
اگر شد پس سر دشت و اخستان
کراود دشت از نعمتم بهره مند
نوزدن بر تر و بهترم و دشت

بدانجام در بر جهان و عین
زین کجاست و فرخ باران نت
که با مهر بایان نت و سپهر
زنا مهر بایان چه رود و عین
بایان تحت کبریا چه باز رفت
بدان جام و دردن چه بداد و کوه
و دشت شان سکندر و کسبه
چنان به که بنشینان هر دو شاد
رود و در و خود را بجایه دور
سر بر سر از اشد به باد کار
نویا تا حرارت تا حدار و شدند
نه کشت و زمین مانده خفته سرد
نوسر سبز باد به درین گلستان
رساند از زمین بخرج بلند
در باغ و سبزه نکند است

ملک نابو

فلک بود نفس بند ز بنی "
 مرا زدن گریبان صاحب جهان
 چه میکنند و در چه بجا خستم
 چرا سگند را تخت و این جام
 سر بر یکدیگر رسانند
 بسینا کس فرزانه بدوش دهند
 نظر خواست از و در این جام
 چو دانا نظر کرد در جام زرف
 بدون جام زانی که بودند
 تا نشاید آن خط بیهی خستند
 شهنشاه و فرزانه استاد
 سراجیم چون شاه زان مرزوم
 سطرید روزیکه فرزانه خست
 چون جهان ره با این جام رفت
 بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
 منبداو بر تو در خور می
 توئی مانند بانی که بانی جهان
 کجایید اسباب کجای تا خستم
 سر بر نه در خود ایدم
 برندان کن در زندگانی
 نیز حکیم جهان بهی نشاند
 که تا بعد از او باز کف تمام
 رقصها و خوانند و غنا برف
 مسک کسب خط چند
 خیال نهاده بود نشا خستند
 عدوهای خط بد گرفتند باد
 که نمیدانند سوج افسیم و روم
 با اینی اینجام شاهانه
 در آن تخت کجای تختی آرام یافت
 نه بخوابم که سازد کس در نگاه

طبع بران نخت وز از نیت
اگر پیش کبر و زمانه در ملک
شدیم که از جنبش و پیر بابیه
چونش رسم کنج و به تازه که
برون سد از مدین نخت و جام
کنکبان دوزخ بسیار بود
چونش شد بنزد یک افکار تنک
کز آن ره روش بعد به شسته
نمانده غار بانه گفت
رچه دارد از صایقه سوخته
بغارت میر کنج غار صلیب
بچنگ و بدندان رهش رفته کبر
سجسته بر دیک ماه راز
وزن غار باید غدا تا غنی
سکندر ز کفیا او روبرو رفت

که هر کوی بران نخت ساز نیت
براند از دمس نخت با فوژیک
هنوز نندردن نخت نند سب حاج
چو کنجبر و انک در روز که
سوی غار کنجبر و اولو کام
که تا شاه را سوی اتقار بود
در آمد با باجهایان لک
بخارانه بخارشی بد انباشته
که کنجبر و امک و رید غار نخت
ز سجسته کمر در کمر و دخته
در اندیش نخت زکار جن
چو کنجبر و انک و خفته کبر
کنز کار جویندگان و دراز
بغار از دما و نودن بافتی
بپاده مور غار خسرو شافت

روان رهبر از پیش و فرزانگی
 به تدبیر زان زبکند را سنجست
 چو کجاست در غار نشاند بدست
 لکانه کهنه دید و ز ناف لکنت
 سنجست در ان غار نشاند شهر بار
 چو لختی شدن اتش ادب بد
 فرزانه گفت شروز کمی است
 لکله که در فرزانه در غار نشاند
 زوزند چاه در و دبد زرف
 از ان روشنائی کسی نگاه نمود
 بر ان روشنی ره بجهت
 رسی در میان لبه مرد و میر
 ناکامی زان در ان پانگی
 بر اکنده اتش که بود
 خبر داد تا بر کشندش ز چاه
 عند و دو بار و دیگر همگی
 بد بهلتر غار اندر او رد رفت
 هر اسب شد مرد و اسب و پرست
 ربه سواران رحمت تا دیک تمنا
 نشاند مکر باید از بار غار
 که شد سوخته هر که انجی بدید
 در غار شکستنی زان کمی است
 که اتش چه می تا بد از غار شکست
 که متبافت زان چاه نور شکست
 که چونند سوخته دوره بنف
 بد در راه روشنی نمید در است
 فرستد بان چاه رفتند زینر
 که چهره میدید روشنی زان کف
 چو دید اندر ان کان کو کردید
 بهد دعا که بر جان شاه

که باید نمودن بزودی شتاب
در و کان کو کرد افروخته است
خبر داد آن کاندز بن غار خفت
در و دشمنش بران غار خواند
چو بیرون غار آمد و راه جست
شبنم که ابری ز دور یا زرف
از آن برف سرد و در جهان داشته
سکندر و در آن برف سرگشته ماند
مقیان آن دژ خبر یافتند
بجوب و لکد راه را گرفتند
بچاره کرمی شاه از آن کنج غار
چو این سبز طاقس جلوه نمایی
همایون کینه تاج گاه سر بر
بر اسود از آن رفتن و نافتن
تغی کان همه مالش و تاب یافت

کز بن جبهه انش بر ابد نه اب
ز کو کرد و بی کرد و او نه است
بلو کرد آن کیمیا را نهفت
برون رفت عطری بر انش ماند
نشد هیچ سنجی بر روی دست
بر آمد بر اوج و فرو رفت بر
ز ره تا که پوه شد انباشته
چو برف از مزه قطره یافتند
سوئی رخنه غار پشته افتند
بنیز نگه برق را گرفتند
برون آمد و رفت در کو بهار
سبب استخوان را بود از هیچ
فرود آمد از تاجگاه هر بر
هر اسد و زور بجای ره یافتن
مالش کراس بش خواب یافت

ز دخت کاسایس اند بدید
 چو صبح دوم سر بر افلک زد
 بدار است آن بر کتله لا جورد
 بفرموده بزمی ار استن
 سر بر ملک را سوخته بزم خواند
 می بوی کبریت با او بدست
 به نجش در اند کف مرزبان
 غنچه کردش از گردن طوق و تاج
 مکمل بکوه قباچه بلند
 ز فیروزه های نرخی غایب
 یک برف از لعل مدنون برز
 ز لعل و ز مرو یکا سخنة علاج نبرد
 ز بلور نماند خواند فراخ
 همه زین و هراچه کوهر لکار
 صد انشتر قویچ پشت تابدران
 شد رسوده ناصح صادق دمید
 فلک شیشه باوده بر خاک زد
 سفال زمین را بر کجان زد
 می بویس و تلف در خواستن
 به نیکوترین جایگاه نشاند
 چنین نماندند از می در زمست
 در کج بکشت و بر مبر بان
 همش ناهج زرد و او هم نکت علاج
 جو بر وین بکوه کشته از جبهه
 که یک ششم ناهج را بود و جبهه
 به از ناهج در نه موکل ناهج
 بطنی ز یافت از سرخ و زرد
 جوهرین نر بر سر سبز شاف
 لقا و روه اسب مرصع زکار
 عرف کرده و ز بر بار کران

ز سر بسته نای که در بار بود	جوامهر من در مجرور بود
قبایای خاص از بهر کیس	قبایا و بایای زرکش بیس
ز لبی نغف و خلعت خوانسته	سر بر سر بر سجده ارسته
بدان دسکه دست نشسته بود داد	بنوبت کهم خویشی گشت و
سنگینش بر دگوس و لشکر براند	سر را بت خود بکزدون راند
از آن کوه بایه در آمد بدشت	سوی زرغ و ریا زین و رشت
در آن دشت یک هفته بجمجمه کرد	پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیک نایب از جام زرین بهار	که ماند از فردیون و جم باوکار
می نایب ده عاشق نایب را	مستی تو انگیز این خراب را

رفتی بکنار ملک ری و از این بخراسان آمدن او گرفتند شهر بارید

ولا چند زین بازی انگیزین	پیر دست رکنی بر استخین
درخت هوا رسته مند بردت	به سبیل سرکش تانه سجدت
می نایب تا خورده مستی کنی	اگر می خوری سب بر سستی کنی
چو به جای زکان زعفران کشته خنده کن	مخور زعفران تا نگوئی بد کن
ازین آتش خانه سخت کوشش	کیس جان برد کو بود سخت کوشش

ز لحنی زنی

ز سنجینه بسنجینی نوان رخت برد
 که دارند کف سال خود
 که چون خسرو از تخت کنیز
 نشسته یکی روز بالیده تخت
 شناسند بیک ورامد جواب و
 لبش بی جهان راز پوشید گفت
 که براندان بوسه و بارگاه
 نژاد ملک نایب شهر یار
 که تاشاه برصل وعده بیک داشت
 چنان داشت او ملک از پیش و پس
 بشرطیکه در عهدش و اشتم
 مجداده از هیچ بابلا و سبت
 ولیکن جو کردنده اند سهر
 زمانه به تنگ وید با بسنت
 نکته در خت ورامد زری
 بگو کرد لفظ انش کس نه مرد
 چنین در کشد نفس از لاجورد
 سوبه لشکر آمد بی یک دوری
 بر اندیشه کوچ می مبت رخت
 با بکین بیکان زمین بوسه داد
 خبر دادش راز لنگار و نفست
 ز تخت اصطخ ادم نژاد
 سخن را چنین منباید عباد
 نبابت کن خوشن را کیشت
 که از ایش کس نباید بکس
 پذیرفتند را بکینه و اشتم
 نباید در نملک موی شکست
 بکرد و جهان ز سر کین و مهر
 ستاره کیم دوست و کیم دشمن
 کند دعوی تخم کاوش و یک

گرا نیده عفریتیه دشو ناک
شبانان که اهو بر سته کنند
همان بب زن مردان شناس
بر اور و کردن جوامر مینه
سرتاج رز و عوی اکنیت است
پراکنده حید را کرد کرد
ز سپر و زب خود دلد و رسته
ز حدش بور تا خاک بلخ
ز سر ضعیف فتنه برست و موب
حبین فتنه را که شد کرم کهن
ز خور و ان بے فتنه ابد نبرک
کراین فتنه ماند حبیب و بر باز
شمار ماه اورا بنار و بیغ
جوبان از نشیمن کن بد و وال
مرا لشکر منت حیدان بر نور

شت بند چون رز و ما بر ملک
ز تیرش همه جوبه دستیه کنند
کند به کشره به بیجا قیاس
مکنده بهر شهر و رسیونی
بناموس رکنی بر امنیت است
که از اب و در با پرارند کرد
همانا که تنها بد اور شد است
کنندش لطف رای ناکام تلخ
سوی بناج گاهی نو اور در و
اگر خور و بنی بخور وی مبین
که در پای بیکان بود کعبه گک
کند دست بر تخت شاه و راز
سخت خولد گرفتن به بیغ
سکته کعبه کک را پرو بال
کز چشم بد را توان کوه کور

سران سبب در ولایت کند
 بهر چه زور و زور و یوز زاد
 بجز صرصر باد و بابان شاه
 جو اندر سخن بیک جسته نمود
 به نیک و بد در رازهای نهفت
 نه شیر و نه خرو و نه پلتن
 مراخت کجبر و راسخی سربز
 بدان و استان ماند این باغ و
 صواب این جهان شد که از کتاب
 مکر و کینه بود اسما
 جهان کاروان شاه سادر بود
 زهر کوشه بار رومی فنا و
 جوی طبع جهان کوهی رودش
 برون رفت زان کوه که شهر بار
 سباهش زمره بود رایت برون
 بد رگاه شهنشاه مانند
 فویدست کرد که دستش مباد
 کس این کرد را بر بند ارد ز راه
 بنام سخن را و رسی نمود
 همان بود در نامه کارنده گفت
 در انداوری گفت با خوشین
 بنیخت من اینجا و کر کس و میر
 که از هندوئی هندوی برود رخت
 که از رم و شمن بود نا صواب
 تبا سوده بر جبهه خود یک زمان
 دران کاروان بار بسیار بود
 همان کار و کار رومی فنا و
 فن بدزدن کننده بر بابیه خوشی
 سواد سواد بد ریا کنار
 تنوین بر او هم چون به ستون

بصید اکنی می نداشتند راه
ز بار کران خوشه خم کشته بود
ز بس رود خیزان لب رود بار
ز برق آمده ابر سنبان بوش
رکستنی در زمین گشت سخت
ز کعبه کعبه سببه زرف یاف
خرا منده بر خوش بیجاوه نقل
دو نوباده هم تو دو هم بر کتود
زمن چون زرد آب چون لاجورد
نوابه چکاوک به از با کف رود
کره بر کمر که زده ساق جو
ملکم که اهو به صحرای بزرگ
نجا کور چون زهره کاوست
ز نو زادگان اهو ان سره
جو کعبه پنج بکروزه ماه نو

که هم صید خوش بود هم صید گاه
مکف و ناب پنجه کم کشته بود
فند زنده زرف را کعبه عیار
بر آورد و تندر زنده به فروش
برقص لیل بر کعبه درخت
در بدایه صبا شکر کعبه عیار
کل کعبه در زبر کعبه رعل
ز صلو و ابریشم او رود
جو دمایه نیم از زرق و نیم زرد
بر آورد و باوشتیانان سرود
رسیده بدین مقام و رود و رود
برو تندر کشته و نذران کرک
کوزن از بیابان ره کوه صبت
جهانده جهان یکیک اهو بره
نجمال یک هفته کرده کرد

بها نذر

جهاندار با صید و بار و دوام
 ز بر کاران حلقه بر کرد سر
 بکشدن در اند بگرد و ابر
 برانش که کاند ایجا بدست
 چون شکست بر سپهر بدست را
 ز کسبیدن برون شد در آمد برست
 برداش برستان سبابت نمود
 چون دشمن خبر یافت کاند بدست
 با و اربک و رخصت اسان گرفت
 چو دانست خسرو که دزد ضمیمه او
 کراری که بزند را با گرفت
 چنان تیز روشد که در فتنش
 چو بدخواه ده در کل کند که
 بهمانجا که بدخواه را کشته بود
 لشکران دولت تندرست
 هیچ کرد منزل بمنزل حرام
 که خوانند امروز خنای زر
 بدان که از پیشه اید مهر بر
 جویج سرد کردش برانش برست
 بر انداخت ایلی ز رفت را
 با فکندن دشمن آورد بی
 بر آورد ز اندوده یکبار دود
 بسورخ و رشد چو رو باه نمک
 وزان قاجی ری بقایم گرفت
 که بزدان شد از فرو بهیم او
 شجون کنان راه بروی گرفت
 بزجر سردن ملک بر و خشتش
 بر اکنده کان را بر اکنده که
 بنزد یک صحرا یکی نشسته بود
 بدان نشسته افکند بنیاد حبت

پیرایه کنش چو بد رام کوه
چو کنجند ان بنا بر کشید
دو پیره چهار اوردان شهر یافت
در پیره زو طب و ارا زدند
ز در املک رایتی داشتند
چنان رایتی را بنا موس شاه
سکندر بی بابی در کسب فرزد
همانندیده چاره دران و اورد
زنوبت که خوف بفرماند و رای
وزان را بت ان بود مقصود
چو دانستگان شهر و ارا پرست
ضمومت کسب خفت تا فسخ صور
ضمومت کدن گفت در خاک بست
چو زد شرک کبک ابر تدر و
کشت انش پیره بد و خانه نو

به پهلوانش هر نام که
بشدت پور شکر کشید
هو خواهد خور ای یک پیره فست
وم دوستش را کتا را زدند
فلک ز بردن را بت انگاشند
بر انگیند به بنا موس گاه
ز کس مهر و ارا بت بست بر
که باران خود رو کند باور
کند رایتی و بکرا با به
که را بت ز را بت بود کنده خاه
بجهد سکندر بنا بد بدست
که از ز کار بست دران شهر وور
هوزان ضوموت و رانی کست
ز شهرت پور شد پور مرد
وزاتش بر انگند پروانه نو

به بلنج ابد و انش زرد و هفت
 بهار در دل ز فروز و بلنج بود
 بر سبکبان و رو چون لکار
 در ویش زانداره و بنار و کنج
 زده مودیش لطف زین است
 جو خسر و بران کنجدان و شفا
 بهشتی صنم خانه به حور که
 بید و احنت اکنج و برنده را
 بکوه خراسان بعد غام
 مغفر خراسان و رکنده
 خراسان و کرمان و خرابان و خور
 پیر شهر کاندل و به فراز
 جهان کشنش که به بارخ بود
 بهر منزله که گرفته فروز
 زین و کنج مانبا شنه
 بطون ن سمنه چون آب گشت
 کز ناز و کلام را دهن بلنج بود
 صنم خانه تاج جو حورم بهار
 بناده هر گوشه به دست و رخ
 شده نام انخانه اوزر گشت
 معاز از جام معان ست فیت
 ز و زرخ بر سمنه را دور که
 ز و و و مرهم به سینه ده
 پیر شهر آورد و نچینه مقام
 خراسان نازا عابد کوش
 به بهر و هر یک به سوز
 در شهر گفت بر شاه باز
 بهر راه او کم بر کم به
 کدن سنگ بود به ز کنجده باز
 کدش و و ر خاک بکذا شنه

وزر گامی را کند سبناک	چه در صلبش چه در نافش
صدنی که زر در زلفش میکنند	برو قفت و مبد رفته میکنند
چو باد لعل و خاک این را رید	برز بر زدن قفل هم می رید
بیابانها نرز که بکند افش	که کوک و سرخست زوین خسته
ممن ده که تا زو دوا به کنم	مس خویش ده کمی به کنم

فکاست

فرس خوشتر کس را که صحرانش	عنان در رکس مار یکا و یکس است
نه نگو تر نام ز سجا به رشت	بیاید شدن سوئی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل	کز و کج فایرون فروشد کل
ره رستگاری در افکند کتب	که خورشید جمع از بر افکند کتب
همی تا بعد راه بر نشسته	در و شود باز زرگان بیشتر
چو امین بعد راه ز خون هزارگان	در و کم بعد سود باز زرگان
در آن کج خانه که زر بافتند	ره از ره زمان بر خطر بافتند
همان جرب کومر شیرین گذار	چنین جرب انگشت از مو کار
کشته چون ز غنای در آمد بدین	بکوشد از آب و در با به تلخ

زلی لرم

ز بس سر که بر استان آمدش
 در بنی ثوبت ز برکان رایه نف
 همه ملک ایران مراند نام
 جو سر سو به کید هند و نهیم
 که اید بخدمت جود بیکسان
 اگر با منی او و سرار و سبزه
 ز پهلوی به پهلوی بگردانمش
 جو موکب سو به راه روم اوم
 جواز نور فزادان رخايم کله
 وز انجا نوم سو به حاج و طراز
 و سیران لشکر برزگان بزم
 بزور بیکه نیک اختر به بار بود
 سکندر بر افراخت سر بر سپهر
 ز غرنی و راند بهند و ستان
 بران شد که در منزه تاب آورد
 تنها به هند و ستان آمدش
 که دولت مرا بوسه بر پای کد
 بهند و ستان و روده خواهم لکام
 از و کینه و کید بک سو بنم
 نباشم برو جز عافیت رسان
 من و کون و کید شمشیر نيز
 نشند بجایک بخت ندمش
 سرخ برزق نور و درم
 سو به خان خان کرام سپاه
 ز منی را نور دم بیک ترک نماز
 بجز ارشدندش بدین رایع م
 نمودار دولت بدیدار بود
 رورن کرد موکب جو خشنده مهر
 ره از موکب گشت چون بوستان
 سو کید هند و شتاب روده

تبار بج ملکش در آمد جو میغ
دکره فرمان فرزند لکان
جریه یک قاصد نیز کام
اگر چنان در سر و کس سباه
اگر بر بستن میان سینه
سر ز کس دکنه و در بد خواب
کلب دکنه عمارت در اردو باغ
بحر لسم بخوشد جهان از شکوه
بحایه خند عفا و لبر
کراخی زمر موی اکنجینه است
و کرم است کوه شش تیغ دار
کرم است بر خور بان شتاب
مخور عبیره هند با یاد من
جو سر بادت سر مناب از خراج
فونسمه لند بدرگاه کید

دید ملک دورا تباراج تیغ
نکیر انجم اید زو بوا لکان
فرستاد و در و کس هند و جام
که املت رسیدم جو امر سباه
جان که از تیغ من رسته
که ریز و پروا بر ریزند اب
که خورشید را گرم کرد و باغ
بجینم تجسد همه دکت و کوه
که با توان هستن دورا بربر
ماستی سر از موی او خنده است
کند تیغ من کوه را غارتان
بخور زرم روشن ترست افشا
که هند به ترست از نو لد من
و کوفه نه سر با تو ماندن
سحن در هم رکنند چون دام صید

فرد گفت

فرو گفت باد و سحرهای تنیز
 جو کید این دو دور و دما بود
 که خوا باوران و اور و دما بود
 و کرگز جهان کریم شهریار
 که در رزم با ن ه در راه که
 نه رای اندیش رو از و تافتن
 بدانت کور و اوران نام تنیز
 بخوامش نمودن زبان برکن و
 که چون در جهان ارست میبار
 همس با به تخت بر ماه باد
 بنودست جز مهر او کار من
 اگر کین خواهد فدای ز من
 اگر میباید بجان هم خوشم
 و کردند فرستد ز راه
 ز مولد او جا کریم نکندم

که دزدان تر از آتش رستخیز
 از و رکن ر س به بر شهر مسجد
 ز قیبران نیز تر سیده بود
 خبر داشت کور را سپهرست یار
 ز حد صبر ناما بخا به چه که
 ز فرمان کوبه فتنه لب فتن
 چگونه ز خود باز و او سینه
 بی فرین شاه را که باد
 جهان در در و سز او ارتر
 هم از رم را سو به او راه باد
 سبب صبت کا بد به بیکی زن
 که افریم از سر سبب از منی
 بدندان گرفته خدمت کشم
 سپارم بدو کین و تخت و کلاه
 سکندر هند مدد و فرج چاکرم

آتش سر صید

سکر و نازش ارد من ارم ناز
 ز بر خاشش رو پیش کیم رصیب
 جو من سر بگر و انم رزم او
 کرار و سپه با به سر لک نبت
 خدا به جهان را جهان نکت نبت
 و به کر کند عهد با سر درست
 که نارد و من عذر و غارت کری
 و هم چار جنبش که به پنجم اند
 یک و خنر خود فرستم ب ه
 دوم نوش چار ز با قوت ناب
 سوم فیل و شمشیر نکت نبت
 چهارم بخشکی خرد مند حبت
 بدین تحفه نشه را انوم حق شناس
 فرستاده پذیرفت کین هر چهار
 درین کشور نشه نامی کند
 مگر کرد و از بند خشنود باز
 نه مبد از من این و به در باج نبل
 شود با طاعت خون من رزم
 و کر سو کر زیم جهان نکت نبت
 سمند مرا نیز با لک نکت نبت
 بشرط که ان عهد باشد درست
 و زمین در یک سو بند و اور
 بنویس با کج بیفت بر انجم اند
 چو خنر که تا مبد خورشید و ماه
 کر و کم نکرد و ز خور و ن شراب
 که باشد ترا بر فلک ره نمای
 که نالند کان را کند نند رست
 اگر نشه پذیرد بد برم سپاس
 اگر تحفه ز به بر شهر بار
 به پیوند خوشی کرامی کند

ز نام او روان برکشند نام تو
 چونند و ملک مددگان باک مغز
 ز میردن مژد و یک نامدار
 باین شرط بهمان را بکنند
 و ز نادگان باز کشندشاد
 سوچه در کعبه شهر یار آمدند
 چونند و سراپه شاد و دید
 و راند ز منی تبارک فرست
 چو بپوشند بهایها گفته شد
 صفت کوزان عابر بکربانه
 دل شمران ارزو و جوش یافت
 غور کرد آن تحفه را و بکنک
 پس انگاه با مژد و به نرم کوب
 بلینا کس را و با و کر مهندران
 یکی نامه کا کس را و مردم که
 نسا بدسر ز جستن کام تو
 ندادش و درین کار و ربابه نوز
 و نسا و باقی صد شهر یار
 سخن جرب و شهرین و در مسخند
 بهان تا صد و سیرمند و نزل لیسال
 دران باغ چون کل بیاد آمدند
 همه خیمه بر خیمه حزگاه و دید
 بیای که او را و بابت گفت
 سخن راند زانها که بذر فرستد
 که کس را نبود انجمن و لکته
 طلب جسم انچه در کوشش یافت
 بود از ستایش زمانه و رنگ
 بسو کنند و بهمان شد از زم جوی
 و نسا و در سر بسته کعبه کران
 همه مژد و مژد و مردم که

نشست از سگداز کعبه و بهر
 فریاد کیه در و بی شمار
 به شکر بر عذر و در زم او
 جو نامه نوشت این وثیقه نوشت
 بیا کس با کار و اران روم
 چو دانا و رومی و ران ترک تاز
 دل کعبه هند و به از نور فیت
 بر پیشش نمودش با کین شاه
 بیوسد بر نامه و پیشش برو
 فرو خواند نامه و بهر و بهر
 چنین بود آن نامه شاه روم
 بیایه از فیشت فی بد
 می ده کردن زندگانه کسم
 زمند از و نایع بفرنده شیر
 که آمد بنویسد کان را بهار
 بر انگشته با دل کرم او
 منایه به نور عجز سرشت
 سو به کعبه رفتند از زن مرز بوم
 بشکر کعبه هند و آمد فرار
 ز کعبه که هند و کس و ورهشت
 که صاحب کعبه بود و کنت و کلاه
 کعبه خزینه بهند و سپرد
 که از بیت افتاد کردن برب
 بنفطه کروکنت خارا جو موم
 مراد با به کامران به
 از زن نند کجاست و ما کنیم

نامه نوشتن میکنند بجا نیست کعبه را بهند و نماند

پس از نام و دارند مهر و ماه
 کردند بر رویه نوشت راه

عذر مدوان

خداوند فرمان و فرمان بران
 بفرمان روز بر جبرخ کبود
 سخن را اندام که ای پهلوان
 بران بود رایم که عزم اورم
 نایم بکنج یک دست بر د
 ببند وستان در زخم آتش
 کمند افکنم بر سر زنده سب
 همه خاک اورا بخون نز کنم
 چو تو روی و رایش و آتش
 بشیرین سخنها به جان پرور
 دلم را بنهار ره بر زوی
 چنان کن که آن عهد نیکو نما
 اگر سفت کتور شود بر سپاه
 پیر نیک و بد یا تو بار به کنم
 فرستاده چون نامه بر کید خواند
 فرستنده و حی بی مبران
 بے داد بر نیک نامان درود
 که شبت قوی باد و محبت جان
 بگو بال با سبب رزم اورم
 که کرد و ز بود و لا دمن کوه حوز
 نایم دوران بوم کردن کنی
 بخون بیخ روئین بر ارم نایب
 همه آب خاک بر سر کنم
 عیان بر نه سبیدم از آتش
 خداوند بودم شدم جا کرت
 بجای و زبانه کرده بر زو س
 در انبای ما ویر ماند بجای
 نکرد و ز ملک تو مو به ناله
 بدی گفتا اسوار سبب کنم
 درود فرستنده بر و سبب رساند

زافون و اف نه دل نواز
ز کید فسون مایه جا و دوی او
سندم که در هند جا و دویست
جو نیت سخن راند بر جای خوش
دل کید هند و بر آمد ز جای
بے کرد بر شهر یار و فریاد
و شده کاروان را نوح
چو شد بخت کار بخت
فرمان بر پشته شاه را سجده کرد
جز این جا بر سیرایه در محبت
ز کج و زور و زور و دور
ز بولد و مده بے بار
جو کوی جوار نه چاه تنه
بر بخت و در یکی مده خود
روان کد با در محبت کج

در جا و دویست برو کرد باز
شده کید بکبار هند و دویست
نخا ندیم که جا و دویست
ره آورد آورد و در دشت
جهان جو بے دشت بر شش
که بے او مباد اسیر برین
امان خواست یکفنه و کار خست
بسیجید زو کار شد ساخته
بذیر فتنه را بقا حد سیر
که انما بایه و کرد بخت
بے شش بدن ز کج
ز خود و ز عین کج و د
که گذشت از نافرمانی
که مده فلک بر و د
جهان بود بر هر یک رخسار

بینا کس ز اسب ن زوز و ز
 بنزد جهان و دور می خویس بود
 جوشه و بد کنجی فرستاده را
 بدان کنجها را کجا نشان دهند
 مکنند از مالش بدان جابر جبر
 جود را بجام جهاناب دید
 جوبافیلوف اندر سخن
 بیک مبارک جو بر زد نفس
 چون بت بان کنج بهمان رسید
 کادید خوشیوی نادید کرد
 از ان خوبتر دید کاندازه کبر
 بر می بگریه چون بت ارسته
 دهن ملک و سر کرد و برو فاج
 بسیرینه از کاکشک نوشت تر
 کره بر کره حین ز نفس جودام
 که بودند هر یک به از کتوری
 جهان دور می بینی که چون سر
 چه را زو به صد روده را
 که کهنه روشن از یاد شد
 جهان بود که گفت از ان مکن
 ز یک شرنیش خلق سیراب دید
 خبر یافت زان کار مایه کهن
 ز تن برو بهماره از دل بوس
 ز هندوستان چنه آمد بدید
 بهار به نیاز روده از باد سرد
 صفتهای او را کند و بدید
 به به و بت از هند و در فرسته
 رخ چون کاک سفید بر سبز شاخ
 نبرد از کاک نازک اغوش تر
 به به بتان حین دور اغلدم

جوانی که بخت مشک برورده بود
نه کیس که ز بخت ز مشک ناب
نه هندو که ترک خطای بنام
ز روی رخ هندو به کوی او
شکر خنده راست چون شکر
لکای بدین خوشا و دلکش
چونش دید در پیش باز آمدش
با بخت اسبق و فرخ بنا
طراز عروس بر دست شاه
به نرنگ سپیدار هندوستان
جوامهر بحر و دریا و تخت
زجاج مرصع بیافوت لعل
ز جام ز مرو ز حوزان عقیق
ز جبهه عندمان حلقه بکوش
ازان پیش کار و خرد و رخمیر

ز نعل بپند و ستان خرم بود
فروخته چون ابر به از آفتاب
بدزدیدن دل جو هندو عام
شیر و میان کشته هندو به او
عطیف و خوش و سبز و شیرین تر
بگوهر هم ابر و هم نشی
عروس جهان و نور از آمدش
کز یافت چشم خرد تو بنا
بس لکاه منش را بدو و ادراه
بناطی برار است چون بوستان
بپنکینه خرگاه و زرینه خشت
ز نازی سمندان بولد و لعل
از و هر یکی و رخسار غرق
ز روی کنیزان ز رفعت پیش
و نثار و شد کید منت بدتر

جهان خسرو اسکندر بنفوس
 بر او کاشی بیت نوز بود
 چون گشت بر صحن با لوده راند
 نفته در می ناشکفته کله
 کله از غنچه ضد بدو و رفتند
 جهان در چون انجمن کام یافت
 نوشتن و زاموز کاران کس
 نسبت ان سخنها که بودش مراد
 که کار انجمن شد بهند و نشان
 ز کس خواجه کید به خستم
 بقصع خواجه شدن سو به نور
 تو به نایب بهر مرز بوم
 جهان را به بهر وزی او از ده
 و سبب به و شهر به و بنا و بهر
 و بهر یک را ز ما نشا و کن
 ز بهر دانه بهر عرو کس
 سهم نوز با لوده مغز بود
 ز با لوده انگشتش او ده ماند
 بهای بروفتنه چون بلبل
 سخن بن که در پرده چون گفتند
 وزان جنبش از دولت ارام یافت
 با صطرخ کرد استوار می بس
 به بهر وزی مرز مشکین سواد
 که باشد مراد و دوستان
 چو شد دوست با دوست و رستم
 خدا بار ما بوم در بن راه دور
 زور ما و حبس تا بدر بار روم
 ز ما مزده ضربی باز ده
 که از ملک ما هست نشان ناگزیر
 دعا خواره و دانش ده و داد کن

نبت اسجنس نامه از هر درج

عروس کرا غایب را نیز کار

سپه دادش از استواران خویش

در کج راه در زمین که جا به

بدستور و دانا و نفیست نوشت

خبر دادش از جمله نیک و بد

فخار و دیاجون بر او شده

ره و رسم شاه چنان تازه که

بداد و دهنش در جهان بافتند

بچه میخورد و بر یاد کئی

بیایان اب چون ارغوان

مین ده کرد و تا جویند کسم

سعادت عار و به بهمورد باز

سخن نه گذر زش ببار رسد

و ستاد بیکای کشور به

بردار است تا شد بهونان دیار

همان استوار ز صد که پیش

خوشی نگه داشت بار بهما به

که روز دادش داد بود و نشد

ز فتنه در رکن خواران حرف

کوی جوربان رو در بارگاه

که هندوستان را بر او اوزه که

بدید دست به از جهان و شب

جوشانان این دور بر باد و به

کرد بهر و فروخت کرد و جو

کله به رو در خواند کسم

نور زنداساز بند اخلاص ساز

نخند که با مبد و در رسد

گذاردی

کلیه است

گذارش کنان نیز که مژده
 بفرود جا بد از فرخ بفرود
 گذارند احواف این صفت حال
 که چون شاه فارغ شد از کار کید
 رورن که شک تباراج فور
 چو شتر تیغ را بر کشید از تمام
 همه ملک و مالش تباراج داد
 جوانان و دهنند خضم در باج او
 و رنجی بر نمنی علم بر فرخت
 سه چیز است کان در سر او گاه
 بهند و نشان دست به بار رسد
 جا بد از چون دیدگان از خاک
 زهند رستان شد به نیت یمن
 چو بر روج نیت رسید افرشت
 بهر سپید بکن خندا از بهر صفت
 گذارش ده این نامه فرزند
 خرد که با فور خوردن چه که
 ز بهر صفت منجا به خباب
 که راجه میکرد که راجه صید
 ز منور زینس که بکبار دور
 بداند بشن راسد و زامه بدام
 سرش را بشنند خود ماج داد
 بدید که داده شد جابج او
 که آن خاک ماباد با بایان خست
 بود هر سه کم عمر و کرد و نباه
 بجهنم به ملک منجا بد و لیب
 ز بونید اسبان بر او ملک
 ز نیت در آمد با قضا به صفت
 خندا در آمد همه شکر منش
 بی نیک بر خوف به بد که است

ممودند کهن زعفران کوزه خاک
عجب باندش زان بهنجه سواد
بدشور در راه بر خاک و تر
ره از خون جندگان خاک صید
چو صید اهریبه دشت رانافه دار
پیر جا که لشکر گذر و رشت
چو نخبه بیابان حبس در نشت
چو مینا جبراکاه اند بدید
بهر صبح گاه دران مرغزار
هوا به خوشش و دشت به فراخ
روان آب در سبزه ابرو زرد
کلیان نورسته رز قطره بر
بهر اوردن چشمه را نگنجینه
سم کور بر سبزه خارید عجب
سود بکه در رویه سبزه بنود

کنند به سبب مرد را خنده کف
که چون دور دهنده به مراد
همه مرد منزل منزل بسر
همه دشت بر ناله مشک صید
بفرمود که او کند مش لکهار
بجز و در ناله بر دشت
بابا دویه بدزد و بر نشت
که در حوز سر میند کشید
روان شد چشمه فرسگوار
در میان باران و سبزه شاخ
چو سبزه در بیکه در جود
چو بر شاخ مینا بر اموده در
چو بر شاخ ناله فها رنج
چو بر سر دشت مشک سبزه
و کرد جز نشت ماه بنود

لکندر

سکندر چو دید آن سواد پیش
 در آب جبرگاه آن مرحل
 یک هفته روز خور و یافت بهر
 و در هفته روز رسد به صفت
 بفرمود تا کوس بنواختند
 و در آن چو نبرد بر و خست
 جوانینه چو در آمد بدید
 نشسته بر تاجی شیر خوش
 هوار خوش و راه با بخت
 ز شیرین کعبه ماه کوه و درج
 بر آن صبد که چون گذر کوه
 مرا مو که باو رخ رو نغم بود
 سکار و مکنان در میان صبی
 حریر زین ز بر رسم سنور
 مفر خسته شیر بهیو لطف
 ز سودا به هندوستان شد نه
 بفرمود کردن سنوران به
 بر او و با بهلوانان و هر
 کز فغان فغان غیر ز راند و راند
 و زان مرحل سوت چو ناخند
 بر او و از آب آن بوم کف
 سکندر سبه سوت چو در کشید
 همه خار خفتان بولد و پوش
 و کفار بود و کنبین در بود
 شکر یافته شیر اهو به
 معبرند از کوه و صبد گاه
 ز نافر کشته نافر افتاده بود
 به برداخت از کور و اهورانی
 شد کور چشم از پس چشم کور
 به اهورا مکنند نافر ز نافر

ادیم کوزنان سربین تا سیر
کمان شنبه کمان ساخته
نقاشه ترک شنبه خد کف
به خنجر کون دران صبد گاه
چون ترک حصار به زکار و وفاد
زودای شب همچو هندو زین
شنبه زوداد از بار بار
تبدیل اسایش آورد راج
چو خنجر نون نجان حمال زر
ز کوس شنبه براند خرومش
طوبه زدند از یک چند چند
خبر شد بخان که صحر او کوه
در اند یک سب ز بران زمین
شناختند سب که بر کوه و دشت
تنگش زمین در سر با کنند

ز بکمان زر کشته چون کان زر
کوزن بهر شنبه انداخته
نه که صحر به چمن راز یک
یک روز نانب سیر بود راه
عروس جهان در خفا رفتاد
شناختن ران کوه بر مرز
همه شکرش شنبه یک بار
بخشید تا روز مرز حاج
ز خرا گاه صلح بر او سر
بغی به صلح در رفتاد جوش
سیر ایران بر علف نمید
سازد زلف بود و بون سوز
که نه چمن گذر و نه خاقان چمن
ز طوفان لبه خوسد گذشت
هدک شنبه ن در با کند

ز شاه چمن

زن شاه چمن و تابا دشت هفت
 سیاه از دما بیکه در سج بوم
 جیش و رخ بر روی فرمان است
 بد را رسا بند تا راج ده
 چو فارغ شد از غارت فوربا
 گردن زلف و ریا در اندر ج
 تبر سید خاقان زور رای بر کن
 بهر مرز بان خط خود نوشت
 سپاهان سحاب و فرغانه ده
 ز خبر و از حاج و در کاشور
 جو عقد سبه بر هم رسد
 بکوه روند و در او دم بای
 دو منزل کم و بیش مرد کش
 شب و روز ترسید در شهر بار
 نهان رفته جاسوس را بربست
 فرستاد ترتیب کرد از بخت
 نیاید چمن شد شو به زروم
 سیه پوشش بر ز ملک افغان است
 ز شاهان هند وستان تاج ده
 کمر بسته بر کلبه غفور بای
 نذر و دران و دور بر کوه بای
 که بود از جهان و اور زهار پیش
 که در مرز بایان جان ما چون سرشت
 و کر مرز بانان فرزان را
 بی پیورن خواند زربن کمر
 دل خان خاقان بر او داده اند
 جو بود و کوه در آن زجای
 طبله فروست زونار گاه
 که بار و شب باز در دنگار
 که نهان زونار گوید و رست

خبر داد از نو پنهان بپزوه
و ده و دهش وار و مرد می
خردمند و استه و تیز هوش
سنگ و سکونت بر ارد نفس
نبار و ز کس جز به نیک بیا و
ندیدم که کو بر و دست به
مکنیز از جعبه ارش است
چو شمشیر کبر و بود چون درخش
چو نقد سخن و ر عبا ر دور و
سخن نشود کان نماند و رست
بهر جا که نذر و نیک کار
به بختگیر کن ندارد و رست
جهان دامن زوایش و داد او
بمیدان بنزد شهراران به
چو خند و خیال غریب بدمش

که شاه است بانو کت و بانگو
سر و شپه است بر صورت ادبی
بختوت سخن کو بجهش جوشش
مکنند سنجید و در خون کس
مکروه و بانده کس نیز نشاد
ز مردانم کور سنجش مزو
که از نوک او غاره در غار کس
چو می در کف ارد نوک کس
همه منزه حکمت لکار او و
مکنند نذر قلم خویش است
بخیر و رگستان و مرد رگزار
شکيب بود چون شود و رفت جنگ
ملک بر فلک نقد بر زاد او
همیشه به از هوشیاران به
چو طبیعت کند بوی طبیعت بدمش

لبش در بخش موج طوفان زند
 به تدبیر سپهران کند کارها
 جو در زمین کند سرو از ادا
 هم او را و او را بود زند به
 جو در زمین کند سرو از ادا
 مبادا که اسبش مروی کند
 پس و پیش خود را جهان را چو بار
 ملوکان کز افرات نداشتند
 جز او نیست از لشکرش تیغ زن
 نیندیشد از هیچ خون خواره
 فراخ افکند با رکبه را با
 نه ببند ز تعظیم خود در کعبه
 خزینه است بخشدن کوهرش
 بخواید کان کرکس زرد دبد
 مراد بر که در اردک و رستار
 همه رای با فیلسوفان زند
 جوانان برد سوج به کارها
 بر اسب که سبب افکند بارها
 کم ز قطره باشد بد و رود نیت
 را سبک سبب افکند بارها
 که از جرم شیرست خون کند
 چه در است اتش زند چون شرار
 جهان را بشکر کن داشتند
 ز به شکر رای به شکر کن
 مگر کز صغیفه و بیچاره
 باندازه خند و جو باید نط
 جو ببند نوزدش نماید به
 طویده بود دادن رشتش
 بجای زر و شکر و کشور دهد
 دهد روزگار منی یکم روزگار

چو خاقان خبر یافت زان بزدی	سگوهید زان فرّه از روی
بازم خسرو دلش نرم شد	بسپیش بدیدار او گرم شد
باندیشه جنگ برست	نهان طلب که بر صلح شد
بته جهان فصد برداشتند	که ترکان چنین راست افراشتند
شهنشمنه نو که مخبر خام	به باب جودان به که دید بام
اگر با مرد هم بزدی کند	مزدور که از او مردی کند
مراوشتا به ملک راه کند	با پرده دور کوتاه کند
مفرمود تا کوس بنو رختند	ازان مرصع لوحه صحن خشتند
چنان از منی صحن و را بروی تنگ	که در صحن بگردید برو خانه سنگ
سبب دمان کز سپهر کبود	رساند خورشیدش به درود
و بهر عطا و منشش به بخواند	که برشته به زهره و درخشاند
بچه نامه در حوزت او رسد	فروزان نزد مانا کاسته

نام کنند بجای خاقان

سختی خنجر در کد ز رسی و دهنم	بجای نیمه ز امید و دگر ز بیم
و بهر قلم زن قلم بر گرفت	همه نامه در بکج و کوه گرفت

جهان افروشد

جهان فرزندک به که با
 خدایت که امیدوارم از دست
 ز سپهر یک جاره کار ما
 جویش کنی که ره نماید بکنج
 گزیده کی که بفرمان دوست
 جهان را بود از بنده هیچ ساز
 جو ملک از سر نامه بها ختم
 که این نامه را اسکندر خیره و دست
 بفرمان و اراده هیچ کن بود
 خندان و اندران خسرو در کنش
 نه بر چنگ ز ایران زمین ندیم
 بران دل که از راه فرمان برج
 شهر شاه کهن بلند افتاب
 من آن افتابم که است از راه
 سینه سپدر گرفتیم به شمع
 که با یاد او از پیشش مباد
 دل مرد جویند به کام از دست
 و از آنش کند در ما
 جویشش را در ماند زرج
 بدین روز کافرین حوزان دست
 بفرمان او نفس است این طراز
 سخن بر زبان نشسته اند از غنم
 محاقان که با و اسکندر پست
 ز ما با و بر خان خان و درو
 که چون ما درین بوم را ندیم رشت
 بهمان جبال حسین ندیم
 کند همان را بر سنش کرج
 ز مشرق کند سور مغرب شتاب
 ز مشرق مغرب کشیم سباه
 بدادم بخواند کان سپدر رخ

ز حبش غم حین ز من ساختم
 ز باین که آفتاب بلند
 بیند و ستان کاشتم شک بید
 اگر ترس از پنجم دوران من
 اگر پیچ از امر من رایع هوش
 بگردان پشیر زین بوستان
 بد بسر خود فرو آورند
 بهین ناز ستمشیر من روز حجب
 چه گونه زواران اندم غرور
 و کز خردان را بنیز و به محبت
 کز ایدون براد فرزندان من
 پیر مزبوی که من تا خستم
 کسی کو مرا تک خوا به نمود
 جود ادم کی را بخود زینهار
 زبایم جو بر عهد شد رهنمون

ز مشرق مغرب ز من خستم
 سوچه جلوه کاهش رساند کمند
 بکارم بچین با سمن و رسبد
 سبچان سر از خط فرمان من
 به بیچاندت جریخ کردند گوش
 مدد باب را تو بیند و ستان
 که در پیشستان سرور اورند
 چه در باب خون شد بجا به یک
 چه کردم بجای فرمای فور
 بر چون در اوردوم از باج و تخت
 کفزار کرد و همردون بمن
 ز بیکانه امانه بها خستم
 ز من هیچ بد خوا به اورا بنود
 نکشتم بران گفته هوشدار
 بنودم سر از خط فرمان برون

بنیای حبیب زان نیا رم نشست
 مرا خود بپس و درو با بپس است
 بر نیر ادم ز آسمان بر زمین
 چه درای تو ای ترک حبیب دروغ
 اگر قصد بیکار ماب خسته
 بجای فرستادن نزل و کج
 فرو آمدن حبت از طرف راه
 و کر سببش اقبال باز آمدی
 خبر ده مرا بدانم شمار
 سپاه از صبور سبب بگویش لددند
 هز برانم اهو به حبیب دیده اند
 کف و نذر نجیر شیران من
 سنان چشم در راه اس و نمک است
 جو بر تیر متعار بیکان تیر
 غلدهان ترکم جو کبرند دست
 که یغما بپس حبیب بهارم بدست
 غلامان حبیب و یغما بپس است
 بسجسته از ملک ایران و حبیب
 که با باد صحر کف بپس جبر اخ
 که خود را با بانش در انداخته
 جبر ابا هز بران شد به کینه سنج
 چو سد سکندر کشیدن سپاه
 کمی عذر که عذر خواه آمدی
 که در سگ مار با مهره مار
 ز تقصیر من در ضرورتش لددند
 کم اهو به فریب حبیب دیده اند
 دلیرند بر خون دلیران من
 کرا سنی من به کز با بصد من است
 کند از شوق جعبه را بر نیرین
 ز تیر به رسد لشکر به رکعت

اگر خردی بشیر کبر ان بود
چو برود و ده و د و د من برگشت
ز بوند از رم چون بگذرم
سنانم خبان از و ما را خورد
چو شیرم گذر بر د سیران کند
کرم ز زلف دریا ستانم میرد
و کرکوه باشد بجوش نمش
بیم نیجه باب را شکستم
سرن خوردن کور و شت کوز
چونش مین و جبری و را بد بکر
شما ما هایتد بایه و حبک
سکان بنیران استخوان میخوردند
بهر جا که بنرو به من با فشر و
چو کین دور می کین ستانم کنم
اگر کوهرت باید و کر نهنگ

هم اماج این شست کبر ان بود
اگر نقش چنین بود شد و د و د
مباد این از کس که ابا حورم
که طوفان آتش کیا را خورد
ننه ز پهلوی شیران کند
ز دریا بر ارم بشیر کرد
بزنگار این به بوشت نمش
نه سبیل بلک سبیل انکم
ندارد بر شیر و رنده وزن
وید ما هایت را ز مرغان نگار
مرا از و ما در دمان خوشک
بدیندن که چون تیغ نان میخوردند
مرا بود پیر و زب و دست مرد
شوی مهربان مهربانم کنم
ز دریا به من هر دو را بد گنگ

ندید در کتب

ندیم مکر تیغ و نیکبخت
 من آن کج و آن از دما بکرم
 نبرد یک تیغ و آن از دما
 کراجه تن و بر بند اورم
 ورشینه و نرمی نمودن ترا
 اگر بایه خاک کج برورم
 و کنایه را ندانم از راه کین
 جو نامه بخوانان ز به و کین
 تفاوت ز به که سید پتیر
 زبان دان یک مرد مردم نامش
 و ستادان نامه نغز برد
 جو خاقان فروزند خود را
 اران هشتاد و دو لایه هر کس
 دو بکر ضایع فروست راه
 دور کنی و راندن نایب آورد
 نهنگ و کوه برور بخت
 که زهرست و باز هر در غم
 خبر ده بمن تاج و در و پیا
 و کراجه است ز بر بند اورم
 باین هر دو قول از مودن مرا
 جو خورشید بر خاک چمن بکرم
 همه خاک چمن را دیدار چمن
 غایب چمن صورت صم و صم
 بخت است چون بر سید پتیر
 طلب که کس ندارد و هر کس
 میسر کند رنجاقان سپرد
 و زو خاست افتادن در کشتی
 که ز برک منش بود و ز برک شاس
 که ریشه زخم با بوم نرودش
 سر جاره که ز بر خواب آورد

بیاسایان بادۀ جون کلاب برافشان مین تا در ایم نجواب
کلاب که آب جگر ما بدوست و دانی همه درد سرا بدوست

رفیق منا خبر در پیش کن نوشو نیز اندیشه خوش کن
ز نوشن فطر ما کن مرا باندیشه خود را کن مرا
ندارم سرگفت و کوی که مرا گفت و کویست با خودی
کراید خرد را می از دور و که با کان کومر بودیم نشست
تماشا کنی نظای کند سیزم سخن شاد کامی کند
مکو خواهم خانه در خانه نیست و کویست محتاج بیکی نه نیست
خط کفتم ای به چرخه رفیق که دشمنی با غریبان غریب
ور ما بروی که در میند که در بتن در بود ناپسند
ور خانه بکشد و ای بزن چو نه خیمه در خرابه مزن
جو مار سخن نام و ریا نهاد در ما جو در با بیاد کن و
رما کن که ایند جو بندگان به بسند و رشت و کوبندگان
که فردا جو رخ و رنقاب ورم نه کیده بکیدن شتاب ورم

ب کس که اید خریدار من
 مگر نقش از کلک صورت گرمی
 سخن بن گزود و چون مانده ام
 گذارنده کج را راسته
 که چون وارث ملک افراست
 خبر یافت گام بدین مرز لوم
 همان نامه شاه بر خوانده بود
 مانند لایه پاک و رایج دست
 کشین جهان صد و رایج صورت
 بفرمود تا کاغذ و کلک از
 جواب نویسد سزاوارش
 ز ناف قلم دست جایک و بهر
 سخنها بر و روده و در لوب
 خفا خطی که امید واری دید
 فسوی که بند و ره جنگ را
 نباید ره سوچه و بدار من
 نگاریده بپند بر و فترت
 کبی بود او هم کبی رانده ام
 جواب هر سخن و در زان نوشته
 سراز حین بر او و چون انج
 دمنده خیال از دمای خروم
 دران کار حیران فرو مانده بود
 سر رشته کار خود باز حب
 که مشتاقی نشه را نویسد جواب
 نویسنده حین ارد فراز
 سخن را در و پایه وار و نگاه
 بر اکنده مشکب بر حریر
 که در مؤمر دم نماید شکیب
 عتاب که بر صلیح مایه و بهر
 فریب که نمر و بهر شکست را

زبان بنده می جو بیکان نیز
در می در تو وضع در درستی
طراز سرانامه بود از کتبت
نبای کز و نامها شد درست

جواب نامه خاقان نجیب الملک

خداوند به یار و یار همه
بخود زنده و زنده و در همه
جهان رفیق این ریز و کار ساز
تو را کن و نا توان را نواز
علم برکش در دانشی سپهر
قلم درکش و بو تار یک چهر
روشن بخش بر کار جنبش پذیر
سکونت ده نقطه جا بگیر
بدید اور هر چه اید بدید
رسانده هر چه خواهد رسید
ز کوبا و خاموش و مشربست
کیسه ابر اسرار و نیت و است
بخیزند که ناید از هیچکس
خداوند می مطلق او را است
بس از رفیق جهان رفیق
کروشد بدید آسمان و زمین
سخن راند در بوزش شهر بار
که باد ازین بر تو از کردگار
زهر شاه کاند جهان را بدید
بدست تو داد و ازینش کلید
نمود یا بدید یا نو کردی نیست
برایران و توران ترا بود
ز به کار موجب جوهر و رختی
علم بر خط مشرق انداختی

گرفته جهان جمله بالا و ز بر
 عیان باز کش گاه بر رست
 سکندر تو بخت را بران روم
 تراست جرمی بس سفته کوش
 من و تو ز خاکیم و خاک رزمین
 همه سروری تا نباشد و بس
 چو قطره بدریا ورانند اخن
 حضور تو در محسن این ملک دلاخ
 بهر نعمتی مرد ایزد شناس
 چرا ایزد بمن نعمتی بر فرود
 کنم باز بمشکر ایزد سبح
 شنیدم ز حیدر خداوندان
 فرستید نیک حیدر از مرز روم
 بدان تا خورند رنج مانند خور
 بسوزند و ریزند مکیربا به
 هنوزت نشد دل ز بهیاسبر
 فانه در ازت و شب کونیت
 منم کار فرمای این مرز بوم
 یکی و یکت من به نند می بکوش
 همان به که خاک بود و روی
 کیست ز خاک بهتر ز کس
 و یک قطره زو باز نشا خن
 و بار مرا که نعمت فراخ
 فزون تر کند بیش ایزد سپاس
 سپاس ایزدوم چون نباید نمود
 گزین به بنددند خردمند سبح
 که هر جا که در تو نشکر فرار
 بیازد رگانه و راز مرز بوم
 طایفه میکشند لدد از کرم و سرد
 نذرند و تعظیم نعمت نگاه

فخیره جو از ان شهر کرد و تھے
ستایان بی برکتی بوم را
من ز پیران آدم پیش باز
اگر چه بزرگ و فسون ساختن
و لیک استیج به ز پر خاشاک
مکن کینے جنبان را خراب
تویدل منو که دست قویست
خردمند این است که رای نیز
لکار رسده عالمی چون خرد
کسیکو کسی را بناید لکار
ماصل در جهان باوین است
همه چیز را اصل باید درست
زرا از فقره کردن عقیق از بلور
کند سرقیه سبب خانه رس
ترا از دوز بهر عدل از فردید

تو چون از دماسر در اینجا تھے
جوانش که عاجز کند موم را
که کردیم از شهر خود این نیاز
ن بد ز بدن توشه برداشتن
ن بد ز بدن توشه برداشتن
که افتد ترا نیز کشی در آب
که حکم خدا بر تو از ضرورت
کند با خداوند قوت نیز
بحکم تو هر کاری از نیک و بد
شمارنده زو بر نگیر و شمار
که فرمان فرای تراست
که باشند حلق و ربنای سبکست
را بیند میوه باشند بر فور
و با خوش نیاید اندان کس
ستم ناید از شانه عاقل بدید

سمک رگانی

ستمی رکان را مکن یاوری
 که بر بسند روزیست زین داوری
 بنکور راج چون راج را بدکند
 خزان در آبادی خود کند
 بکرم و بکرم و بکرم و بکرم
 که کرد اندک عادت خویش راج
 چنان به که روزیست بر فضا
 ی حبست رسد خود را بد فضا
 ربی از راج ببعی ناید برشت
 تموز از تموز او و سرشت
 هر آنچه او بکشد نه ندید کار
 بکرد و برو کردش روز کار
 ماسکند را بفاف نام او راج
 و کره زما هر یک اسکند راج
 مهندار کز ما نباید ببرد
 بر رزم بر ریم از کوه کرد
 جو برشت ببدن نهم کت عالج
 زمند و شان او ریدم خراج
 هر برزبان را و راجم برز
 زخم طاق خزان به برشت شیر
 و لیکن نشانی و نام او ری
 تن ما بود در خنجر و او ری
 کز چون بندگان برشت در نام
 کز از پدران که این ترک تاز
 زمین حمله کشور عدایان چین
 بدرگاه نوسر نهم بر زمین
 زو مان بری بودند راجم کز
 هر چه از زو کاوری و رخمیر

جواب چنین خوب و خوار طراز
چو بر خوارند با سنج شمشیر زور
سپید در چمن از شبنم چون شاه
بروزی که از روزگار افتاب
سپید در چمن از سرمه پیش و رسد
چنان ندیده بود دستور او
حاجه که خاقان بر انداخته
در آن کار از آن کاروان داشت
که چون دارم این داور بی بسیج
چو مهره بر آرم از مهر و کین
بدین داور بی بس پریشان خندم
بدستور خود گفت خاقان برای
و که حرب زم مخالف قومست
و که در ستیزش مدارا کنم
ندانم که مقصود این شهر یار

بقا صد سپهر و ندانم تارفت باز
شکستند و ترسند به بختیگر کور
منو و امین از شام تا صبحگاه
به جلوه کرد و در خاک و آب
لکاشی کرد و کرد و ما را نهایی
چنان روشن از رای بر نور او
فرمان او کار آن سا خسته
که در کار ما درشت رای و دست
حکومت دهم صریح را گوشت بیج
ما به چمن که آمد با برو به چمن
چه صدمه که مانم بجای خودم
درین کار ما را ای کار نهایی
تبارک بر من تاج کنی و دست
زبون و بخود را کلام کنم
چه بود در گذر کردن این دیار

خاقان

بنی قان چنین گفت و انا و بر
 می اندیشم از تندگی را بتو
 بکنج و بشکر عذر ایدت
 چناندر می آمد چنین زورمند
 هر جا که آمد و لایست گرفت
 چه بند رشته کار باز بست این
 بدین گونه کار خدای بود
 نشاید زدن تیغ با اقبال
 ندیده شود زنی سپهر بلند
 نه اقبال را نشاید انداختن
 میا و بزور مقبل ای سنگینت
 بیکاه کم پیش بار و بار
 مزن سنگ بر یکینه تخت
 کجا که کنی برستون سرای
 درستی بود زخم را ز خون
 که هست از نصیحت ترا ناگزیر
 که تند می شود کار فرمای تو
 زبون کنش از کار دور ایدت
 در آشتی را با و در میبند
 نشاید درین کار او را شکست
 همه نکته کار زبست این
 خصومت خدا از مایع بود
 نه اسیر را کرد شاد خراب
 بدو است گرامان و در دگرند
 نه با مقبل و دشمنی است خلق
 که افکنند مقبل و هست سخت
 که بیکاه نه اینی نماید و راز
 که چون شکند در بر کرد و دست
 کج افند زنی بیکاه ندیجای
 و باز خم کمره موی نار و برون

که این از دما بر در صحن رسید	بجنه دران روز نفرین رسید
ما بزم باید درین بوم راه	دران کوشش کین از دما به سپاه
رسد حاتم به کبود سجده	سندار کن کنند لا جورد
هم اینه که ماری کینی	درین پرده کسان کاری کینه
بکوشش ندید از فلک ماری	طندار صحن چون دران دایره
برسم رسولدن شود نند شاه	بران غم شد ناورد سر بر راه
همه سر فرازان درگاه را	به بیند ساز رسی و شاه را
بس انگاه ندید و بگر کند	نماش داشت ه مرکز کند

درستان سید

ز صاعل بر افکند زورق باب	سحر که چو زورق کش افتاب
رو با برار دست از خویش	سپید از صحن شهر یار خشن
بران گونه کور از کس درخت	بشکر که شاه عالم شرافت
ازان آمدن یافت نه رگهی	چو لعل بدرگاه شهنشاهی
مدیدین مبارک کفین در دست	که خاقان رویا فرستاده است
بیای رسولدن قرارش دهند	بفرمود خضرو که بارش دهند

در آمد پیام دوری سرفراز
 بفرموده نشسته تا کشید زبانی
 بفرمان شهنش آن سخن گوی مرد
 زمانه شد و دیده به هم نرسد
 ز بر کار آن حلقه مد همسایان
 آن رت جهان شد از شهر بار
 چو نه روی به کشید به بر منج
 گزیدند شاه در آن روم
 ز جبین تا دیگر بار اصفای حلی
 جهان به دور بارگاهش مباد
 نهفته سخن است در بار من
 فرستند که من جهان ویدار
 نباشد کسی ز خا صکن منج او
 نه از خلوت انجمنان خود
 بفرمود گز ز یکی با بی بند
 بر پسنش کنان بر دشته را ناز
 سخن ما فرموده اردیابی
 نشست در آن منزه را سجده کرد
 به نیک و به بد خویش دم نرسد
 در آن حلقه چون مکنه خاموش ماند
 که بنی می از نیک و در می بیار
 بگویم زمانه و در آمد جو منج
 برومند باد او همه مرز بوم
 بفرمان شهنش باد و بکران ملین
 سر بر جهان به بنیایش مباد
 دزدان در هر استی گفتار من
 که خا به کند نه ز بیکانه حاج
 جز و گاوس باد بر کیش او
 سگومید در خلوت اردستان
 نهادند بر با بی سر و بلند

همان ساعدش را برین کمر
 سرای اکنه از خلق برداشند
 ملک ماند خایه در انجای خویش
 فرستاده را گفت خایه است جای
 بفرمان نه مرد پوشیده راز
 چو برقع ز روی سخن بر گرفت
 رخت مابد چون گل بر افروخته
 نکلن فلک ز بر نام تو باد
 برانم که که بنده را شهید بار
 نه از راه پوشیده اگاهت
 من آن قاصد خود فرستاده ام
 منم شاه خاقان سپید زر جلی
 سکندر ز کشتن کار او
 نیتدی برو با ملک برزد و دشت
 شناسم من رزبان کنشک را

کشیدند و رز بر ز بختبرد
 همان خاکیان سوچه و زخمند
 نهاده یک تیغ را لاشه پیش
 نهفته سخن را که بر کنی
 ز رز نهفته کرده کرد باز
 سر اعزاز از زو عا بر گرفت
 جهان رز تو سر سبز به افروخته
 همه کار دولت تمام تو باد
 شناسد نیایشن نیا بدکار
 به از را بنی پیش او را نهت
 کز بن پیش کا مکندی افروزم
 که در خدمت شاه بوسم زبانی
 پسندید و شمر و از او
 که بد را بر روی زیبا داشت
 چنان رز حکم نافه مشکده

ولیکن نگه دارم در زرم و آب
 چه گستاخی روی بران داشت
 چه به بهمنی دیدی از شاه روم
 نه ترسیدی از زور بازوی من
 کوزن جودان کر چه باشد دیر
 جوابش جان داد و خاقان صبی
 مابین بارگاه زان گرفتیم ناه
 چون ناکرفته در ایام زور
 سیه حیدران بود کینه ساز
 چون دندان کردن ارد بزر
 زمین چون دل شاه رخو نیست
 مرا بیم شمشیر حیدران بود
 چون با بسکندر ندارم ستیز
 در کمان خنجر مگروم گشت
 نوآور ده کوی من تا خلق
 ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
 که در برده پوشیده نکند تنگ
 که بولد در ازم دانه ز موم
 که خاک افکنی در سر از وی من
 عنان به که بر تابد از راه شیر
 که ای در خور صد هزار ازین
 که بازینهار می اندبدم ز شاه
 بنزد مرا هیچ بدخواه سر
 که از دور دندان نماید گراز
 ز کردن کشد خون او تند شیر
 جو امرو به شیر از دور نیست
 که شمشیر من تیز دندان بود
 کمی دارم از اندیشه تیغ تیز
 که بر من گرفتاری آید در دست
 مرا با تو گرفت کین سا خلق

خصومت کرمی بر گرفتیم ز راه

چو من مهر با نیل نجامم بیس

اگر نیز کردم کنایه بزرگ

نور زنده تر زان شد الف شاه

نباید راسر نیار و به بند

اگر من بدین باب که ادم

کشاه جهان داد کرد اورست

ازان جرب گفت رشیرین زبان

بدو گفت بیک ادمی شاد بکش

حبا تو ز بن ادمن هر چه بود

نباید گفت ای نبایه حبان

بدان ادم سوچه درگاه تو

کز بن ادمن شاه را کام حبت

کرم دست رس باشد از روزگار

کران کام بخت بد از دست من

بابی اعتماد ادمن شاه

بنزد سر مهر با بان کس

غریبی بود عذر خواه برکت

که رحمت بود خاصه بر با کنه

ز نهان ریان دور و در کند

بدستوری عدل نشد ادم

خدایش پیر کار از ان یاور

که برکت و از اول مر زبان

جو بخت از گرفتاری از او پیش

چه گستاخی ادم بیاید نمود

ندارم ز تو حاجت خود نهان

که بنم رضای تو از راه تو

درین جنبش آغاز و انجام حبت

کنم بر عرض شاه را کام کار

همان تیر و دور افتد زشت من

زمین را به بوسم بخوابش گری
 چون جان ندارم ز خسر و دریغ
 که چون باب نذر اید بجنگ
 مراد می که در صبح کرد و تمام
 و کر بگذری از می بار من
 پذیرنده مهر نامت شوم
 چنین بر قباله کین میباش
 ز عهد غلامان کشور به
 گرفتار چنین گرد و روی ماه
 شهنش گفت ای پسندیده را
 سبزه زان کشیدم با قصای چنین
 بداندیش را سر بر ارم می کف
 فرمان پذیر می بهر کشور می
 جو تو آمدی رستی از تنوع من
 سر را سر بر بلندی دهم
 مکر دور کرد و نشه از دوری
 چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
 بسختی چه باید ترا شید سنگ
 چه باید سوخت جنگ دادن لکم
 به بخشی به من جای ابار من
 درم ناصریه علامت شوم
 قبا می ترا کو یکی چنین میباش
 بکن بد جو من بنده چنین را
 ز چنین دور به طاق ابروی شاه
 سخنها که بر سب می ارم بی بی
 که ارم کیف ملک تو زان من
 کنم کیتی از کیش بیکی نه پاک
 نشتم جدا گانه فرمان بری
 نهاد می به تسلیم سر ز بر من
 ز تاج خودت بهره مندی دهم

و لیکن بشرطی که از ملک خویش
نه تاج تو خوار هم نه کنور نه تخت
جوار می بمن عبره هفت سال
بنوشند از ملک را ساز داد
که چون خوار به از من غذا روزی
چنین به که با دامنش مالم دهد
چنان جوی را باسخ فزاید
بد و گفت شش ساله دخت دار
جو دیدم تر از برک و پوشمند
چو لار ترکان ز لار و هر
نبوک مزه خاک درگاه رفت
که نشه کرم گفتار خود را به جایی
مرا بر چنین زینهار می تخت
که درم جو من دخت کیسه سبش
بتو نیز باز کنم خط است

کشی هفت ساله مراد دل سبش
نگیرم درین کاره با تو سخت
و که عبره بر تو باشد حلال
جواب پسندیده تر باز داد
بهر چه چنین هفت ساله خراج
خط عمر تا هفت سالم دهد
پسنداد و کم شد مؤثر او
بپا شد و تو دردم ای بهوشیار
بیک ساله دخت از تو کردم پسند
بان خوری گشت فیروز بهر
پس از رفتن خاک بابت گفت
بیار و که نبردش باد ز زهد
خطی باید از دست خسرو دست
شهم بر ننگین و از جایی خویش
ز بهر سر خویش دردم نگاه

دهم خوان خود نیز مرثیه را که جز بر وفا نسپرم راه را
 بدین عهدشان رفت سپیان بس که در بهر فائیه کنگوشد کی
 بخوبند کین تازه دارند مهر مگر کز روش باز ماند سپهر
 بغرمودنه تار قبیلان باد کنند آن فردوسه را رسکار
 ز بند زرش پایه بر سر نهند بتارک برش تاج کومر نهند
 چو شد کار خاقان قهر بزار بشکر که خویش بر گشت باز
 حرامان و خندان و شادی کنان در آمد بجهنم طبلش و می زنان
 چو سلطان شب حشر بر سر گرفت سواد جهان رنگ عنبر گرفت
 ستاره جهان کنجی از زلفش اند که مهد زمین کاو بر کنج راند
 سکندر منش کرده با جاده نیز ز جرعه زمین کرد یا فونز
 نشست از که شام تا صبح دم روان کرد بر باد و هم جام جم
 خاک بخت بر کدز خواب را فراموش کرده ملک و تاب
 دل اندکار دشمن شده بهر اس نه ارایه لشکر نه پروایه پاس
 صبح ملوکانه تا صبح راند سملی داشت شب زنده نهانند
 چو با فوت ناسفته را جریخ رفت جهان گشت با تاج یا فونز جفت
 و راند بدرد و بانی کلاه که غافل جبراکت یکبار شاه
 رسید اینک از دور خاقان جبن بدان آن که سر زید زینش راند

جهان در جهان لشکر در است
 ز بس با به میدان که اند بر او
 سپاهیکه کر باز جوید کس
 همه الت جنگ بروداشته
 نشسته ملک بر یکی زنده بیل
 چو زین شعله یافت شده اکهی
 نشست از بر باره ره نورد
 پیر فاش خاقان کمر کرده جت
 بفرمود تا کوس روئین زدند
 برار است لشکر چو کوه بلند
 سر اینک با ساقه از تیر و تیغ
 چو خاقان خبر یافت از کار او
 برون شد از مو کفیل گاه
 بگویند کار و عنان سوین
 کنند بر چو او از جلی را شنید
 بیرون راند سبب افکنده خویش
 نفوس ترکان زبان بر کشد
 ز بوق و دهل با یک برشته
 شده کرد و بر و به فرزند و ماه
 نه بلند بکمی به چند ان به
 چو دریا به این شد اچاشنه
 ز ما تا با و شب پیش از و میل
 فرود آمد از تخت شهنشاه
 برار است لشکر برسم بنزد
 که نشنود بهمان دور او است
 با برود و از چشمان جلی زدند
 بتمشیه کر و گمان و کمند
 بر او رد کو به ز دیار به بهیغ
 که آمد سکندر به بیگار او
 با و از کفنا کد است شاه
 ندارد نهان دور از در من
 قباچه فرزا کین و زو بر کشید
 رخ افکند بهت بداندش را
 کر با فتنه ترنگی ز ما و نر ز او

رخى بنجره جبن در ابرو و مخواه
 سخن راست گفتار سببندان
 همه تنگ چشمی بسزیده اند
 ز جفته بخوبی بد کسی مرد می
 و یکبارگی ان جهان دانی
 در آن دوستی جبن اول چه بود
 مراد آن یک بود و بیهان یک
 ندانم که مهر شما کهن بود
 و کر ترک جفته وفا و دشمنی
 مرا البته عهد کردی چو دیو
 اگر کوه بود و دشت بکشت
 بچند زیاده بود و حاجت
 نذر و بکر و روبه سرا بد زمان
 ملخ چون سر سرنج را ساز داد
 اگر سر بر آید را بایم کلاه
 مرا انبش ز منوره در کیش است
 سبید از جبن گفت کای شه باب
 نهان نیک خواهم کرد و دم گفت
 نذرند بیهان مردم کلاه
 که عهد و فایست در جبنان
 و از چشم ک ن دیده اند
 که جز صورت زینت شان آدمی
 ره دشمنان که برود دشمنی
 و زین دشمنی کهن از فرمود
 درستی فراوان زینت شد یک
 دل ترک جبن ترخم جبن بود
 جهان نه بر بر جبن قباد دشمنی
 به بد عهد اکنون بر آید غریب
 و از ضرب با جرح شد شکر
 سکندر چو سد سکندر بایست
 به خنجیرت منیش سد کن
 کنجش خطی نخون باز داد
 و کر بوزنش از زینت مردم کلاه
 چو زینور هم منیش و هم نوش است
 نه منجده ام کردن از زینت
 بهر کند محکم به بیهان و راست

چو گشتم بد بر آید مهران تو
از بن صفتش این بود معقودین
بدان که من با چنین دستگاه
نباشم چنان عاقل و زور کور
با بن ساز شک که بنز جو کوه
و لیکن تر دخت بار بر کشت
ستیزند که با خداوند تخت
فلک می کند شاه را باوری
چو گفت این فرد و لدا از پیش
چو نه دیدگان خسرو عذر ساز
ز بهر کشیک مرگش در کشید
چو بر بار کا مرا نشین داد
جزانش در در و بسیار چهر
چو شد شاه را بنی بایان ره
دو شکری کشد در آن پهن جای
سلاح از تن و به زرخ رخنند
سید در جلی مردم از جلی میاد
که در گه نشینان شه را تمام

نه ندیم سیاه جز بفرمان تو
که خوشبو حجر از خود من
که بر جریخ انجم کشیدم سپاه
که بر کردم از چنگ دست زور
ز جوشنده در با نایم سوره
ز منت ریح آسمان جا کشت
ستیزند را اسرور ارد تخت
مرا که بود با فلک دوری
بوی شه رفت چون رود پیل
جاده بنزد یک او شد فراز
ز سر ما گفت ز بر ز ما بدید
بیم بیلو کی بیلو انیش داد
رگ کردن دخل یکبار بنز
ضمومت شد ز فاند اینان
دو شکری کشن بد یک گشت دهج
بد او و ستم در هم میخستند
فرستاد نریب چنان شاه وار
کفایت شد آن نریب در صبح و شام

همچو بود بارودوی جام نشان
 سبزی بود کید بکر آرام نشان
 جو غریب به پنجه ها خستند
 یک طایفه پنجه می ساختند
 مخورند به کید بکر باد که
 بازادی از خود هزاراد که
 بیاسایه انبی که جان پرورست
 بمن ده که چون جان مراد روست
 مکر نکند عمر تر مرده ده
 بخشش آورد خون افشوده ده

داستان

یک روز خورم ترا از نویدار
 کذب ترین روز از روزگار
 مبهتان نشو بود خافان جلی
 و دوزخ نشید با کید بکر نمیش
 زروم وز ایران و از جلی نوید
 سحان صفت بر آوردنک
 زنی چیر که مجلس ارانند
 ز رور همان کرد بر حاکم
 درانی خور مبهان به باناز و نوش
 رسد ملت موج کومر بگوشت
 سخن میشد از کار کار اکهان
 که ز برک نردن کشتند در جهان
 زما جز تر در کشور از دهر کیت
 بهر کشور از سببها بهر صفت
 یک گفت نیز ملک و افنون کریم
 زهید و سنان خیزد از سبک
 یک گفت بر مردم نور بحث
 ز مایه رسد جادوید به بحث
 یک گفت کاد مراد تنفیق
 سرود از خراسان و رود در افق
 بران سند سیر انجام کار اتفاق
 که سازند طایفه جواد بر وی طاق
 نمودند هر یک گفتار خویش
 نمودار از نقش و بر کار خویش
 میان دو دوبرور طاق بلند
 می با فرد آورد نقش بند

بدین گونه رومی کند انگار
به بند بهر آئینش یک در
چو زدن کار کردند به خفته
به بند کز هر دو یک کدام
نشند صورت آن در هفت
یک مدت از کار پی خفتند
یک بود سکر و از رنگ
عجب ماند ز انگار نظر
که چون که اندازن دو صورت
میان دو سبک چو نیست نه
نه شناخت از یکدیگر بارش
به رازان در نظر باز جست
با در میان یک فرق بود
چو فرزان در آن دوستی
در سینه طلب که خندان خفت
نمودن نار میان تا خفتند
چو شد حجاب میان دو کاخ
رقم های رومی شد از رنگ
چو شد حلقه جنبان با انگار

بدان گونه جنبی لک رو نگار
مکد تیر عویس را به سر
حجاب از میان کرد و خفته
نواهی ترا بد جو کرد و خام
وران خفته طاق چون طاق خفت
حجاب ز یک بر انداختند
تفاوت نشد نقش هم رنگ
حسرت فرو ماند یک بار یک
دو اورنگ بر یک دست کار
در بنی دوران کرد نیکو نگاه
نه به بهر رازش
نشد صورت حال بر وجه و رشت
که این می بدین رفت و آن می نمود
بدین اندان نقش فرزان
کران نقش سرینره باز داشت
حجاب در میان سا خفتند
یک سکند شدند کجا روبرو رخ
بر این جنبه افتاد رنگ
شکفته فرو ماند زان شهر بار
دیگره

و کره می ب از میان بر کشید
 بدانت کان طاق او و ختم
 در آن وقت کان تخت می خند
 بصورت کره بود روی بیای
 بران نقش کان صفح کونده بود
 بدان رفت فتوی در آن داور
 ندانند جو روی که نقش است
 شنید مکه مانده بصورت کره
 از و جنبان چون خبر یافتند
 در خندن حوض جو بلور ناب
 گذارند کبها به کلک و بهر
 جوا بیکه یادش کند بتوار
 همان سبزه کو بر لب حوض رفت
 چو مانده رسد از بیابان دور
 سوخته حوض شد نشسته و سرفراز
 جویزد کوزه بر حوض سنگ بست
 بدانت مانده که در راه او
 بر آورد کلک با کبلی و زیب
 نگاهداری کلک فرمان پذیر
 در و گرم جوشید با میس از قبا کس
 همان بیکه اول که لید بدید
 بفضت رقم دارد اند و ختم
 میانش می با بر انداختند
 مفضت همین کرد وضعی بیست
 بفر دوس اینا سر بند بر ند بود
 که است از بهر هر دود ماوری
 که چینه مفضت بود جبهه دست
 زری سو به چینی شد به بیغیر
 بران راه منبته نشا فتند
 بران راه بستند چون حوض آب
 بر انگشته موج زان از کبیر
 سنگ در شک می رود در کنار
 بسبزه بران حوض بستند حبت
 و بدانت از شکا نا صورت
 سر کوزه شک بکن و باز
 میانی بدان کوزه ها می کشند
 بدان حوضه جنبان جاه او
 رقم زد بدان حوضه مانده زیب
 سکه محو بر روی آن اب کبیر
 که نوشته در دل لید بر اس

بدان تا جو نشسته در آن حوض آب
چو در خاک جبین آن خبر گشت فاش
ز بی جاد و پیاپی فرنگ او
به بی تا و کربار چون تا ختم
جهاندار بخت ه جبین چند روز
زمان تا زمان مهرشان می فروزد
بدو گفت روزی که دارم بسج
که کردم سوچه خانه خویشی باز
جوابش جبین داد خاقان جبین
باغبان هر جا که خواهم فرام
که چون موکبش کند تا خلی
ز فرنگ خاقان و بعد از این
ب لدر جبین هر زمان بزم شاه
گمر بست خاقان بفرمان برسد
بائس خفقانزل نشه و رراند
اگر چه ملک داشت باید کمری
جوبان به قدر مرد و دشتد بار
باید تر مر با به سنج کند
شهر دن کرد با جبین از طرف
ز بوشند پیاپی بغداد و روم

سک هم بر رویند نیارد نشد
که مانده در آن حوض زو و ور باس
برون که دیدند از رنگ او
سخن را کبی بر سر او ختم
برخند می بود رامش فروز
همان را هم این دو جهان می شود
کرم پیشی تا زو فلک با به سج
ز جبین سوچه خانه کتم ترک تا ز
که ملک تو شد هفت کشور زین
خوچه قدم هر جا که کس از مقام
زمانه بندگان بندگی ساس خلق
عجب مانند دروغا و اربش
فروزند نرسند چو خورشید ماه
بگوشش بند روم حلقه جا که به
برافان مهر خود دایم و رراند
زمان تا زمان بود مود ترش
نباید که بر کوه از خوف شمار
همان دوش ز بر دلته کند
که یاران با بر کند از حد
که بود انکار و در آن مرز بوم

بن مان جلی دست لکاه نمود
 ز لبی خسرو بی خزان که در جلی نهاد
 بچین در غایت از خلد نوبی بی
 چو بنمود شاه از سر ملک کوی
 چو ابروی نشسته بود بپوشان
 همه بر خط امر او سر زدند
 بیاسانه از او کس کرد غم
 سرشک که از حرف با او دیکه
 مکن ترک ای ترک جلی نگار
 دم را بداد و خفت و گش
 اردخت خاقان جلی زانست
 بخور جزیره از مال جزیره بد
 محور جلیه رسم که در این
 در صحر بر خود جان بر میداد
 جان بیکر میداد از کین
 مانند آره کنی بر انداز خوشی
 جور نشسته زوزن فروز تر کین
 نه بزی که طوفان برارد بال
 سخن و گذارشش گرفتند
 که در قدرت هم نشای نمود
 زبشتنی جلیان جلی کثا و
 که خردی بنوشند باطلی
 بان ملک خندان و زان ابرو
 بچشم و سر شاه سوگندشان
 دم از مهرت و سکند زدند
 سرشک مدح ریزد و امانم
 فرو توید از دافس او دیکه
 بیاسانه جلی در ابرو مبار
 نه بدغم از وزم از او کس
 همه خلق او عالم بقیمانست
 ز پیرکان نیز جزیره مند
 که بهر آن سرید بود مینست
 که کردی زنا خور و نش در میند
 که ای نه بهوده خورون برنج
 که باشد ممانه نه اندک نه عیش
 ب چشم سوزن که در سر کین
 نه حرف که سخن رس اندکال
 جلی نفی بر زو جلی برند

کز او زه نشه جهان گشت بر
شب و روز خاقان و ران کرد
ملوکانه بهانه سازد منشا
کند بشکشته ای شاهان پیش
یک روز که از جهان اختیار
بردار است بر می جو رویش
جهان از می و میوه خوشگوار
که هیچ از رویه بی لم نبود
کند زنت از خورشیدها چینه کش
ز شکر به چینه حلوا به قور
خط افشاندن آن که در نباشد
جوهر نمک اندک جوهر شناس
چو شد خانه کج به خانه
شترک باشد بایان و بار
زمان و او بوسه بر آمدی سمنی
نباشی کنان گفت اگر نباشه

که چینی به پر امود در می برد
کرشته به عهد بایه مزدی که
جهان در رسم مرکب کند از دوش
ماند از نه بانه کار خویشی
خویش را چون طالع شهید بار
که دندان شیران بر دوش نیست
رزار است بهانه است هواری
که یکبار بران خوان فراموش
که رخصوان ندید از جهان نیست
بیاد ام شیرینیش نکند نور
یک دور در زان بهر رسید
کند سحر اندک به قیاس
بران کونه بهانه به رخص
محو آهش کرد بر شد بر شد بار
خود و از رمان بوسه قدر خوشی
کند بر سر گشت این بند لقا
کرگشتی

سرش را با سر کرا و کند
 بدست نشسته حواشی کرم او
 شسته و شکرش ملک بارگاه
 زبانی از سر کج بکشد و بند
 بکشد ز چو بر خان خانان رسد
 بکشد ز زرد چو ن آفتاب
 ن در بران تخت از بی تخت
 چنانچه صفور بر دست است
 نوازش کنانش ملک بنی تواند
 درگاه داران بفرمان شاه
 بفرموده خانان که دارند خرد
 دران در زوگاه فرزانه گمش
 فرورخت شاه نه نرسد فراخ
 بهشتی صفت هر چه در خواستند
 چو خوردند هر گونه خوردند
 ن طامی قرمزهای صند
 نشسته برامنی زیر کشتورج
 نواز از خندان کران شکر
 سرامندگان از زره بپلوس
 همه باج کوبان کشته نقد

با بن سر ز کبشی نامر کند
 برغنی نگه داشت از زخم او
 بران حوان شدند از سر بارگاه
 در او براند بخرچ ببلند
 به خضر براب حیوان رسد
 درو چشمه در چو دریا به اب
 ز کافور و عید ترنج بدست
 بخدمت کمر بست بر بانه خاست
 ملک و ار بر کس ز زنت ند
 زانو نشیند در ستمگاه
 ز خوانها به زبانی شود خاک خورده
 نه بعد از زور که نامور و میش
 جوهر ز از بزرگ بران شاه
 بران مایه خوان برار استند
 نمودند بر باد به بار و دما
 با طریح از فرزند خستند
 غریب التاد بر ورامنی کرج
 نقاشان نوازان در او درخ
 زبانی نغمه به داده نوازان
 معلقان زمان رقص جان در بوبار

ز بونا بنان ارغنون زن لب
کمر بست روی و صحنه بهم
در کجی بکن و جنبان صحن
نخست از جواهر در آمد لکهار
ز بلور تا بنده چون آفتاب
ز دبدبه و صحنه بجز و ارم
طبقه های کافور با بوی مشک
کمانهای مهر جوی و صحنه برند
لکهار و سمنده ان ختنه خزام
یک کاروان جمله شاهین و باز
چهار میل با تخت و بر کشتوان
عقد مان نکشکن ضحک صباب
لبس از ساعتی کج فوناز کرد
چون زبانه جنین میش همان کشید
خرامنده ضحک فشی و دم سپاه
رونده یک تخت ش منته
سبق بر دازا هو ان در شب
بهری از مرغ ن سبک خیز تر

که بر دند سوش از درون کج
بر آورده از زوم و از صحن علم
بهر دخت از کج قارون زلی
ز در اعمر درع کومر لکهار
یک دست مجلس مغر و جواب
هم از مشک صحن تا فر انبار
ز کافور تر سمنده عود خوش
کران مابه سمنده تیز چند
همه نازه بکر همه تیز کام
بجیرغ و کلنگ افکن و نیر ناز
ملند و فوی مغر سخت انجوان
کنند ان که در مردم ارند صباب
از ان خوبتر تحفه ساز کرد
حرزای میش کنده فراوان کشید
لکهار تر از باد در صبح گاه
سمنده صحنش از منجیه با کبی
بکر و جوی انش مغر می جواب
بدر تا بر از ما هب ان تیز تر

بجا بک لک

بی یک روی بیک من و بوزاد
 بیکنیز من از آسمان کم بود
 چنان رفت و آمد بناوردگاه
 فرس را رخ افکند در وقت
 جویم از همه سوی مطلق خرام
 سمند می گویم سمند رویش
 شکاری یک مرغ شوریده سر
 جو و درون در آمدن تیریا
 عقابین بود و در جگه او
 بی خون کرده و در گردش
 حکم سیمرخ در تاختن
 غضبناک و خوند بز و کشیم
 طغیان مرغان و طفلان نام
 کنیز سیه چشم و با بکیره رج
 بنی چون پستی برار استه
 بگردن یک کشش و بوباد
 جبار و میدان او هم بنود
 که و اما از او هم و رنیم راه
 فکند رخش قباب را وقت زور
 چو اندیشه در نیز رفتن تمام
 سمند رویش نه سکندر گنج
 ز خواب شب قفسه شوریده تر
 شدن چون جنوب آمدن ارمال
 عقابان سیه جگر را ملک او
 عقابین جگه و عقاب افکنش
 شکاری همه کردن ساختن
 خدرا فریدیس زبده و چشم
 سلطان نذر جو طفلان تمام
 کلدب و تکراب هم ملک بوج
 فریب دهد از زو و زار استه

بروغش کاب زومی حکید
رخش بر سفته کل انداخته
سپی سر و محتاج بالایی او
کمر بسته زلف او مشک تاب
سخن کوچه شهید و شکر باره
بلورین تن و فاقی پشت او
ز سبیل زنج کوچه انداخته
بدان طوق و کوچه ان بن مهر حوج
زار بروگان کرده و ز غمزه تیر
مزار افرین بر جهان واپه
نزد بر کسب مشک چشمه نظر
تو کفنی مکرنت اورا و مان
رسانده کف ار حمید
که ابن مرغ و این بار یکا این کبیر
نه کس بر جنب حاک خفا نشست

برانش حواری معلق که دید
سفته کلبیان کل سخته
شکر بنده و شهید مولای او
که زلفش کمر بسته بر افتاب
شهید و شکر بر سمقاره
شکل دم قائم انگشت او
برو طوق از غنغی او بخته
زمره طوق پرده ز خورشید کوی
به تیر و کان کرده صد دل سپر
که پرورده ز سبیل کانا پ
ز چشمش و دانش به مشک تیر
همان نام او نیست لند جهان
بغیر لب این خفته شد سر بلند
غررند بر شاه مایه عزیز
نه مرغی چنین در آن ابدیت

بکشد

کفنی چه حاجت که بکلام کار
 کینه بر چه چهره هم خوارست
 رخصت در و ماوراء و ده است
 بجا خوب و بچه و زنده بکے
 دوم زور مندی که وقت بند
 سیوم در خوش اوازی باک
 جوا و از خود بر کشد ز فرار
 جهان خوب را ران دلارام
 حدیث دیر و مرد و کتی
 سمن نازک و غار محکم بود
 زن سیم من کرم روئین است
 اگر ما چه از سک فارا بود
 زکادنت بد سر ختن
 کران داشت ان نکته را شهر
 پذیرفته را حلقه در کوشش که
 هنر به خود خود کند انگار
 که در خوب روی کشتن با نیت
 که از چهارم بنار بد بدست
 که هست اینی در فرزند بکے
 نه سجد غنان راز مردانه مرد
 که از هر خوش سراید سرود
 خند بر اواز او مرغ و مار
 خوش اوازی و خوب اندوست
 نه پذیرفته از وی ز فرزا بکی
 که مرد و کتی در زن کم بود
 چه لاف ز مردی که زن هم را
 شکار نهنگان در با بود
 پس انکه باب اندر انداختن
 که زن را بر وجه ندید استوار
 چون پذیرفت نامش فراموش که

چو آن سبکتنه بد برفت شاه
سحرگاه چو طاعتی مشرق خرام
وگر باره شه باده برگشت نهاد
سبر بر روزی دوستی رود بی
سوی بازگشتن بسجده کار
بر می چهره ترکی که خاقان صین
از این که نشه را بنامد بسند
بر افروخت انگاه چون آفتاب
نبردان سرا به کسزدان شاه
یک روز کین جرح چو کان پست
سکندر که از خردان کوی برد
در آمد بطیاره کوه کن
علم برکشیدند کردن کنان
ز لشکر که عرصش بفرسنگ بود
ز صحرای صین تا بدر بار صند

شد ز بزم خاقان سویه خواجگاه
بیرون ز دسر از طاق فیروز نام
بر امش در بار که برگشت و
وگر باره شد مرکبش تنیزی
مگردند بگشت چون روزگار
نشه و دوتا دار و دشمن نازین
چو به پس به شد شهر بند
خود رخت بر کل ز ترکس کلاب
همه بود چون سایه در زبرجابه
ز شب بازی در د کوچه پست
عنا ترا یو گانای خود سپرد
فرس سبک بالا و نشه بدین
بدیدار در روز مختار
بیابان به پنجه بر شک بود
زمین بر زمین بود زیر پرند

سپه چون در آمد بعرض شمار
سپه و پیش ترکان طاعت و سرک
بجز مهابت زور آن و دهن کلاه
تعب و زحمت و دربان شکوه
مزار و چهل سنجق بهلوی
کمرایه زر بن غلامان خاص
و شاقان جو شده چون آب
ندمان شایسته بر کرد شاه
حرامان شده خسرو و خروان
شهنشاه جو بنوشت تختی نهی
که کرد و بوی خانه خویش باز
جای بخوی را ترک بدو دکه
عنان تا فتنه شاه کتیبه نورد
جواد نیز و کبک آن ز رفرو
بر آن عرصه حاج دل رفروزد
گزیده درو بود با نقد هزار
حب و راست شهر آن بود و حبیب
حب و میل حکایت و سببش نه
سپه کرده بر کرد و دریا چو کوه
روان دریا را است خسروی
جو بر بنوشت فقره زر خلاص
زهر و جنت کشتان خیل خیل
که اسبان از انان شود و بجز راه
طرفدار حین در رکابش روان
استارت صبان شد بخاقان صان
با قدیم ترکان و ترک و نان
باب مزه رو می را زرو که
ز صحرای بجمون رسد بد که
بفرمود تا لشکر ابد فرود
لشکر و را بخایه فیر و رعد

کشدند و شد میج مرکز قوی	طناب ترا برده خسروی
چون باغ ارم گشت همچو نگار	ز بس نو بنیاد کوه کفار
جهان بگویم که یک شهر دید	چون کسور ماوراء النهر دید
بسی شهر نو بنیاد کرد	بنیاد و پرا ز آباد کرد
سند و صفت شد که بنیاد است	سمرقند را گامی بنیاد از دست
که بنا بنیاد آمدن بیک نه بوم	خبر کرم شد در حران روم
بشارت کنان بر گرفتند راه	بهر شهر از شاد و بی فتح شاه
بهر خانه خرمی مسا خند	شکرانه را بیت بر افراختند
بدرگاه شاه از بی باجی ریخ	فرستاد هر یک بی مال و کج
که با در دسر واجب آمد کلاب	عجاست از انبیا بی کن شتاب
نه ان می که در سرخ راورد	می کاب و رو به کار آورد

خبر یافتن از روسایان و برین نوشتاریه

خوش آمد سفر و سفر خشن	جهان کرد در او جهان تا خشن
بشهر خود دست او می شهر بار	ولیکن چون بنی سرانجام کار
دل از مهر خانه نباشد تپ	بشهر کن کرم باشد بهی

و زماندن شهر خود را حان
 سکندر بان کا مکاری کرد
 اگر چه ولایت ز حد سبیش داشت
 شیع را به انزو که فرو از جا
 هوایه وطن بر دل اسنان کند
 زمین عجم نرسد بایه آورد
 جهان را بر افروز و از زنگی
 بران رایه نوشتن افزین بگذرد
 نماید که نرتبهها نو کنند
 کند تازه نان بابر هر که
 بخواند کان از مغنا وید
 درین برده میرفت اندیشه
 و در بک سال را بجای بود
 در اکبر است بر حکم شاه
 و زاندر بر شاه نیک کمال
 به از شهر باری بشهر کن
 همه میل بر شهر خود می نمود
 هم اندیشه خانه خویش داشت
 جو باد و رود بای بر باد بای
 نشاط هوایه خراسان کند
 سو به ملک اصطرخ رایه آورد
 بلند و درار و باد و رنگ خویش
 بدو رنگ آن مملکت بگذرد
 بسج زمین بوس خسرو کنند
 و دران بابر سه ساز و نوازش
 جهان را از نو زندگان وید
 ندرند شاهان جز این سبیش
 بنیر و می شه کردن افزان بود
 بیه کد افاق بهبود راه
 نبالید مانند کوس از دوال

که فریادش ناز بیداد و روس
 کس اندکزان ملک ارادسته
 ستمزده روسی زور دادن لرگ
 بدر بندوان ناصیت رفته نیست
 خروجی نه بر وجه اندازد کرد
 تباراج بردان بر د بوم را
 جز از کشکک با که نتوان سوز
 در انبار اکنده خوروی نماند
 بکنجینه مانع که جا بے
 همان ملک بر دج بردند اخشد
 تباراج بردند نوشابه را
 همه کج را برد با جلد رخت
 ز حذران عروسان که دیدی بیجا
 همه شهر و کشور بهم برز و ند
 اگر من دران و اوری بودی
 که از مهد ایجان بستد عروس
 خدیجه نماند از همه حوراسته
 شبنون در اور و همچو ناکرک
 بغزو چاه سوخ و در با شرافت
 دران بقوه کلبی کهن تازه کرد
 که ره بسته بادان بی نوم را
 خرابا بے کرد و بسیار مرد
 همان در خزینه نوزوی نماند
 خراب و در آمد نصیحت سرایه
 همه شهر از کج برداختند
 سنگتند بر سنگ فرابه را
 دراز و ریح بر بود و دبیافت
 نماند یک ناز نیمی زاجای
 دود و دود را آتش اندر زوند
 از سی باوه کشن بر ا سودی

من اینی بخدمت شدم سربند
 اگر دوستی نه از خصم شاه
 به بنی که روسی درین سان چند
 جویین کونه بر کج ره یافتند
 ستانده کشورکت مذ شہر
 همه روز تانند چون کرک و شیر
 ز روسی بخوید کسے مردی
 اگر بر خری بار کوهر بود
 جور و یافتند ان حرفان بکج
 به سید و کردن برارند بال
 خلل چون دران مژدوم اویند
 بشور بدست مہنت از گفت و
 برکتان شد از پیرنوشت نیز
 فرد بر دسر طبرہ و خشمناک
 بفریاد خوان گفت فرمان ترا
 زن و بچه اینجا نرند و بند
 خدا باد باری و ده و دادخواہ
 بروم و بار من رسند کنند
 شتا بند ازات که بشا فتند
 که خانان حلفند و دوانان مهر
 بخوان ناد پسند و بر خوان لہر
 کہ جز کوهری نیست ن او بی
 بگوهر چه بنی همان خضر بود
 بسے بوم مارا رسند رنج
 ز بازار کمانان ستانند مال
 طمع در خراسان و روم اویند
 ز سید و بر خانه و صفت او
 کہ بر شاه بود و نو دست عترت
 از ان طبرکہ سر بر او رو باز
 مراد و دست و پنجه در جان ترا

از بن گفته به باشد در کبذ ری
به بینی که چون سر بر راه اوریم
صدها مردان برارم ز هوش
نه بر طمس مانم نه روسی بجایی
برارم مکان را ز نور افکنی
اگر روس مصر است نلشی کنم
براندازم از کوهش رنگ
نذر غار کوه از دایه معلوم
کراز کردش جریح با بزم امان
همه برده را باز جای اوریم
نخایم نوث به را زیر بند
کردن سیم در سنگ شد جای کبر
بچاره کث ده نود کار سخت
سختی و راز چاره دل بر یکبر
درین ره جوین دارم برکت زاد

نو گفته و باقی ز من بگری
همه سر باز چهره بجایه اوریم
چه خونها به شیران درارم کوش
سر و دور اسبدم زیر پای
که با شیر باز بست کور افکنی
سراسیمه در پای به بلبش کنم
درانش فتنم همه سنگ را
نه از بهر دوز کباب به معلوم
بخوابم کهن حوز از دشمنان
شنا بنده را ز بر بای اوریم
چو وقت ابد از بن برارم قند
برون دور میشی چو موز ز صبر
عدت سکوند بهار از دست
که کرد و همی هر زمان جریح سهر
جلور کنم تا بر آید مراد

ز لوله کردن

زکوه گردان نا بدر باد زلف
 با همی کجا کار کرد و شکر ف
 مرا سوچه ملک عجم بود رجا
 که سازم دوران مملکت چند پای
 جو زین دستانم رسد اکی
 به ارخت من باشد از من تپی
 بی پش کر اسیده شد خشم من
 سوزین من پس بود خمت من
 خشمم نبایم از هیچ راه
 دود را جو دهد در پذیرفتی
 ملک خاک را عجز اوده کرد
 بر اسود زان چشم و اسود کی
 بیایان با ده برد سنکیر
 ز من را بچهره زر اندوده کد
 نه با ده جلک کوشه افتاب
 که هم آتش دهد بگوهر هم اب
 رسیدن کندر بدشت صفی قی و جامه پوشیدن زن صفی قی
 دود بر در نه بنیم درین طرفی ه
 یکی رو سبیدست و دیگر رسا به
 نگردند بر در نه شمع کس
 که پروانه ما بخوانند و پس
 فروغ از جراح ده این خانه را
 که ساز و کباب ای دو پروانه
 کذارش کن فرشی این سبز باغ
 چنان بر فروزد جراح از جراح
 که چون یافت اسکندر فیلقوس
 خبر که به ناخوش ز تاراج روس

خفت انسب از عزم کین سخن
که جنبش و رین کار چون اورم
و کرد روز کین بپر سبج ده رنگ
سکندر بران خاک خیا نشست
ز جوشنده همچون جنبت جهانند
سبایی چو در بایس نشست او
بیابان خوار زرم را در نوشت
بدان تا کند علم از ر و س پاک
وران تا خشن و بدیده بنجواب کرد
بیابان هم خیل خفجاق دید
بچهره جوالش براض جواب
همه تنگ جنبان مردم فریب
لقا به نه بر صفحی روی نشان
سپا عرب نشسته و تنگ تاب
کس از بیم نه ترک و تازی نکرد

نه هر گونه با خود بر انداختن
کزین عهد خود را برون اورم
نه بهلوسه شب و یزیکت و تنگ
که چون باد بر خاست و چون برق
وز انجای سومی دشت خوار زرم راند
حساب بیابان در انگشت او
نه همچون در آمد بیابان گذشت
قرارش نمی بود بر آب و کف
گذر و بر بیابان سغلب کرد
ور و لعینان سمن ساق دید
فروزان تراز ماه و از افق
فرشته زویدار نشان تنگ
نه پاک از بر آورده از نشانی
چو دیدند روی جنبان با نقاب
بان لعینان دست بازی نکرد

چو نشوید بخوبان این راه را
 بر می بگردان و بد چون سیم ناب
 ز محتاجی لشکر اندیشه کرده
 یک روز ز همت باین کار داد
 پس الکی شاهانه بنواختن
 به ببردن خفجی پوشیده گفت
 زنب کونما دید به بیکانه روی
 اگر زن خود از سگ و این بود
 جوان و شهبانان شوریده راه
 سراز حکم آن داور می یافتند
 به تسلیم گفتند ما بنده ایم
 و بار روی لبش بهشت قنبت
 که این نور روی بر لبش است
 چو در روی بیکانه نادیده
 و گر شاه را نادید از مادر است
 ز خوب آمد این قاعده شاه را
 سبای همه نشسته ایشان جواب
 که زن زن بود بیکان مرد مرد
 بزرگان خفجی را بار داد
 به شریف خود سر بر افراختن
 که زن روی پوشیده به درخت
 نذر و شکوه خود و شرم نوی
 چو زن نام دارد و همان زن بود
 شنیدند بیک سخمه شاه
 که این خود را جهان بافتند
 بمیق خسرو شاه بنده ایم
 که این خلعت را لبش خفجی قنبت
 در این ماحشم بر لبش است
 خنابت نه بر روی بر دیده
 چرا با بدش و دید در روی است

خروسان مارا بس است این چهار
ببرقع مکن روی این خلق ریش
جهاندار که یک فرمان دهد
پادشاه را جمله فرمان بریم
جوشیدند آن زبان دوری
خفت شد دورا که با این گروه
بفرزانه این قصه را گفت باز
که این خوب رویان ز خیر موی
و باست از آن چشم بیکانه را
صبر زیم تا نرم خوئی کنند
چنین داد بایست شناس
طلسم بر انگیزم از ناف و نشت
هر آن زن که در روی او بکند
بشرطی که نه ارد آنجا نشت
نه از سبک و بد آنچه فرزانه خواست

که با مجده کس ندرند کار
نوشو برقع رند از بر چشم خویش
ز ما هر که خواهد با دهان دهد
ولیکن زان پس خود نکند بیم
زبون شد ز پویش در آن داور
نصبت نمودن ندرد و شکوه
از و چاره خواست این چاره ساز
در نسبت کرکس نبوشند روی
جواز دیدن شمع بر دانه را
زیبیکانه پوشیده روی کند
که فرمان نه را بدیم سپاس
که اف نه سازند از آن سرگشت
بجز روی پوشیده زو نکند
وزو هر چه خواهیم ارد بدست
بروز بزر کرد یکیک بر است

جبهه ندیده و درنا به نیک اختیاری
 نوازش عروس در آن بزم گاه
 برو جای دراز رخام سبید
 مهران زن که وید به درازم
 در او رون از شرم جای در روی
 لک زنده را گفت نه کین لکار
 که فرمان مار اندازند کوش
 خبر داد و درنا به بیدار گفت
 بیدار چه بیم اند سکین و لند
 برین سنگ چون بگذرد رخشان
 که روی بدین سخته آن خار سنگ
 رود باشد از ما بوشیم روی
 در نسبتی که اسنان نمت آن
 بیام روی این طلسم بلند
 هنوز این طلسم برانگیزد
 در آمد بند بهر صفت کرمی
 برانگیزد از خانه سنگ سپاه
 جو بر کسم بر سر سنگ وید
 شد بر روی پوشیده از شرم او
 نهان کرد رخساره پوشید موی
 برین سنگدل قوم چون کدکار
 درین سنگ بنید و بایند پوش
 که خفجی را دل جو سنگت سخت
 لیک زدن زین سبب با بلند
 از و نرم کرد و دل سخت نشان
 جو خود را هیچ پوشد از نام و سنگ
 ز بیدار و بیکانه و شرم نوب
 بگویم که رزمی نهانست آن
 بدین رویا بسته شد روی بند
 در آن دشت ماندست او خفته

یکی بینه در گردش از جو به تیر
 ز بر پایه تیر عقاب در گشتش
 همه ضرب خفجانی گانی رسد
 زره که باوه رسد که نوار
 نوار که زارند و رسد منش او
 شبانه که در بخار رسد کلمه
 عقابان در ایند ز روح بلند
 ز بیم عقابان بود در جگ
 بیاساقی دن بگر پوشیده روح
 کنم دست نوی به پاک و بلند
نشد کنند سکندر از خفجانی جانب روسی کلاه

در بار بلبل باغ انده است
 خیال بر می بگر به میکند
 از بن کان نازک امر منی
 گذرند شرح این مرزبان
 بر می پیش روشن جبرخ انده است
 مرا چون خیال بر می میکند
 کهر بن که درم بدین روشن
 گذرند سخن این مرزبان

که چون شاه عالم بدانا دروم
 به پیر و زب ان نقش و زخواره
 زخوبه جان رخت ان نفس بند
 چو سبک بر انگشت سبک نمایی
 پیر جا که میرفت مرگت کینج
 پیر هفت منز به صند راند
 چو منزل در آمد به بد خواه
 و آخر که بود نزدیک آب
 در ان مرغزار ملک با سپاه
 چو انجم بر اراست شکر که
 جهان را ز راست چو بطو کس
 بر دس خیزند که و اراچه روم
 و سیران شمشیر زن با شمار
 کمند افکنان که چون نند شیر
 عندمان حبش که و ارا و کبر
 لفرمود تا ساز و ارا سنگ موم
 چو پیر و زه نقشی شد ارا سته
 که بسته بر نقش ترکان برند
 نه از پیش سبک تپی کرد جایی
 با مبد راحت سبی بود رنج
 پیر منز به هفت صند ماند
 مزیر ان بکین تنیز کردند صند
 فرود آمد ای پهلوان خواب
 بر اسوده کشند زاسب راه
 کشیده بگردون در خر که
 سراپه را در سوچه رو کس
 و راورد و شکر با بن مز بوم
 مبروم کز ای چو سبک صند مار
 و راورد سراپه ببدن بزیر
 ز مو کس چو نند صد خوب و شیر

سکندر نه نند از دواست این
نه شکر یکی کوه بارو روان
ز بیدن دو صد بیت بود پیش
یک دشت بر بیت و بر بیدن
جو قفل ل روسی که ک لدر بود
یک شکر انگشت با بخت روسی
ز بر طاس و ایدن خزان کرده
ز ایو ز مین نا بختی قی دشت
با مین شد غرق جده سباه
سبب بر سبب جده او رده روسی
بدان حله جو شتر غران و سیر
خروشان و غره زنان هر زمان
سباه نهند انکه شکر شناس
جو عارضی شمر و انچه در پیش بود
وزو آمده از سر راه دور

جهان را ستمگر بدست این
که در زبر او شد زمین نا توان
که درند خون زمین را بچرخش
همه شکر استوب و شکر شکن
شد انکه که کردون با بنی کار لب
بگرد در هر بخت کرده عروس
بر انگشت سبب جو در با نگو
زمین را بخت و ز زده و زشت
نهاده سبب بر ز این کلاه
کن ده نشد جابه بکینا ر مری
زهر یک یک سبب او ر و زبر
که از با نکت او سیر کرد و بران
ماند از زده ان رند قناس
زنه صد هزار شش عدد و پیش لب
دو فرسنگ از شکر شاه دور

بشکر چنین گفت قنطاری روس
 که این شکر خوب نادریده ریخ
 کمی باید دارند بارو سیاه
 همه کوهن سبب ساخت زربین تمام
 همه کارش از شرب و مال شری
 شاید که بیوئی خوش انگبین
 جگر حوزون این روسان بود
 ز روی رحنه نباید بنزد
 حد و او مارا چنین دسکاه
 اگر دیدم این غممت خواب
 یک جنب در جلد به تاج وز
 که این دشت را بدست آورم
 جهان را بگردم و شومی کنم
 پس انگاه فرس راند بالکوه
 با بخت میبود کاکش ز دور
 که مردان گنا ترا چه باک از عروسی
 همه سرسبز کاروانند کج
 چنین نازنینان و ناموسبان
 بدورین طبع بلکه بیجوده جام
 نکتته بی کرد و چالش کرب
 سرکه شربت بر این منجن
 می و نقک کار عروسان بود
 همه خرو و دیا بود سرخ و زرد
 حد و او را چون نوزاد لب راه
 دایم شدی زین حد و ت برآ
 بدر با با هم چند بن کهر
 بر اقلیم عالم شکست آورم
 همه سال صاحب کله می کنم
 تنه چند باروشده کرده
 جهان در جهان نازنین اندو

در دور که از کوهر و کینج بر
همه زین زین و بافت کار
همه فرشت دبا و مشو حرب
کله مرصع بر افراشته
همه عنبرین خال و خلی ل پوش
سر و پای در زبور خسرو
بان سست بایان سجده دست
گرفتند بر این سر بوزنی
تباریخ و تقویم جنگ آوردند
نه دن لشکر است این که روز ببرد
چو محمد سزیم ملک ره بجای
چو روسان سخنی کش و سخت مغز
کشند سر ما که تا زند ایم
بگوئیم کوسیدن چون نهنگ
نمانیم ملک و ستمش نه

بجای سنان وزره لغت در
گفتند شهدا چو جواهر لک
نذر دست نبره نذر حبه نبر
قبایا کتف بایک بگذاشه
سر زلف سجده باده کوش
نه پای رونما ندست حوی
سکندر چه شک تواند شکست
و من را کن دیند چون روزگار
می در حساب و رنگ آوردند
ز خشت کلوخی بر آرند کرد
بیک جبهه مانده ازند بایک
فریب شنیدند ازین کونه نوز
باین عهد و پیمان سر میکنند ایم
نمانیم ازین کستان بوی شک
که گذارم این نایح وان کاردا

بترسم سره که نابد شفا ر
 ازین منز با بودگان بنزد
 ربانیم شایان را که چون کبریا
 بر اعدای دولت شغفون کنیم
 چو دست از عیان کوی خجسته کنیم
 چو روستی سپهر اول کم و بد
 بشکر که آمد بتدبیر حکم
 زد بکطرفت و شکر شکن
 بزرگان شکر همه کردند
 قدرخان ز حبیب کورخان ز خلق
 دوا باز ایاز و مندی زریا
 زربوند کبیر زمازندران
 سبب از خراسان رفوم اعراف
 زیونان و افریجه و مصر و شام
 جهاندار کرد از غم ازادشان
 منتربیم ما از حبیب کبر و دار
 غاشیم بکس ز مردان مرد
 با هم شایان را همه ز بر باب
 بنوکستان خاره را خون کنیم
 بداندیش را دام و سر کشیم
 بنیرویه خود کوه را نرم و بد
 ز دل به زلف روز تیغ زلف
 به بند بهر نشست با را بختن
 نشاند چون اختران کرمه ماه
 رئیس از مداین و مدد از مین
 قبا و صطری ز حوتان کی
 نباید و بزرگ نور خاوران
 بگویم بر بن کونه شد اتفاق
 بجز آنکه بر گفت بد ز شام
 بدل کردی امید و روشن

حنین گفت کبک شکر حنک جوی
بدزدوی و سالوس و زر زه زنا
دو دست به ندیدند شمشیر کس
سعد و ساری نذرند حبت
بریند تنی چند را در مصاف
چو من تیغ کبیرم بچشم ز جاب
من آن دور کبیرم که دارا به کرد
بکبیر که با کبیر بر ختم
چو با شک نور کردم بنزد
کمانم چو بر زو با پرو کره
دگر ز کلبه زاز بنزد و به خفت
هم در رنگ روسم نباشم شکوه
ز کوه ختن ناید با و جبین
دگر چه بعد ترک باروم خویشی
به بیکان ترکمان این مرحله

به بیکان شیران نکردند خوی
نماند مردی و مرد ارنگی
همان ناخج و نیزه از پیش و پس
ز به ارندان حنک ناید دست
چه باشد بر بدن ز سر تا پاش
فرود بندد از بهر زار و نوبای
ز مس جابجی بر د جان هم بنزد
بباید خودش چون بر انداختم
ز مردانچ نور کا نور حوزد
شبه جبین کا زاز و پرو کره
چگونه در او روم در نواح و خفت
که بسیار سلب و رنزد و کره
همه ترک بر ترک جنیم زلمین
هم از روم شان کنبه بار و ریش
توان رخبت بر بایع روسی علم

ب زهر کو در تن درد سنگست بزمی و کشت بدش باریست

کها سبب افرا

شنبدم که از کرک رو با کمر میانک لکان رست رو با بهر
 دو کرک جودان تخم کهن کاشند ب زهرم بهر بودا شتند
 ندیدم جور رو با به چاره در نیز دیک اند به کرده گذر
 دپ بود و روی لکان ز کرک همه نشسته خون رو با به در کرک
 لکان ده او از بودا شتند که رو با به را کرک بند شتند
 زبانک لکان کاند از دور دست معد بند کرکان و رو با به رست
 لکان بدن کاروان و فک کار ز دشمن بدشمن شود رستکار
 اگر چه مرا با صحنی برکت و ساز هم بپس کسی نباید نیاز
 در چاره بر چاره کشته نبت همه کار و بیغ بپوسته نبت
 سران سپهر کشیدند سبش که رزم در پای فوج خون خویش
 منوریم ازین سپهر سگ کوشی کفون کرم تر زان بر ارم خویش
 هم از بهر مرد و هم از بهر مال بگوئیم تا جو بود و در جوان
 سپهر را جودان در دشت و لاج صید نباید در ماه کس

در اندیشه می برد تا وقت شام
 چو از بندر شب روز روشن میگفت
 که فردا چه بر سر زد از تنوع عالم
 طلعه به برون رفت با بوی حسرت
 نگهبان لشکر برون از قیاس
 شب تیره با بایس گذار شدند
 ز شب صحرای بایس میداشتند
 بشکوف کاری عمار یافته
 بدو تا بر ایوان بارش برم
 چو شکوف سوده لعل بارش برم
خفت کلاه سکه را بر دوش و بخت افروخت با شکر سکنه راه

بیارای جان نازده دهقان سپهر
 که چون خسرو از چین درآمد برون
 سخنها چه برورده و دیند
 در کار جبرش چه بازی نمود
 کز اندوه صراف جوهر فروش
 که روی جو اشفتن روس و بد
 سخنها بگوهر برآموده کوش
 شب تیره پهلوی بستر بند
 جهان را جو برکنده طاق و بد
 ز مین فرش سفور چون دروشت
 لعل بجز و طبع شماره نمود
 برادر دسریج با تنع و طشت
 بدان نین کر طشت نمود تاب
 سرافکنده نین گشت از قباب

برون اند از پرده تیره میغ
 و در شکر میگویم دو دریاچه خون
 تبدل بر خون رنگین تا خشن
 بمرض دو مدبران در آن یکی
 و در آن موکده عارضی زرمگاه
 ز بولد و بوستان ای کسب
 نهادند او رنگ برشت بل
 جدا گانه از موکب هر گروه
 و وایا و کردان ابران زمین
 قدرخان فقور بان یکسره
 جناح از خدنگ علما ن خاص
 به پیش اندرون بیل پولدوش
 شه سبیلن با هزاران امید
 ز دیگر طرف سرخ رویان رویا
 بجز زانیا ن راست راسته

ز هر کوه پیغ یکی کوه پیغ
 به بسیر می از رنگ وریا فزون
 بهم پیغ و رایت بر افراختند
 فشرودند چون کوه فولد و بای
 برار است شکر بفرمان شاه
 بخورشید روشن در آمد پیغ
 کشیدند شمشیر گردش و دست
 چهارچوب بر او نه مانند کوه
 سوره میمند کرم کردند کین
 علم بر کشیدند بر مسبره
 زده پرده بر کشن با قضا
 پس او و سیران تنذر خروشن
 کمر بست برشت بهاب سفید
 فروزنده چون قبه کاه محوس
 ز حبیب ملک بر طمس برخاسته

الا فی زبیس البویج بر ضبا ح
تقلب اندرون روی کینه جوی
سپاه از دو جانب صف راسته
وراء روئین در آمد بگوش
عنوبیدن کوس کردون کثف
همان تاجی ترکی بر آورد نور
سپید زبیں سینه تازبان
لکد کوته کر زه هفت جوش
خدنک سپه کرده زاهن گذار
زنبزه شبتان شده روی خاک
سنان بر سر موس بازی کنان
ز غریب شبر در جرم کوک
سنان چشمه خود کث ده زلف
خدنک همه سرخ کاک باراد
نهنگان شمشیر جوشن گذار

سرا انداختن کرد بر خود مباح
ز مهر سکنه رنده سینه نوب
زبیں آسمان وارر بر کشته
چو سهند و به بهار بر زو خروش
زبیں را در افکنند به پیشانی
بیاز روی نرکان بر آورد نور
بما به رسانده زبیں را زبان
بر آورد زکاک و کردون خروش
چو مرغ و در بر بر سر مرغزار
ز کو باها کوه کشته مخاک
بخون روی دشمنه نازی کنان
شده فتنه خورد را سز زک
بر ورسته صد تیشه نر خدنک
کجا خون ترا وید ز غار او
بگردن کشته کوه کردون فراز

کنده

کن ده بخار از تن کوه و درز
 ز غوغا بر آوردن خیم رودی
 نیز زید با کهنران روی
 همان روی را بت افراخته
 کلوچه بهر او در کشید گفت
 بنویز ده را بر زمین بای لعل
 ز روی برودن شد تاوردگاه
 جو کوچه روان گشت بر لب باد
 مبارز طلب کرد و وجود ن نمود
 که بر طامسین اندرین خام حرم
 بلیکن درم بر سر کوهار
 در شتم بلیکن و سحتم بر زور
 همه خون خامست نوشید نم
 سفاقم ز بیلو در ابد بناف
 بیاید یکی شکر ز چلی و روم
 زمین را فدا ده بر اندام لرز
 لغا ور شده زیر شبران شمس
 فند طوبی انجا فند طوس
 زمند در آب التاش انداخته
 بصفیق النفس کام کنی گرفت
 شیرنده را بر هوا جایی بود
 یک شیر بر طاس رویی کلاه
 عجبین که بر باد کوه آبتاد
 بنام او رخسارین را ستود
 بیبر طاسی من شود شبت کرم
 شیفان خورم بر لب رود باز
 بجه درم بیلو به شیر زور
 همه حرم خامست پوشید نم
 دروغ مکنم اینک مضاف
 که التاش فروزنده کرد و جو موم

مجن و بزوان بران رهنمون
ز قلب اندران سپش ان تدار
بهر خامش کردن کث و ند حبک
ز شمشیر بر طایع خشنک
و گر رومی رفت هم خواب وید
جنین تا بمقدار هفتاد و مرو
ملک زاده بود هندی بنام
بران کرک در رنده چون شیر مست
بسی حمله کردند دست از مائے
ملک زاده هندی بنده سخت کوشش
چنان را ند برنده ای مس را
ز روسی یکی شیر خوریده سر
و را بد بتاور و جانسی کنان
زمند به چنان ضربتی خور و باز
چنان چند را کشت تا نیم روز

که کشتن بش از و بمن بر ز خون
برون رفت خوشن و رمی تدار
دران بویه کردند نخله و کث
جوامر و رومی و را بد یک
که بر طاس را نخت جلاک وید
بتیغ انداز رومیان و بر فرد
بسی سر بریده بهندی حرام
برافت و بولا و هندی پست
سرکشت کس در بنا مد ز بایی
بر اور و شمشیر هندی به بدوش
که کسر و رسم امکند بر طاس را
بگردن و را و روسی سپهر
بخون می افتد کشتن کنان
که روسی سپهر کشت از و بانها
جوامر به به کرده را تند بوز

فروست از آن روسپان را نفس
 بار را مکه تافت هند می بخشد
 ملک چون چنان دید بنواختش
 فرود آمدند از دو جانب سپاه
 و کرد روز کین سانی صبح خیز
 دولتگر چه در بارانش دمان
 و کرد باره در کارزار آمدند
 در ایچ جگر تاب و فریاد و ناله
 همان رکوس روئین کردند جرم
 زمین را بشویش در افق و سیخ
 برون رفت ز ابد قیام سرکش
 ز سر تا قدم ز بر این پنهان
 مبارز طلب کرد چون بهشت
 و میران رز و بد و با یافتند
 پس از ساعتی نند شیر سپاه
 نیامد و کرد سوچه یکی رکس
 بخون و خوی او ده سرتا میان
 سزاوار خود خلقش خشن
 بز کها نشاندند و با یکی
 ز می کرد و بر خاک با قوت ریز
 کشدند باز از کینه کی ن
 بشیر افکنی در لشکر آمدند
 ز سر مغزی بردارند و به یک
 ندل بلکه پولاد را کردند
 فکند آسمان خوف خورشید میخ
 سوری شتابنده چون آتش
 بسختی چو آهن دی چون چنان
 کیس کا مد از باجه نیکش نرست
 سر از پنجه شمشیر تا فستند
 برون آمدند بر که قلد شاه

بر آب بخاری بیالده چو سبب
با بدنه اهر منجی رویه گفت
منم جام بر دست چون سابقان
گفت این و بر مرکب او دران
ز کوبال این سبب چنگ از مایه
شد ایدیه از گرز بود دست
سور سرافراز توران کرده
بزخمی و کرباز مین بستند
سراخجام کار از سر انداختن
ز بولد و درعان بولد و تیغ
ز پیشین کمان تا غار و ک
و کربار خون و رعد چو شمشیر زد
ز رویه و راند سور و سبب
برون حوزت از رویان هم نزد
بد مکتوبه خیل هم در کشید

خوشان و خوشان تر از رود
که آمد برون افتاب از هفت
نه از باده از خون اید قیان
بر افراخت بولد گرز کوان
در اند سر سبب سبک سبب
ز طوفان خوشی زمین گشت
برون کو مکن راند مانند کوه
حنین حیدر را کون زدند
عز و ریش داد از سر انداختن
بجی گشت و هم گشته شد بدین
بمیدان نشد رزم سازی و ک
قفا را قدر بر بنا کوشش زد
ز خیر چون بقم چشمهای چو سبب
هم کرد مزدی به گشت مرد
تنی صند را جان زن بر کشید

ز بس کشن مرد جنگ از مایه
 چو روس بروی براندشت
 بخت بد و بدی بخت
 چو بالای نیزه و رازی گشت
 ز پیوسته لشکر که شهر یار
 نه اسب عفا برانگیند
 حرب تنش در قزاقان زده
 بمیدان در آمد جو عزم
 طرد بر راورد بار و کشت
 ز پیونده ماندن را نه منم
 چو روس در وید در بکشت
 شد اکبر ز بر کشته ناورد او
 عذر سوخت لشکر که خویش داد
 رها کرد حرم سوار بر دیر
 کرزنده را حرم خا ریند
 بنامد که را سوخت جنگ رای
 ز کوبال خود بخت بخت
 تنج جند روی و جنت بخت
 دران مو که نیزه بازی گشت
 برون راند مرکب یکی شهوار
 نه تنج نیک و راو نخت
 کلدی ز بولد و چون لا جورد
 یکا حرثه چار پیوست بدست
 که خواست به نطفه در خاک خفت
 که باز به بود جنگ امر منم
 ز صفرا بکشتن در آمد سرش
 بنامد چنین روس از مرد او
 هم نمیت بمرقت چون تند باد
 بسشت ان بخت بر کرده شیر
 برون شد ز سینه سنا جانت

ز تیرج که شد مرکب باد با پی
برو خویش و بیگانه بشناختند
عنا ما فروست از پیش و پس
چون کشند از زوب کردن ستوه
ز خون قنطاری کوبال نام
دو ستمبیزن در هم او نمهند
سر جام کوشش زربوند کرد
حنن ناز و سان کردن گرامی
بر افتد قنطاری از آن شبه تند
پوشید جوشن بر افراخت کرد
زربونده چون دید کاید مزیر
کشیدند بر یکدیگر تیغ نیز
دو بر جوی کاوز مرکز نوزد
بی کرد بر کرد بر درختند
نمزد یک یکی کام کار

رسند از تن خسته را باز جای
صلیب شده کشته یافتند
ز بر طاس و رو به نمید کس
برون راند رو به جو یکبار کوه
که چون بدین کرد بروی خرام
ز هر مو به ستمبیزن و نمهند
بیک زخم جان ستمبیزن برد
در آورد بفتاد تن راز پای
که با به سبه و بد زان کار کند
جوسر و بکه سفیش بود بار و رک
غزید مانند غز رنده ابر
ز کمر شده چون فلک گرم خنبر
یک و بر جنبش یک رود کرد
بسی زخم خون رانش و نمهند
ز ستمین و راند شب کار زار

هم اخريک تنغ زدش ه روس
 در او روشش از زین از سوچه
 کشنده جو بر خصم خود کام فیت
 جها نذر زدن کار شد نکند
 بفرمودنش ختن کار او
 بشرطی که باشد سزاوار او
 بران شخص راسته چون عروس
 بر او روزان شیر شریزه یک
 بن دبه سوچه شک خود داشت
 که در کجا در آمد یک
 بشرطی که باشد سزاوار او

در اندان بکراجا

در روز کین ترک سلطان گوه
 کرامیده شد مرد و لشکر خون
 در آمد زور با غر بدن ابر
 نفیر از دسیران بر آمد باوج
 ز روی یک پهل کوبال کیر
 بجنگ از مایه برون خوار
 فروخت کوبال رو و ز دست
 دیگر خوارت با او همان فتن
 یلدا نوار و فرخنده بنام
 زور با به صحن موج بر زد جوه
 علم بر کشیدند چون به ستون
 زهر سینه سر برون زد مهر بر
 زهر گوشه مرفت خون موج موج
 بر انجب شمشیر و بر بست
 برون شد و میر به خفتن زرد
 سر و بار رو به هم بر گشت
 بجز مغز کوبه نداشت نیز
 هنر ما نموده شمشیر و جام

در آمد بر آورد و لخته رویش
همان تخت خود را بکین کشد و
دو لخته در می بندیم لخته شان
چو داشت ابله بن در راه او
بر آورد و لخته و زد بر سرش
چو زرق سر خشم در خون کشید
ز گردان ارمن یکا نند شیر
ز شیران سبق به شروان نام
تنکی ز تنگی بر افراخته
بر زم ابله بن دوران کرد و خوش
فرخه چو بدید آن چنان دست زور
چنان زد بر و شوره شمشیر تیز
ز اسب کمر بست کردن گشت
بکوشید و مردار کجا نمود
چو خشم قویع دید کردن کشد

که از دیدنش مغز را رفت بهوش
همه تیز بر و دوش لخته نهاد
در آن در شد او بزشت شمشیر
فرماند به لخته بدخواه او
سرش را فرو رخت از بدکش
از آن سر گشت سر بگردون کشید
بکشتن فویدیل بر دمی و سیر
بهنگام جنگ از مای تمام
به تیغ از نهنگان سر انداخته
بر افراخت از تیغ رفت و خوش
سیر بر کتف دوخت چون پیر
که کرد از قفس مرغ جانش گز
برون زد جنب چو تندانش
بشیر به کبی کرد با بشروده بود
بیک ضربت او نیز کردن نهاد

فرمان

خرم نام را ز کوه لیکس جو کوه
 یکا ترک و به اینج بر سرش
 فبا به زره بر تنش تابدار
 بشروه در آمد جو شیر به زبان
 چنان را ندست شیر بر شیر
 جو افتاد دشمن در آن پایه غز
 به کردن آن را ز کردن کن
 دوا با جو دید آن چنان کرد
 به سجید و به راه چنان گشت
 تبارک بر او ز رو به این
 محاسب گنج ز هر ابدار
 فرس را بر افکند بر کستان
 سو به دشمن شد چنان تازه
 خرم چون در آن مردنیده
 و لیکس بنودش در بر گشت
 در آمد کز نو عالم اید ستوه
 که بیکان همی رفت از یکدش
 جو بهاب روشن جو بهم ابدار
 از نماندش در او نشی امانا امان
 کز آن شیر زده و رده کرد
 بهم سمندش بید مغز
 زو از سر و مهر روح بر تن
 نکر دن بهانا که کردن ز بن
 بسج شدن کرد بر سنگ راست
 یکا ترک غنچه ز بود و حبس
 کمند بر جو زلف تبار تابدار
 بزین اندر آمد جو کوه روان
 که طف از دستان در آمد بکوه
 دل از ملک شیران شکننده و بد
 بد جابر و ماز با مرک گشت

بگرد و دوا را در آمد و لبر
 دوا را نه پیچیدن بد کمال
 بے حرف در باز به انگشتن
 دوا را کمر بست چون شیر تر
 گذارنده شد تیغ به تیغ رنج
 برادر یک داشت چون بدست
 چو زخم دوا را دوا را جشید
 بد سگونی رگوه پولاد بست
 یکا روس بد نام او جو دره
 درشت و تنو مند زور از مایه
 ز گردن بے خون و را و خنجر
 که بر دوا را کمر کرد سخت
 کن و ند بر یکدیگر تیغ تنیز
 بے ضربش رفت بر یکدیگر
 برادر روس گذارنده تیغ

دوا را یک همی باخت با جگر شیر
 به سجد بر خوشن چون دوا را
 ز رحمت یکا حرف نامو خستند
 ز دمش ضربتی چون دوا را کمر
 دو نیمه شدند آن کوه پولاد تیغ
 بکین برادر میان را بست
 بنه کوبی رخت برادر کشید
 ننه کرد شکر گل را انگشت
 که شیر به نریش بود اهو بره
 نشنها عدو بند زندان کن به
 بے خون کردن کنان رخنه
 بجنگ دوا را روان کرد رخت
 کمره بسته شد با به را بر کز
 ز کار اکیشتان نشد کارگر
 بران کوه پولاد زد و بد تیغ

ز بولد و نرگ سذراند بفرق
 ازان سکتی اندام دست از پای
 بزبرد از اسب سرباز است
 بفرزانه فرمود تا هم ز راه
 نوازش کند تا با هتیکه
 چو شب در بر آورد کجی برند
 دور و بی سبب با شش و ششند
 چو حور شید بر ز دراز شید
 در کار شیران نمودند نور
 لغفل در آمد جرس با دراج
 ز فر باد شیدور و شینع کوس
 همان چو دره سو به میدان شافت
 و بکر بار مذهب چو شیر سباه
 یکا جای یکا کرد بر جو دره
 هم اخرد در ابر یکا چن مکنند
 بدر بایه خون شد تن خسته غرق
 عنان وز دیکه کرد شد باز جایی
 دل شاه زان سرکشند ملت
 کند نوش دارو بران زمگاه
 دوا به بر اسب از خستیک
 سرمه در آمد بمشکین مکنند
 مکی کرد خراگاه نکذاشتند
 فروشت کردن قبار از نایب
 ز کوران همه دشت کردند کور
 بچو شب خون از دل کره نای
 بدید بد از سرخ کلب سذران
 در جو ذیک ذره سکتی نبافت
 در اور دختی نباد و دگاه
 نمیرفت بر کار زخمی سره
 سر جو دره در سر زین مکنند

بر او روزگار نکند کام خویش
و نبرد از میکشت و میخورد است مرد
یک نامور طوطوس نام
چو سرفراز دما به به سجید کی
سوی هند به آمد چو سیاه بوش
در آن داور به به بیکی یکی
سراجام روس به یک حمله کرد
به پرداخت از جوشن اندام را
ز سر نرگ برداشت کف نم
کسی کوزند بر من ابر و کره
مرام و مر که طوطوس خوانند
زمیدان کوزم شدن باز به
شتر از کشتن هند به وزخم روس
بر آن بود کار و عیان سوی جنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه

سید و شریف به انجام خویش
تنه کرد به به پس هم بنزد
میرد به در او در روس نام
همه بر ملکش به سجید کی
که از کوه در رسته ابد خروش
ممودند بسیار مرد و یکی
کزان مرد هند به در آمد بکرد
چو رخت بر تن زد جام را
مزرعی که این گونه شیر افکنم
کفن به که پوشد بجای زره
برو به زبان رستم روس خوانند
ملک شکر پرا در رم زبا به
به سجید بر خود چون صف روس
در بازه غمش درسد و رنگ
که خواهند از کینه و کینه خواه

بهایون سوار در جو غنچه شیر
 چنان غرق در آتش لعلم او
 بچو لادن زدن سرفراز کنان
 از آن جا بکینا که میگرد جست
 بر آن روسه افکند مرکب باد
 چنان زد که از تنگیش بدن نشد
 از آن شیر دل تر سوار روی
 بنخم و کمر هم سر افکند شد
 فزون از چهره روی کوه بشت
 پیر سو که میراند شب رنگ را
 بهر حمله کا نگشت از هر دری
 جو بر خون شتابند شمشیر او
 یک حمله تند را ساز کوه داد
 در آن حمله کان کوه اهنه که
 نه از شیر مردیش صیران شد
 نوزاد و جاکب عنان و پیر
 که بیده نه جز نفس کام او
 بستم شیر چون برق باز به کنان
 بر او بر شد دست بدوزاه است
 پیغ از مائیه لعن بر کن و
 سر دشمن افتاد و در دامنش
 درآمد بفرقا شش چون شیر تر
 چنین چند سر را به کشنده شد
 باب بخا شیر خنک به گشت
 ز خون بعد که اینج حنک رو
 فرور گشت از روسیان لشکر
 نیامد کسی از بهم و ر بهش او
 عنان را جاکب روسه باز داد
 صد افکند و صد گشت و صد خسته که
 بر اندست و پیغ از فرس خوانند

بد بگونه میکرد و بکار
فلک نماند بر سرش مشک بے
چو در بر قوه کوه رفت آفتاب
شب تیره چون از دما به سیاه
سیاه کرد رشب روان راه بد
سوار سنجون رزان تا ختن
تبار یکی شب جهان شد ندان
شمار مرد بے آن سوار و بهر
در اندیشه میگفت کان شهسوار
در بنا که کرد و بے او بد می
فوج بازو بے کو خلق بکنت
نبود او و بهر شیر به عزمین
در روز کبی طاق فیروزه یک
الان با سوار بے جو غنای شیر
بکاز نهفتا و مراد بدست

همی رفت آتش دران خارها
نیامد بنا و رود که باز حاجی
سر روز روشن در اند بجزا
زمانه بر او و سر کوب ماه
فرور و چون از دما ماه را
بر او و آمد شب ست ختن
که نشن ختنش سیمکس در جهان
کمان بر دکان شیر دل بود شیر
که امروز که آن جهان کار
صدش کنج در بسته بختی
جو بازو بے خویشم فو بکر دست
که باوه بران شیر دل افرین
بر او و با قوت رفتن سنگ
در اند سیاه از دما بے و بهر
که ابریزد مغز و هم شکست

بمازدهم خوانست

مبارز همجو است ممکنست مرد
 ز روی و ابر و خاوری
 همان روی افکن سو در و ببر
 کی نزا بزه بر ز و از جرم خام
 بنیروی دست کان کیر او
 در جنگ جوی و روی سپاه
 جو مانوره هند باز به برک
 در ره یکی روی که به چشم
 سدح از مایه و را موخته
 در اند بستمید باز به جو برق
 مد بر اسده نورش جنگ مد
 اگر چه دبا درشت چون خاره ملک
 به تنهائی آن سبب و زربا بود
 جوان شیر دل دم براند خشن
 سدا بر بد و بد سببش از بند
 ز گردان کتی به او رده کرد
 به مکنند نذران در و در
 بیرون لدد از بهر چون تند بفر
 نسبت نذر او رد یک تیر نام
 بنقبا و ایلان بیک تیر او
 ورند و ران زرمکه کینه خواه
 میانش به کند شبر خد ملک
 جو شیران با بر و در او چشم
 به درع را با ره بر دوخته
 ز ستر قدم زیر بود و غرق
 میخ بر افکند شب رنگ مد
 بنو و از موده خطر که به جنگ
 ز شمشیر دشمن نذر بد بود
 شکار ز یون دید و شن خشن
 حبه جامه بهتر ز اسب و ز مرد

بیکفرینج جان ز تن بر کشید
وگر روسیست بر کین کمر
و سپرد در صفت راس ز که
بهر تیر کز شست او شد روان
وگر باره بنیان ز بنده کان
حنین صند روزان بنده یار
نبود هیچکس دران بار که
بیا به رسیدند کز بیم تیغ
شکسته بنا موس که بر خند
همین تا یکی روز کین خنجر بهر
وگر باره میدان شد ارانسته
ز لشکر که روس با یک جرس
کشیدند صف قلب دران روس
کهن پوستینه در آمد بکینک
بپاوه بگردار یکبار ره کوه

حیث بر قعش برقع سذر کشید
همان رفت با رو که با این دگر
بتری از نو جان ز تن باز که
به پهلود در آمد یک پهلوان
بیامد بیا به نشینده کان
پوشید با کرد و حرب انگار
که با او بیرون افکند بار که
بر افکند کینستان در آمد صوغ
خیابان بنر یک می با خند
بر آورد و کوه هر زور بیا به قید
ز بغولها مغره بر خاسته
بعیوق بر میشد از پیش و پس
دران قلب استه چون عروس
جواز ز رفح ریا بر آمد سبک
ز باغده سوارش فرو نتر سگوه

در شنبه که چون سنج در کرم که
 جو غفر بیتی از بهر خون لعل
 یک سده است بر بابیه رو
 زهر سو که جسته ملک اما جگاه
 سدش نه جز این صد بستم
 زهر سو بران ام خیره کش
 ز سنجینه که بد صنعت فام او
 جو او رویه ایست بر کارزار
 در آمد صبا ن از دما بازره
 که به که صدی گرفته جو مور
 کراش نکند به لکار و کره
 نه لشکر که نشه منبر و به دست
 جریه سو در توانا و صبت
 بیامد که کردن فراز به کند
 جو و بدش ز دوران نهنگان جان

بافتن در انکس در نرم که
 ز دیند و تیغ برون لعل
 در زو و قوی به هم بیاید
 ز من کشته از زور مندر نه
 کز د کوه و سر کشیده به هم
 مردم کشته دست می که خوش
 غن کشت و کشت لندم او
 بکند به پروتیه فولد کار
 فرشته کشته او می حو اره
 بکند سرش و سبک دست نور
 که بابیه کند رزق گاه سر
 به شیر و بابیه و پهلوانست
 بکار مصاف اندرون ندرت
 بان اتش تیره بازی کند
 گرفتن همان بعد و کشتن همان

دگر نامدار بی در آمد و بیه
بدین زخمها بی در آمد و بیه
ز بس دل که آن شیر در زندان
شکفته در دامان صاحب خرد
شب تیره چون بانک بر زویر
شده از حیرت کاران اهرمن
که این آدمی کشتی چه بتا ره بود
سلاحی نذر قفسه دست او
بدانم که او آدمی زاده نبست
شناختند کان زمین را شدخت
ز و برانه جاسیت و حشیه نهاد
که چون داد فرمان شد دادگر
یک کوه نزد یک تار یکی بست
در و آدمی بیکران به چنین
ندانند که صاحب این دست

که او ردمنی آن شیر حیا بریز
تنی چند از نامداران کشت
دل شیر مردان لشکر گشت
که نه آدمی بود و نه دام و دود
سرا مکنده شد مهر کتبه فروز
سخن را اند بوشید با انجن
که از جنگ او خلق سبب ره بود
همه با سلاخان شده بست او
و کریمت زین بوم ابا و نبست
تنگین باسخ عالم بر فراخت
صورت جو مردم مردم نژاد
نخایم بتو حال آن جانور
که را پیش جو موئی ز بار کشت
بند کبک خاک بر زور را پی
که چون بودشان زاده بود و کشت

همه سرخ رو میزدند و زه چشم
 چنان زورمند انداخته و کام
 اگر ماهه گوز بود در سینه
 ندیدست کسی مرد زان کس
 بود هر یک را قدر ماه به پیش
 پیشم میزدست باز ایشان
 ندارند کجسته هیچکس
 سموریکه باشد کجست سبزه
 زینت به هر یک از مرد و زن
 اگر با شروشان نباشد سرشت
 کس را که اندمنا به خواب
 سر و ن برف رود بناخ بلند
 جویند بناخ در او بخت
 بخشد شب روزی از بخودی
 جو روی شبانان مرد بگذرند
 ز شیران نترسند به کام چشم
 که کیتی بود شک می را تمام
 بر انگیزد از عالی ر سنج
 مکر زنده و ان زنده نیز اندک
 گران بهش سازند اسباب خویش
 مناجی جز این نیست در بارشان
 سمور سیه را شناسند و پس
 نخبه ز جای جزان جا لکاه
 سروانست بر رسته چون گردن
 چو این صورت صورت و زسان
 نو در درخت چو بر آن عتاب
 جو و بوی بخت در آن دو بند
 یکی زرد و دیگری بخت
 که خوابت بینا و نا بخودی
 در آن دو و او بخت میگردند

با سنجک سوی آن اهر من
رسنها بیارند و بندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت
چون بند می آگاه کرد دزکار
کران بند را بر تو انداخت
و گرفت باشد در آن بستیک
برو بند و زنجیر و محکم کنند
بر بندش پیر کوی و هر خانه
اگر ضحک افتد بد چارستان
کنندش بزنجیر چون از دها
جو کرد و چنان آتش خاک جوی
چنانچه در کار این بابی لغز
لها حب خبر گفت کاندیشه نیت
کرد قبال من کار رنج کند
سبب جو سر بر زوار با خسته

نیامد پنهان کنند انجن
نزد جعبه و این کمندش کنند
کنندش به سنجی و مرد و زور
خروشند خروشیدن رعد و آوار
کنند هر یک را بکشت دست
بروس آوردندش با سنجی
بدواب و نای فرام کنند
کنند از آن دامشان و از
بدان زند به بست بکارشان
بنارند کردن زندش را
نماند ز جان بر کس رنگ و بوی
در آن داستان مانند نرنگ
همه جوی سیر زنگ سبزه نیت
سرس بر سر نیزه باز به کند
سبب نجا و زور و بر دسر

بسم الله الرحمن الرحیم

سببه بارانست خورشید بود
سور میمند روز و بر بر به
سوی سبزه تنگ چنان عجب
شهر روم در قلب مانند شیر
در کوه دانا و بر طاس روم
تیره هم او از شد باور به
زخا ریدن کوس خاره کف
ز زباد خرمه رکاووم
سبزه از و و و ماند در و او
همان اهرم روح و زخمیک
تنجند به سبزه که باز
زره پوش از ساق قلبه
زنیغ انش بر کشید جواب
ش از قلب داشت کاشن مرد
شد اند شبا ک از به کار او
در اندیشه زان مردم هیچ بود
حواص و رسد اسکندر به
شد تنگ ز این و این نایی
جو کوه روان خاک خنک برز
بر انفس چون نوسان شمس
چو صور قیامت و میدند با
بر میکنند بمرغ در کوه قاف
علی الله براند زرو کهن خم
که دولت کرامت کند باور به
در اند جو میدان جنگ بخت
نشد هیچ کس مشر او زرم ساز
در اند جو شیر به نادر و گاه
کز خیره شد چشمه افتاب
همانست کان جنگ سینه که
هر بار از و آمد به کار او

دربغ لددش کاکچان کرد بنه
سوار می بنز صند جا یک رکاب
فرشته صفت کرد و دیو چهر
کسبش بنز و به ند بهر که
جود از خیمه دانا مد از تنه ناک
یک خشت بود و دایه سارک
کران خشت به روز و بر بهیون
سوم اسخه خشت برو به بکنت
جود انت کان دیو امیر خشت
نیکه چاه نور به بر کشید
زدش بر کتفله بردش ز به به
وکر باره بر فاست دزد بر کرد
ز ز منیش در دور و چون نشهر
بهار رسید لدد از ز بر ترک
سرس خوار است کند که نرم لددش

شکته شود پیش اهر مینه
که برانش انگشت زد به حساب
همیگشت چون که کینه سپهر
بران بنزه دل بارش نگر که
زشتا شد از تنه خود خندانک
بر آورد و ز و برد و نیک
تمام دزد و ک کوشه جنت برون
ن بد خشت اب به باز مت
نبدند از حریم تنه و خشت
سوی از دما به دمنه دوی
خبا نکه ان تمک در دما به
سختی در او خشت با هم بنزد
زمارک نفقا و ترکش بر ز
به نوز و مارک تراز لدد بر
عوی جان صد شرم لددش
دو کیو کن

دو کیسوت ن وید و رد و منش
 و وید و بی و ز و منش و کجند
 چو گشت آن فرستد گرفتار وید
 و کز ره به نخبه کردن شرافت
 از آن تیر کجاست شکر گشتن
 بفرمود تا زنند به سیاه
 بر خیزد بیدان با یک بر زنده
 نقار و زره بر کوه شد کار کرد
 چو دید از دوا به سر مرگ
 بدانت کان به خنک راج
 جان سخت بگرفت خرطوم او
 فروشید و خرطومش از جای کند
 نه از هوش آن باز یی سهنداک
 در آن خنمنا که بفرزانه گفت
 مرا نیز در یافت او بار گشت
 رهن که کیسوتش و رکوش
 ز ویدی و بودنش بر و بی سپرد
 ز وید و آن روسی بر بند و زو
 کز اول کران ما به نخبه یافت
 به مسجد چون مار بر خوشن
 بخشم او رند اندرین و رکاه
 بران اهر من راند چون رود نیل
 نمیکرد و حرب زور با گذر
 کشت و لندران جبرگ و سبک
 نخر طوم سختش برادر و زجای
 که زندان او شد بروم او
 بقیه و چون کوه به بند
 بترسید کا فتد سپاه و رک
 که دولت بهر روی خواهند گفت
 و کز نه جبر احبتم ایلیا ر سخت

بد اسمانی چو رید فراز
تک و تاب شاهان بود اندک
مراد نباشد از این زن تا ختن
دلش وارد فرزانه کایه شهریار
همانا که خبر وزیر بدست
اگر چاره در ملک غایب
چو بار بکنند با تو کجاست بلند
اگر چه یکا موی زاندام شاه
ولیکن در اختر چنانست راز
به اقبال شاه و به بنبر و رخت
خزین منت کین بیک سخت چرم
یکان نشد اگر چه روئی بهست
نبا بد بدوزخ فرزند زینع
سرش مکرور کند اور به
گشتن و رفت بد بسمت گشت

سرنواز نیان به سپید رنار
کسک سحر در سال باشد یکا
خوار هم درین عمر بها ختن
شکستایه دور درین کارزار
چونند بید و در و شمشیر
تبد بید تیغ انگار به
چنین قند به چند در کنند
مین بر کار و زاهد کلاه
که چون شاه عالم شود رزم ساز
در آید بجاک این ننو مندیت
ندارد و بپاست و اندام نرم
و آن کندن از جانش از اینست
کز هم بکشد به کند به
بجم کند شش به بند اور به
کردار و بپاست و جرم و رخت

چو در در بکشد

چو در زبیر زنجیرش در آید
 نه از قلم و نه از خنجرش
 چو سپهر و زلزله خونی مدد دهد
 که او را شتر جنبان قلم بود
 کمند و نفعی که انابه حوزت
 در آید بان و یو در با سگوه
 بخند از جابه خویشی از شکست
 کمند بر عدو بندد شهر بار
 بگردن در افتاد و بدخواه رو
 چو در کوه دشمنان کمند
 بچشم کمندش سر اندر کشد
 چو در کور و حشیه در آن و یک
 ز لشکر کیم شاه فیروز مند
 بنیره جهان و شمعان خورشید
 چو بدیدند گمان بگرد و بگشت
 بر و خواهر شمیر زن خواه شیر
 خدایه پذیرفت بر خود سپاس
 بان جنگ خنجر در او در آید
 ز شیر خنجر جنبان قلم بود
 عیان که کور مدد بدین رشت
 چو بر سپاه کور بر آید ز کوه
 که اقبالش هشتی و زینت صلیب
 در آید اخنجر چون جنر و کار
 زین بوسه در او آسمان شاه رو
 شتابند شد ضرر و بوسند
 کسان همچنان بوی شکر رسید
 از افتاد و خوارستی گشت خرد
 غریبه بر آید بکمر خلبند
 که آمد بر قفس آسمان بر زمین
 باقبال طالع در آید بکشت

ن ندش برز و بگردنمان
دل روسیان از جهان زور
شده رس شد چون کدازند موم
خاک برامش کردن ساز که
نیوشند شد نام حبیب
ز سپهر زربست میگرد باد
چون قفت سپهر زه برزد بکف
همان مشکبو با ده میخوش شاه
که سفت بعد به بهانه خون
بهر و که میخوشد میخوشد کج
که امروز من این بهو فایم سبز
اگر ماند در بند ان رهنمان
چونند مغز از خون بار کرم
بفرمودگان ندکس زبان
همه میگویند به بند و شاه

سپهر دشتی برندان اهر منان
بران و همه و همه را کشت
ن و در بر آمد شهنشاه دم
در خور بر جهان باز که
کف به بناد آب کلر کند
شهر به کور اندام میخوشد
تر از ویر کافور شد مشکب
همان بهر میدارشت مطر نگاه
که گوش بر ملک ناسفت که
بخوانند کان در و بسیار کج
ندانم که خون رخت باند که
برون دور عشق بر غم منان
برندان جهان بر دشت کشت
بیاید در مشکب میزبان
فرز بر مرید بندران نرنگاه

زادان نماید

هزار برینا لب زان خست
 جو مرد زبان بسته نالبد زار
 از آن زور صدای تن زورمند
 زما کردمش ان شاه ازاد مرد
 نندمش بازدم و داد طعام
 می چند با کوهش بار که
 جو مستی و راند بران کوکب
 ز تو سن دل که چاکس نیست
 از این سراسیمه بیرون دوید
 گفتند و زماند خسرو دران
 که این بندج از مادی چون کشاد
 برزگان دولت دران خست
 بک گفت صحرائت این گفت
 در گفت چو فار و درو گفت
 نه از هر چه هست انکار و نه گفت
 نفی نه کسی جز زبان بسنگ
 به بخشد بروی دل شه بار
 بفرمود تا بر گرفتند بند
 براند و مرد در زبان کس نکند
 نوزش کر که باو به طعام
 به کوهش بدیدار که
 غلطید چون سایه در پای کنت
 نوزنده را حوش را مشقت
 حبان شد که کس کرد در دند
 ن سخن باز حبت از سردان
 چرا شد زما و ورکا زاد کنت
 فتادند زانکار در گفت و کوی
 جو بندش بریدند صحرا کنت
 سو خانه خویش برست گاهار
 نخی کوش میگرد و جبر گفت

در آن ماند کین برده نملکون
 و کرره توقف بسند بد و داشت
 چو نخت گدشت لعل آن بهست
 باززم در پیش خسرو بند
 جو او در نمکونه صد رزراه
 عجب ماند خسرو چون ایلیا رید
 ز شرم شاه آن لعبت ناز نین
 چو نشد دید در فرقه آن ماه و
 وزان ترک فرقه او رود دست
 چو دید رفتن دید زانند دور
 بر یکدیگر شوق مست لدا
 چو سر در بر سینه ایستاده
 بهشته رخ از دو فرات افتاده
 بهر ناوگ از غمزه کانداخته
 لب و چ لب نور باز دارد
 چو شب باز از بهم ارد برون
 که ناراج بدخواه و درویدار
 کمرگاه زیبا عروس بدست
 برسم بر ستمش ز بهی بورداد
 و کباره بیرون شد از نرنگاه
 نذر مار و در مهر مار و دید
 چو لعبت بر در کشید انگی
 ز مردم نه که حاکم و
 سدید نقابش ز رخ برنگشت
 نه افت یکا افتاب ز نور
 بر چه و در در شب بدست لدا
 ز مالک بر خواران گذر یافت
 و زو سرخ ملک عاریت خواند
 نثار ز رو جانان ساخته
 در وقت و شک بخبر و ارما

نمونه ندامت

سمن و نمات به در اغوش او
 تماشا که کلب بنا کوش او
 جو خسر و دران رو بر جو نما صد
 صنم خانه در نظر کا و دید
 لکار کنیزک سکر خنده هست
 که خود را بیا زار او بند یافت
 بدانتگان ترک صبیح لکار
 ز غافان صبی شد پرویاد کار
 کنیز که صاحب غلامش بود
 به بنی ناه و لها بدر میش بود
 عجب باند کن بهم بهرون فدا
 عجب ترک باز ترش بکف چون فدا
 بهر سید کا حوان حوز باز کوی
 دلم به بدین در تان باز جوی
 برستند و خوب صاحب نواز
 برستش کنان به شمره و نواز
 دعا که بد تا جدار جهان
 که تاجت مباد از کتبه نمان
 توی دن جهان کیر کنور کنج
 شکوشت ز روز الفارده است
 رعای ز نو روز امید ده
 و کرا دشت مان لشکر شکن
 جو در بزم باش جهان خسرو
 نذر و جو بر خایا اندست لیس
 که با اب صبوران بر ارد نفس
 فروغ از تو تا بند خورشید ده
 یکتا جور شد یکا بنغ زن
 بزم از مایه جهان بهر کس
 که با اب صبوران بر ارد نفس

کرا زهره کا بنی کند ناله کرم
نفا لبیکه ما دست ناسفته است
بدرگاهش هم فرستاد و گفت
من ان سفته کو شمع که خاقان صبی
مکران سخن و کون و بدشاه
مرا در پس به خاموشی که
من از دور و بی شبه به ملک لدم
مخوم بنا و رد کا به سخت
دوم ره که با یک بر او هم زوم
سیوم روز چون سخت بار ملک
ز و ششم نینکا بکلی تا خسته
نکشت ان نینکا سحر مرا
سیدم بر دسان بیداد کر
و کره سوچه کنج بر روز که
چو اقبالش نهی به بلیت

کرا هیره باشد کداز و ز شرم
جو کوچه بکو اندک گفته است
کرد است این درج و درخت
زنان سفته کان که بودم کزین
نکو ز سر خضم در سر لکا
بیکبار ز یادم فراموشی که
ز شک لادن سوچه صبا لدم
باقی است ان هنر ما به سخت
یک شکر از روس بر هم زوم
کفنار و شمشیرم در بند
ز ششم خدا صور بنان خسته
بیدار بختان سویشک مرا
کرا این کنج و بسته بدهند سر
به به گفتن صبا به باز که
جو سید میکنند در ان انجمن
و بکن

و لیکن ز بند منی نکشم ره
 بنوچی دم گشت فبروز مند
 همه روسی را دل بر از درو شد
 چون غول شب املی بد ساز کرد
 رسی بسته چون غول بر دست
 بمن برنده لشکر و بدایان
 جواز شب یکا بنیم رند رکشت
 و راند یکی ابر طلمات ز یک
 رقیبان که شب با بس مبد شدند
 تجز سر ندیدم که از کله کند
 ز بس کله سر که بر کنند شد
 و راند جو مرغ زجا بر گرفت
 بیابانی که تخت نشا هم رساند
 زن آن به که زبور کند با به او
 بر بر صره چون حال خود با گفت
 که ناکشته دیدم هنوز از ده
 گران کوزه و بویچه بر آمد به بند
 کله سیخ نشان خبر نمی زدند
 بره برودن مردم آغاز کرد
 مراد یکی خانه کردند حاجت
 همه خارج اهلک ناخوش زبان
 بکوشش لدم های و هو به زدشت
 بران سکنا ران با رید سنگ
 ز سمبش همه حاجت بگذر شدند
 همه کند و بر و بگری می میکنند
 یکا کوه زدن کله اکنده شد
 همه ندیم از دست و با بر گرفت
 ز با بان ما هیچ با هم رساند
 نزن داند که زندان بود حاجت او
 زنت در رخ نشاه چون کله گفت

بپوسد بر صدف نوش او
که تازه کلبه ک نایده گو
برامش گشت بنز بنیم شکر
و رفت منم خبر بنور او
بر بچهره بر خاست و بنواخت چنگ
نواچه زد و ز نغمه های نوب
گشت تا خد بوجها ندارد را
سر سبزه از سر زش و در باد
جوان تخت بالا و فیروز رای
گرفت جانب با بود یکا
بهر جا که رود ای از ملک و بد
صبا ن باد کا ختر بکامت شود
سراغات که از کجی راز خویشی
که نوشی در خنجر و راند بباغ
کجا بود در بوستان ناسکفت

سخن گفت چون صدف در گوش او
بهر خدای سبزه در نوز
و رفت ندارد درین هر دو حرف
و نم تازه گردان بیاست سرود
کمان خد کجی بتر خد ملک
نوازه سرود و ز دل پهلوی
خود میند خود با خود مابر ده
دل روشنست چشمه نور ماد
نوا نوا و دانا و کشتو رکنی
قباحت منت دور ز الود یکا
بناست خد اباد و شست خود
هم ملک عالم بناست شود
هر دو سوز خوش اندران ناسکفت
برافروخت مانند روشنی
همان نر کجی و رجه بنیم خفت

لیک در جام

می بعلی رجام ناخورد و به
 بامبدان کز بیه صد گاه
 کلسرخ جیبد بهار سبید
 مکرش نداد و فراغت بیاغ
 و کز بهار به بدین خرمی
 ز باد خزان منم اندیشاک
 شهنش که او از دلبر شنید
 خوش او از زنی ناله حبک او
 که روی چنین نور کو به چنان
 دلش جوزان مکنه اکاه کشت
 و کره توقف بسند بد وشت
 زس تو به ورون دل نهاد
 و کره یک جام با قوت بوس
 سند ماه بوسید و بر لب نهاد
 شهنش بیک دست ساز گشتن

نشته در پی دست ناکرده بود
 سوچه کلش طار و اقبال شاه
 که لاله ببند که مشک بید
 که نارد نظر سوچه روش چراغ
 چرا را یکی ن افند بر زمین
 که زین و بهار می چنین را بنگ
 زدن ناله بیدلان بر کشید
 خروادش از روی کلر ملک او
 حرامت مباد از روی چنان
 ازان ارزو ارزو خوا کشت
 که تاراج بدخواه وردیده وشت
 که ره توشه ز بهر منزل نب و
 مابن توشه لب و دو کفنا نبوتی
 ز بوسه سست جام با بوسه ورو
 بدست و کز زلف و لب کشتن

در آن رسم کائنات او دلکش است	می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشی می بندد دهن را بچسبند	بخوش خراب نوشی در او بچسبند
در آن در زوگانه باد و در ماهی	نکردند جز بوسه جز می تلخش
بیاستاد آن رنگ داده عجب	که رنگش ز خون داده در تپان مهر
بدنه تا جوی از دراید بچسبند	و در رنگ و آبش مراد بچسبند

داستان دیگر دهکده

سپاه سحر چون علم بر کشید	چنان حرف شب را قلم در کشید
دماغ زمین از تفت افتاب	لباس سودا در آمد بخواب
بر او در مرغی سحر که عز بود	چو سرسام از نور صبحی زد بود
لطیف عتکم آمد نباش نمود	زبان را بشکر از مالش نمود
ز باره ده خود در آن داور	که تا ز کجی خواست و که ماوریه
چو خطی بطلبید در روی خاک	کمر بست زد و امن در جاک
بر آن پهن صحرا به دریا شکوه	حصاری زد از موج دریا چوکوه
چپ است بهر امن آن خمار	ز بولا و بستند ره بر خمار
ز دیگر طرف روی سرفراز	ببار است دگر با بئین ساز

جرسهای خروشان شده
 ز عکس سر تیغ و بر قوسان
 ترک کن رفت و رفتگوه
 ز بولا دسی لغت کردن گشتن
 ز بیدار و کوبال بیل افکنان
 نمیبلا رک چو بر دایه مور
 سر نیزه از طالس سر کنون
 سم با بان ز خون عقیق
 سنان در سپهر کوب افروخته
 ز بس خشت این که شد بر مدک
 سرافست تیغ کردن گذار
 چو سوزن سنان سینه را و وضع
 ز هر قبضه خنجر به در شتاب
 ز بس کشکی که در بر کوشاه
 نمیده روسی ز هر پوستینه
 دماغ از نف خشم جوشان شده
 سر از راه میرفت دست از میان
 نش نش کن ن تیر بر هر کرده
 برون رخنه مغز داند و هین
 فلک جامه در خم نوب افکنان
 ز بال حقایق بان نه کرد زور
 سپهرم فرو رخنه طالس خون
 نده تا اند زین بخون و مرغی
 سپهر در سپهر کوب اند و وضع
 محدست بر کشکی ن خشت کاک
 بر آورد جو کج ز خون لاله زار
 ز مقراضی و مقراض اموضه
 بر آورد چون از دما ستر ز جراب
 جو باز در محشر شده حرکات
 بر آورد از رومبان رستخیز

بر اینجند لشکر روم و راس
 سکندر و دران حرب نانمست
 چگونه بود بهب بود و پوش
 بان بهب و دران شیرین مانش
 بهر تیغ و در می که شهباز خورد
 سیه و بوجهرش جوعد بسیار
 بنزد و به بازو و زخم رکاب
 همو با به بر جای هم لشکرش
 سطرلاب فرزانه و در افتاب
 چو طالع به بهر وزی اند بدید
 نشه گفت بر زن که باری بر دست
 بخند خسرو چو در بایه بناب
 سوچه روی او و یکتر کتاز
 برادر و بهر وزی شاه دست
 جوشک لبکینه خور و نشان

بسرخ و سبیدی چو روی و روی
 یکا حریر بهیو انبا بدست
 کشید ز بایان چون برادر و خوش
 که بر بهب و بر شیر بر دست راه
 سرش را به نغی ز تن باز کرد
 زده سنگ بر طاس بر طاسبان
 چو بر است افکند سر سبی
 کرنا که بر اید ز کوه رختش
 لطیف گرفت چو مهر و رشاب
 جهاندار و شمشیرش به کلبه
 درین دست برادر و سوار می بر است
 سر و شمشیر افکند و در بایه بهب
 جوتند از دما به دهن کمر باز
 نقیضان و به و در اند سنگت
 بیک حمد از جای خود بر نشان

ہر مہمب برافنا و بد خواہ را
 نہ بیک بیک یک چشم کند
 ز روسے بے جوئے خون رنجند
 ز بس و سبب را سر انداختند
 ز شیران پر طاس روسے دیار
 و گزشتہ شد ز بر ستمب و تیر
 قدر مایہ رسند با برک و ساز
 بچند ان غنیمت بخیر و رسد
 ز بیم و زور و غفلت و زور
 جو بر دستش شد کامکار
 فرود آمد از ملک فتح حرام
 شکند از روسے بر خاک کو
 جو کہ از زمین و اور و فویشد
 جا ہزار زد و شمشیر کد جایی
 بپاش ایجا م کو ہر وقت ن

چہ اندا و شاہ چہ اندا را
 در اور و قنطاری را زبردند
 گرفتند و کشتند و او بچند
 بد بکشی از کمیش بپا خند
 گرفتار شد تیغ زن و ہزار
 ز کشتن بود فتنہ را ناگزیر
 کہ بزان سوئے روسے رفتند
 کہ انداز کہ باشد ان را بدید
 شتر با شتر خانہ کشت ہزار
 شد از فرخی کار او چون لکار
 کہ و بد ایچہ مقصود بودش نام
 کہ فتح از خدا آمد و خاک بود
 ہمہ کنہا داد و رویشی بد
 بار امنی و رامش اور و باج
 شتر کیب من کو ہر وقت ن

مکرم بن خشم بدو تر بود که ز لکها رکوه رکوه هر خود

رکاشدن از چنگ ساه روسی و آوردن نونایم

چو فارغ شدند اسکندر فیلسوس ز غوغا و بر طاس و تاراج روس

نشستن که زان طرف باز بست که دارد نشسته و تند رست

در خشمش ز طوبی دل او برتر کجا پیش ز روسن زبان تیرتر

روند و درو را بهای ز لال کواردن حوی که بود به چلال

به میرا منش سینه به خدنگ بهم برسد شاف بر شاف بند

فروتر و خشمش منجی هارمش از آب و هوا یافته پرورش

چو زین گونه جانی بدست شدش دردن جایی فرخ نشک شدش

برو باز گستر و روحی ب ط همیک و با تا زه رو با ن ط

چون ما نشستند در بزم شاه شد راسته حلقه بزم گاه

بفرمودند تا عنبت کنان و همدار شتا غنمت کنان

ز کنجی که اکند شدند کوه کوه ز روسی و ز بر طاس و دیگر کوه

و میران بزم و پیش لکار آوردند کم و پیشی آن در شتا را آوردند

کن وند سربسته کعبه کن و با بند رسا پیش سینه

بگنزدان

نخبندان کران مایه در مار به
 زبر جد بحر و در و مینو بین
 زکندان و منتقاب و خانه بخت
 سلبها به زر نقره نا و دونه
 بحر و در مار قندار ابدار
 ز قاقم نخبندان فرو بسته بند
 فرو زند سنجاب رو باه لعل
 و شوق نغها به شستند و فروز
 جز این مایه تا نبر بسیار کج
 در آن موبینه چون نظر کوشاه
 بمقدور خود هر یک رو نشاند
 بر اموده و بد زانند زین دور
 کهن کشته و موی زو رنجند
 جو نخبند در آن چرمها نکت
 بپرسد کهن چرمها به کهن
 که آن نثار رسیده ار بود
 علمها به زرین و ریح مایه بین
 زده کوه بر کوه چون کوه فای
 سید مایه چون کوکب افروخته
 سمور سپه نبر بهشتی از شمار
 که نقره در آن کردن بد که چند
 همان کشته اسبان نا دیده لعل
 جو فای شب افتاده بر و روز
 که لب ضمیر از شکر ریش بر رخ
 بیمار ارم دیده و بر مملکه
 که در هر متاعی چه شایسته است
 ز سر مایه سنجاب و نفع سمور
 به نیکوترین جای دو نخبند
 ندانسته گمان جرم اموده چش
 چه پیرایه را نشاند از اصداف

بک روئے باسخش دارو نغز
بخوار می مبدی رند برین خشک و پست
بنزدیک این فرومایه جرم
هر آن موبینه کا بد اینجی بدید
اگر سیم هر کشور به در عباد
نشانند جز این موبه عار ادرم
از آن هیبت سد چهار از انشکوه
بغور ز نه گفتن که در خسرو به
سباحت نکز تا چه تعظیم کو در
درین کشور از هر چه من مبدی ام
که این خلق به نسبتی این کهر
ندارند هنرهای شانه کسی
چونش تا غنیمت بند از دست برد
جهان دفرین به سباحت تمام
زرد و خوشنوی و باد و خوشکوار

کزین پوست مینزاید این صدمه نغز
که روشن ترین فتود این کشور است
کرامی ترست از بجه موبه نرم
بدین جرم با مورت بد خربد
بکرو و دهر سکه چون روزگار
نکزد و یک موبه زین موبه کم
که چون بند فرمان ندانند انکروه
سباحت کند دست نشانه قوت به
که جرم صحن به به از سیم که
به اینست این به سبندیده ام
نه بنه که حکم کسی به کمر
باین یک هنر با دشت هند و بس
سباحت غنیمت غنیمت سمرود
برار است انگاه و روز عظیم
در اند به بخشش جو بر هر ر

سران سپاه که بروند رنج
 غنیمت کشان در دند خن
 نماند از سپه هیچ محمدی کنی
 طلب کرد مرد زبان رسته
 و راند بیابانی کوه کرد
 ملک و سر و پای آن جا نوز
 زبیر ای جوهر و ز و سیم
 بنیز رفت یعنی که با کج و سناز
 سران کوسبند آن پروردنا
 غرور و داون بدو با نفیس
 طلد پیش رو کرد زنده رهنش
 در آن مرغزار خوش و دلکش
 محراب مجوز و بر با یک رود
 جوهر مست کشت فلک و اندامی
 نه رویا میزا بر خویش خوردند
 نجر و ار ما و اد و بنا رو کنی
 ز تو هر زمان خلقی است خلقی
 که بروی زوید باشد مغرین
 بیابانی بند یکسند و
 جوهر یک نماند را مسجد که
 معبر است به دید جنبند سر
 بدان جان نوز و اد نوز عظیم
 بیابانی را نباشد بنا
 وزان که باشد همه غرور و بنا
 ستم و وحشی و پرورش باس
 بخشنود به بد با و ارج خویش
 خوش رفت و نشد را که خوش بود
 ملک هر زمان میراندش و رود
 ملک و اد کلکون پرورد
 سرور و رتر جا یکا به فانی

زبان و دست این سختی را
مبولدیش خلق و در کوشش کرد
دیگ بند یا نزار بیدار و بند
بفرمود کارند نون به ده
بفرمان شد کرد و پست شتاب
همه معنیان ستم بدید
برار است نون به ده چون بهار
بسی کج ذادش بنابر رخ روس
جو بهر اید کوم به در دشت
بیرود فرستادشان به کردند
ز بهر عمارت بران رخت گاه
جو تر تمب این بود و شتاب
شده روسها نینز با طوق و تاج
جو روسی شهبه خود آورد رخت
شب و روز ضرور دران مرغزار

ز نسوج زر خفته سختی
برو کند رفته فراموشی که
مخلف بیا راست که از حید
به تنها خور و رنجان با و را
رساند مده بر افتاب
همه زر و زینب بسند بدید
بوشند ز زماج کوه هر لکار
در زو برار استن چون عروس
قرار زمان شوهر به درشان
که تا برگشتن ان بنان را بند
به مالشان داد جز بیک ده
سران سپه بکا بک خدمت
رما کرد بهند و برو به خراج
در بار ضرر شدند تاج و تخت
که عیش می کرد و کاه و شکار

باز

بجز بر سر و بید خد نک
چو خوش و بد سرو خوشی همود
بیسانه انان اب دشت خیال
کوارند ابا کزین تیره خاک
بجز میوزد و عیب بر با یک صبا
بان خوشد با و لکشی می فرود
در افکن بدان کهرما جون دوا
بروت بد اندوه و شست باک

نک و کرون سکندر با کیند کس شرف خان جانی هم بود

شبی روشن از روز خشتا تر
ز سر سبز کیند تا تماک
تداره بران لوح زیبا رسم
دبیر که ان حرفها را خشت
بفت جهان ریخ بون چه بود
در بنی جا به سخنی کز دیم سخت
ب ن و ب اورن و ب دهم
جو یه رفت و ز ا بناید بدید
چنان به که انب تمان کینم
غم ناما حوز و نا توان بروز
ب ن ز آفتاب در خشتا تر
زمر و سنده لوح طفلان کس
نیشته به حرف امد و بیم
درین غار با غول منزل خشت
که روز ب کوبشش بنا بد فرود
از بن جا به باین براریم رخت
ز ن و برینا ب ن و ب نهیم
ن و بریک انب بیاید کرد
جو و زار رسد کار و زوا کینم
که پیش از احب رفت توان کور

مکن جز طرب در می آید نشسته
چه باید بخود برستم و داشتن
چه بچشم در عالم هیچ
نپذیرم ز سبک و گاه ز صلب
خورم رنج از ما سگوری خورند
اگر مرد خورده چنان ماه بهر
اگر ترس از ره زن باخ خواجه
بدرویش ده رنج و در ریخت
چه ز برگ شد اخگر و بنار سیخ
نه بنیز که ره بک رمان خراج
چو تاریخ بکروزه وارد جهان
بیا تا نشنیم و شنای کنیم
بک امشب ز دولت آتاییم داد
بهریم از اینها که نو سود نیست
بدانچه آدمی بد بود و دست

بد بدست باز در هر سینه
همه سال خود را بغم و داشتن
که سحر است ز سود و سرما بهر
از آن جنبش کافیم در با بهر
هریم رنج از ما بغارت برند
که بروند بنشینان و کر
که بغارت کنند کج بنده راه
که بگناه درویش را کس نیست
که سپر آنه را اسخت ما وای کج
بد بهیز درویش بروند تاج
چرا کج صد درویشی نهان
شبیخ در جهان کیهی آدمی کنیم
زوی و ز فردا بنایم یاد
کری سینه اندیشه خوش و نیست
یکوشتم تا خوشش بر آید نفس

ز کار کمال

بجزره دل خویش خوش کنیم
 و می که سر ما به روز زندگست
 جهان بر زن این دم که در او سعاد
 زبیر درم نند خو به میباش
 منور در صاب جهان سخت کبر
 باطن گذارد در سنجار
 که اسکندر ان شب بهر تمام
 بنوشن لب در جام را و ترک
 نشسته بگرد در سرور و روان
 ز عنبه خط بر کاک انگینده
 هم از فتح دشمن دلش شاد بود
 طلب کرد بار و دلام
 زنا محرمان که خراگاه نه
 تیغ فرق کیو برار است
 لب از نار وانه دل او برتر
 نهند انکه بر قند انش کنیم
 تبلیخ سپردن نه فرزند گیت
 که ما و نش بر در ک بیادش ده
 تو باید که باشی درم کو میباش
 همه سخت کبر به بود سخت میر
 که در ان زبید مردان کار
 بباد لب و دست بر که جام
 ز لب جام به حلقه در گوش که
 که کبه لاله ریزد که ارغوان
 بران کاک جهان اب کل و رخت
 هم از در ستنش خانه اباد بود
 بر لبیک نازک لندام
 سماع و سماع دور و خرقه
 مراد بر لب از زو و خاسته
 زبان از طبرزد و سبک بر تر

دماغ و پستی باند از ه تنک
سراغوش کبوتر عینش ن
طرازند گه مجلس و بزم گاه
بفرمان شه حبک را ساز کرد
که از نشاندی امشب جهان را بوی
بیکام کل خوش بود روزگار
چو خورشید روشن در آید بیاوج
صد چون در آید بیایه کرمی
کل سرخ چون کل به بند و بیایه
سکندر چو فیروز می آرد و کبک
چو کینه و از می بخورد جام کبر
ملک کر ز جیشید بابد ترست
شده ارشد فریدون ز ز کفیش
شده ار کعبا و به بلند افش
شده ار چون سلیمان بود و بوبند

یکی راه دل زد یکی راه چنگ
رسن و ار در عطف دانش کن
نوازنده حبک و رجبک شاه
و در درج کوهر ز لب باز کرد
همه نشاندی از دولت خسروست
نخند و جهان تا نخند و بهار
ز روشن جهان برزند نور موج
ز غلب روی آورد هوا بر بری
فروز و زهر غنچه صد جراح
نه زیبا بود آینه زیر زنگ
جراح جام خایه بود از سر بر
رخ من ز خورشید زیبا ترست
بغنی منم کا و بانج درفش
مراد فر از مشک و ز جیش
مراد جهان هست و بوانه چند

نادر

نه ارهت کا وکس فبروزنه باج
 نه از ملک علم گرفت ایچ شکفت
 اگر چه کمندی بی چیدن کیرش ه
 کند من ارزلف سرن مش
 گردون اوک رند از و زود و است
 که او را کمندی بود ماه کیر
 که او حرب و ارد و خون رکین
 که او فدا شمشیر زی کند
 که او نمیش از زر بر ارد و کوش
 که او را یک طوق بر مرکب
 که او حقا وارد از عمل بر
 اگر زنگ با قوت او کایست
 که او جبرخ راهت انجم شمس
 که او را علم هست بیرون ور
 که او شاه عالم شد از سرور
 زمین بیدیش عواستن منت عاج
 من از اکر فتم که عالم گرفت
 قداست در کردن مهر و ماه
 نترسم بگردن در اندازمش
 مرا غمزه ناوک اند از بهت
 مرا هم کمندی بود شاه کیر
 من از غمزه خون دانه را نکین
 ز بانم شمشیر باز می کند
 دو نمیش از لطف من کرد کوش
 مرا این که ده طوق و غنچه است
 مرا حق است از عمل و ور
 مرا لب جو با قوت رماند است
 مرا انجم و جبرخ دارند پاس
 مرا صد علم هست با لایه سر
 منم شاه خوابان بجان پرورج

چو بر تن بر اند ازم از زور خویش
چو بر نه کشم کیست عین
چو تنک شکر در عقیق اورم
و حقیق بر قص اورد آب را
ز نه طوق خواجه به بهن غنیم
بدین قند کو یا شکر خنده یم
اگر کیمیا سنگ را زر کند
سپید بمن تاب را با دویم
بخشیم دل خسته بر بایان کنم
ازین سو کنم صید بنوا از مش
فریسم بدریا و سوزم بدرد
اگر را سپیم ببند از راه دور
اگر زاید به باشد از غار تنگ
کنم بیم کار که سیم نشتم
در باغ ما را که شد نا بدید

بگیرم جهان را بیک سوچ خویش
بکمو کشم ماه را بر ز بهن
ز بسته شراب ر حقیق اورم
عقیق مفرح و به خواب را
ز قند ز ملک باید املک بهم
در و بوشه بهن چون سمرقنده ام
سیم من از خاک عنبه کند
همان شد که بوی مرا با نسیم
بخشم در غارت جان کنم
وزان سو بدر یا در اندازمش
منم کین کنم جز من استکس نکرد
بر و سجده چون مهره بدش لوز
بر قصش در ارم بکیمیا ملک صلیک
و با قفس کنجند را نشکم
بخیر باغبان کسی ندارد کلید

رطبه با چه نر که در دم بپس
 کلدیم و باد و در دسر مبدیم
 کرد بدنه نر که روی من
 مکره ماه نوکان بده کند
 جو زلفم در ابد بیاز بکریه
 بنا کوشم از برکت بد نقاب
 زنج را جو بر سازم از زلفمند
 جو سبدا کنم لطف لندام را
 جو ساعد کنیم ز بازو به نرم
 شکر جاشین کیر نوش من است
 دماغم کرو برد با منتره
 خبان می که با کلب بود نوش باد
 یک افنون ز چشم بیاب سید
 ز جدم یکا موی بر چمن کدشت
 جو حلقه کنم زلف بر طرف دوش
 نه ببند بجز رخ ز شکم کس
 هوا خواره جو ذرا جگر می دهم
 که چون خالی من کشت بند و من
 با مبد من خانه خانه کند
 بدام او دم با چه کبک دری
 دهان کاک سرخ کرد برابر
 باب معلق در ارم کند
 سرین شکم مغز باد ام را
 سمن و اوراق در روز و دم نرم
 کهر خا دم حلقه کوشش من است
 کرو بود کو دارد انگشته
 مرا باد کلب را فراموشی باد
 کروارد این جادو بیها بد بد
 کرو مشک شد ناف اهو شد
 بیات اول رفته بنی ز هوش

گر خشمه بود در چشم مست دورم
در را که سر سو برده اکنم
ز موی بهاشق کنم طوق و تاج
لبطن چنین بر نهیم مهر موم
جراح دل رو میبایم بقال
طبرزد و دهم چون نوم ست خیزد
بهم عهد کار سازی کند
مغی و بر سیم صم خوانده ام
جوشد نار لبانم اکنم
ز مارم که تارخ نور و زربست
مبارک در ختم که بر دو سنم
من و اب سرج و سر سبز شاه
بر انم که دستان کفار دورم
که بوسه بر چشم و دستش دهم
بشرط کنم جان خود جایی او

صد از دست رفته بدست دورم
نایم زخ تا بجایه اکنم
ز ابوی و صلیح ستانم خراج
زخم پنج نوبت تباراج دورم
جک کوشه جنبانم بحال
طبر خون کنم چون زخم غمزه تیز
ضیاءم بخورشید بازی کند
صنم خانه باغ ارم خوانده ام
ز بدن کلفا رشدر رنجه
کراخت کوی کردار و زربست
بر اور کلم کرجه در پوسنم
جها نگو فرو شو با بر سباه
جو جنبک خودش در کنایه دورم
که زلف خود را بدستش دهم
که هرگز نتایم سر از پای او

جنانم

چنان چشم ز مهر آن افتاب
 که سرتا قیامت بنارم ز خراب
 که آبست کو زند کا بدید
 و کسایه کو جودین و بد
 کند و صحت من زند کاند و راز
 جودین و هم چون و دریم بنار
 سکندر بجوین خط میرو
 من اینا سکندر کجا میرو
 اگر راه ظلمات میباید من
 سر زلف من راه بنما بد من
 و کربک جودین با قوت یک
 همان دور و بجوین یک
 لب من جودین قوت رخشان درو
 بی چشمه بجوین درو
 جهان خسرو چند لشکر کینه
 بدین بجوین مشو انش
 بر می رویم و چون بر در پرند
 جودین لبه بر بر می و ر میبند
 مرا با تو در باز لبی مباد
 شکر باد لبی شکنج مباد
 بس این سنگ سخت از دل کنجی
 شکر باد لبی شکنج مباد
 مکن نزدیک به لب من سویتو
 باین آسمان ز لبی تو ام
 که من کلک سایه پرور و من
 که سایه بخورشید و ر خورشید
 جو میوه که در سایه خانه بس
 که ناخوش بود میوه خانه رس

مرا خود تو را بجان خوشیوی کبر
ره کس به نخبه این کجک باز
رطب که رسیده بود بر دست
نباید ز من به جگر خار
چه دها که خون شد ز خون خوردن
برابر شدم زان شک بار
باور از چهره کنی دل کشم
چو ساقه شوم به نباشد حرام
چو بر رود و ستان کنم دست خوش
ز دور اینجین دل بر پیا کنم
برابر و هم دیده را و نمون
من و نام و چنگ و دوسبندی
چو نوشهر یارب بود بار من
چو من نبست لند جهان کس بکام
چو بر زود و دوز چنگ بکنت

ز ریحان بود خانه را ناگزیر
بترس از عفا بان نخبه ساز
بسته فندک کبریش سخت
جگر خار که نه شک بار
چه خونها که ماندست در کردن
مرا پیش ازین بود بار
همان خوشی بهی خوشی لند شوم
چو مطرب شوم نوش ریز و حرام
کنم منت بکنه شوم منت کش
در اغوش جان پرور بکام
چو در بر کشیدم کنم و بکن
ز من عاشقان بکشند ندان
چه باشد بجز خرمی کار من
از دست لند جهانم بنام
حبس قول از معصای بکنت

در اندیشه از مهر بان نوش باز
 مژ و بهار می در آمد بفتح
 سر پرده خایه و معنوق مست
 شب قنوت ماه روی چنان
 کوزن جوان را در افکنده شد
 بهید حواصیل در آمد عتاب
 زمانه چو شک لبش میزدید
 بید و گرفت آن همی سینه را
 مخزوه می و بد بس خوشگوار
 پرستش کنان خلق بر می داشتند
 عفتی نیاز و به بر مهر خویش
 نجیب کا خار بر صید ده
 ازان کرد و ازشی افزون شدن
 ز شیرین زبان شکر آنگینند
 بهم در خربا جو سر و بلند
 بان چهره کبک چون صبره باز
 برون سد از صد زربین ترنج
 عیان رفت یکباره دل را زد
 از و چون توان در کنند عیان
 بتا راج کا مهش در آمد و بهر
 بهمانه ماه رفت افتاب
 زمانه چو شک لبش میزدید
 ز و در مهره برداشت کعبه را
 یک باغ بر سینه پر بسته ناز
 پرستش کرد را بیاد ستند
 لکنه با لاسه ناسفته ریش
 بجز باغبان مرد نادیده
 ز جوشند خون حواصیل بدو نشد
 جوشید و شکر در هم آنگینند
 بیاد هم روحش در افتاد و نشد

ووتن چون هر دو لام الف همزده
 چو لولوی ناسفته را معسفت
 سکندر بان چشمه زند کج
 جنبی جنبش دلش دی سپرد
 دو حرف از یکا جنبش در هم زده
 هم اسود لولو و هم معسفت
 بے کشت و بے وز خند کج
 از آن مرصع رخت بیرون سپرد
 بیابان زان جام رخشند می
 یکف کبر بر نعمه نایب و بنا
 بخ کو دو انجش او را رکمان
 کند جاره کار بیجا رکمان

داستان ملکه

چو بانک خروش لدا از بارگاه
 دوال و هم زن در آمد بکوش
 جرس در کلوست روض شاه
 ز متقار مرغان در آمد فروش
 پرستش کنان خلق بر خاستند
 شته از خواب دوشنبه سر بر گشت
 بنایش کردن از سر گرفت
 بران پرورش عالم اباد کرد
 به نیک ز نیک و همش باد کرد
 بغف و مجلس او در و را
 جو او در و شرط پرستش بجای
 که خور و می با لوا نایب رود
 ز سر و روی پر و ز مغز تاب
 بکلکونه می تازه همچون کلاب

در لولو بکن

در بهو بخت و با هم دمان
 سخن میشت از هر در و رنفت
 یکا قفسه کرد از حرز ن و عوز
 یکا رز سبایان در رب که و یاد
 یکا داستان زوزخوار زرم و بی
 یکا گفت قصه به زین دیار
 یکا گفت هند وستان بخت است
 و ران اچمن بود بهری کهن
 همیدون زبان بر شکفتن کن و
 که از هر سواردان سیاه است
 یکجی کران عمر خود بر مسج
 جو خواست که مانبا بس روزگار
 شدند اچمن و ر سرافکنزیک
 سکندر بدو گفت کای میگرد
 سوانش حرفت دست از مانجی
 نه کرد غوغا به نامحرمان
 کسی ان نه با شکفتن گفت
 که از انجا نوزان با قفس تر و زور
 که کج فریدون از انجا کن و
 که شکش چنین است و بی و چنین
 که کافور و صندل و دهم به شمار
 که همزم همه خود و کل عذرت
 جو نوبت بر و آمد از سخن
 جو دیک بزرگان زلمی بود و اد
 که اب و رو زندگان با دوست
 که خاکست بر کنج و حال کنج
 سر از چشم زندگان برار
 که چون در سیاه بود زندگی
 ملکان سیاه بران اب خود
 همان اب او معنی جان فزای

و گرنه که ببیند زمین سیاه
و گریه بگریه چنانندید گفت
حی بیت و در زیر قطب شمال
حی بیکه ظلمات شد نام او
هر دلی که گران از بیدار خور و
اگر با ورت ناید از ماسخن
ملک را از تشویش انگفت کوی
بهر سبب زوگان سیاه کجاست
زمانا با ن بوم ره اند کجاست
چو شمع بدکان چشمه خوش کوار
در بارگاه سوخته ظلمات کرد
چو شمع منزه چند در کار دید
جهان را درون بود شکر کهنش
ز بازار شکر درون کوه گاه
سوخته شمع مرغ از عنان تا فتن

همان چشمه که مرکب دارد نگاه
که بیرون ازین سخنهای نهفت
و در چشمه پاک آب زلال
روان از بیدار نام او
ز جودان خود درون جهان بگذر
بهر کسی از برزگان و بکر کهن
بدیدند اندیشه صفت و جوی
خامنه بنمودگان دست راست
ازین ره که میبودی از حد کجاست
ظلمت توان یافتن جود
گفتن سبب را مراعات کرد
ز شکر بی فتن بسیار دید
جهان را در خوارست در در کهنش
ببازار شکر برود راه
ببازار شکر کهنش تا به فتن

به فتن

بزخند ساری که خسرو رسید
 به خضر گفتی دران راه بود
 ز بسیار رنجی شکر اندیشه کرد
 یک عاز در کوه نزدیک داشت
 بنده هر چه با خود کران داشتند
 ازان جمع گانجا شد به جا بیکر
 بن عاز خواندش گنبدان داشت
 ک نیکو لدر ان کشور اند
 چو شه کاوید بکان شکر بقباس
 تینج صند بگزید عیار و دش
 و سیر و تنو مند سخت استخوان
 بفرمود تا هیچ سبهار و بهر
 که سیر کهن که بود سال خور و
 نشنند سیران جوانان شدند
 جهان خسرو از مردمان و بار

بیارید ما بران گیاه در دست
 همانا که خود خضر با شاه بود
 صبور می دران تا ختن بسته کرد
 که شکر کپه خسرو را می گذشت
 بنزد یک ان عاز بگذاشتند
 شد ان بوم و سیران عمارت پذیر
 بنام ان بن عاز ببقار گشت
 ره می زاد و دوشه را سکندر بند
 دران ره نباشند منزل شناس
 که نذر سختی کش و سخت کش
 شکینده و زور مند جوان
 بگذرد دران راه جنبش پذیر
 ز دشتوار به منزل لب بدرد
 ره دوری راه و انان شدند
 طلب کرد کار که به هو شب ر

بره برون شکرش معش درشت
 همه نوشته ره ز شیرین و نور
 دور سپید سوج طلمات راند
 باند ز کفشی همه کفشی
 جو یکاه ره رفت سوج شمال
 ز قطب فلک روشنائی نمود
 خط استوار بر افق سر نهاد
 می به رسیدن کز افتاب
 ز می از هوا روشنائی بود
 سوج عطف کاه ز می تا قصد
 ز یک سو به براندوز و خوف
 یک برد رهبر ره هوشمند
 چو کشت لندک لندک ز یکا دور
 چنان تا گذر که می به رسید
 سبب به بدید لند از رخ راه

دو منزل بهر مندر با مسکد نشت
 روان کرد با پهلوان سپر نور
 بودا نذگان تا بهیج برکت نذ
 که جای خنجر است تا خنجر
 گذرگاه خورشید را کشت
 بر آمد فرو شد بیک لطمه زود
 میانجی بقطب شمال افتاد
 نذ بدندیشی از حد باور است
 می به سبب است سبب است نمود
 در آن سایه راست بر او خنجر
 در سو گذر است در با به زرف
 بیک سوز بر کار جرح بلند
 بهر دوری دور ز کشت نور
 که یکبار شد روشنی تا بدید
 چنان خوشن نباشد مگر و سبب

فروماند خسرو که تدبیر صفت
 لکاش نمودند کار انگدان
 بیچاره کریم هر کس میشناخت
 چو آمد شب آن نیمروزش دبار
 بر داشت کردون جویز خیمه
 شدند ره که از موی باریکتر
 به بنگاه خود هر کس رفت باز
 نیز دشت جوانان مردود
 بدو درشت سپری بود ساله
 و در آن روز اول که فرمودند
 جو مزد بود از بد زانکشیب
 نگه داشت آن سپهر قوت
 لبندوق نذر نهان که بود
 در دشت که از راه بر کشید
 جوان چون در سبزه باز که
 غمانید رسم این راه کیمیت
 که هست این سیاه حجاب نهان
 بمان چاره که ره نبافت
 سبک بر خود کرد رختبار
 بزبان بدل گشت کشمیر
 ز تار یکی شام تار یک تر
 در اندیشه اشغاف چاره ساز
 که روشن دشت مهر پرورده بود
 ز رخ تنش هر زمان ناله
 که نابد ز سپهر آن کس سحر راه
 چو به رنایید از بوی سب
 جو دگر گان سرخ با قوت
 بر رخ زه دور دشت او بود
 در آمد باندیشه سر کشکی
 درین بخت با بوی رخ ز که

کزین آمدن شد سببمان شده
ز تار یک لعل دلش در هر اس
تواند ورون رفت با رهنمون
جو امزد و سپهر و میرنده گفت
چو هنگام رفتن رسد شاه ده
یکی مادیان بایدش تندرست
چو نفقه خود گزاه باد با به
همی بخاک باشد بر بدای سرش
دل باد با زو قیاب دورند
جو ایدره به باز گشتی براه
بجو بد سوکے گزاه نفز خویش
ازان ملا به ملا نمون لادن
جوان کبھی حکایت شنیدند بدر
سحر کیم که مشکس بر بند طر از
نفرمودند تا نقیبان بار

ز سنجته گنج ستمت بیرون شد
که سنجی رخود و نداند قبایس
برون لادن را نداند کزین
که ستمت لادن به به لادن رفت
بدون تا برون رو و ملا ده
که نفون بهان باشد او بخش
سرش باز بترند حاجی به
بجو شغف تا شک و ما درش
وزایا بر رفتی شتاب لورند
بجو مادیان سببش رو با سباه
برون دور و ره بهنی رویش
بدین جانش بد برون لادن
بجای ره کر کشنده و با نیت سر
بد بیایه خود به بدن گنج یاز
بهر کس کنند رس سنجی را لار

که نه هست

که نشسته و بوی کند رهنمون
 بیایند بر شاه کتیبه فروز
 بکامک بران مجده برخاستند
 شهنشاه نشست با انجمن
 ز هر گونه چاره بی ساختند
 شش افون کس را خریدار نه
 جو را بنا خردمند است رای
 حد نیکه از سپردارانشند
 جو بشنیدش دل بدتر شدش
 اگر گفتند اما ده کردی بکنج
 تو این ذاتش از خود شنید
 جو گفت کز زبانه رم ده
 بدو گفتش در دمنه زبانه
 جو گفت میگویم به دست
 شهنشاه جز مورد روزخت

که چون بعد از همه بکام برون
 ازین تیره شب برغا بند روز
 بر رفتن بر شاه نشناختند
 بر رفتن شده هر یک رای زن
 در کس فون بر انداختند
 در جاک کس را بیدار نه
 سخن گفتند زان شب در هتای
 بیاره کرد بر شاه بید
 نیز خرد جا بگیرد سخن
 و کر نه بگز گفتن رای
 مکر است تارز که اموضت
 کنم محمد از بار بودج ته
 بگویدت کز خود شوی رفکار
 که این دانش از رای ایان
 نابد بره بهر و غا شنیدت

من از شصت سیرابا به خویش
 بدو دستم سیر و پند سال
 پیشو یک با خود اور و مش
 سخنها دره رن نشه و دوش
 تعلیم دور بر افرو خستم
 نه از راجه ان رهنمون ^{نصفت}
 جوان کرجه شاه و سیرا بود
 کدو کر بنوشخ بازی کند
 در بن گفت و کو بود شاه جهان
 در اند بیاورد نردیک شاه
 سیموریکه باشد محبت محنت
 از و هر یک قندز نام تر
 چو نه نزل اورا خریدار گشت
 تباریکه اندر نهان کرد خشت
 باندیشه روشنای غمای

فراموش کدم می بار خویش
 ز کردون به بافته کوشال
 نه بد بود کرجه بد اور و مش
 رس ندیم دورا یکا یک کوش
 صنیع جاره زو درامو ختم
 بر افروخت کهن نکته نرفت
 که در جاره محتاج سیران بود
 نشخ کهن سرفراز می کند
 که امزد و صنیع زور نا کهان
 یکا نشته و در از سیمور سباه
 که نالندگان ده کند تندست
 بخوبی ز کو هر خوش اندام تر
 و کرره زشته نابیدار گشت
 عجب ماندشه اندران کاستخت
 دور سیمو به ظلمت اور و ر

بفرمود تا مادیان جو مادیان	کز ابستنی باشدش وقت گزارد
بیارند زدن کونه کان پیر گفت	شود زاده باد کر با خاک خفت
چو کردند کار یک فرمود شاه	سوی آب حیوان گرفتند راه
بیست و آن خاک غلط ریخت	بجوش آب و آب حیوان بجفت
بدان آب روشن نظر کنی مرا	وزین زندگیا زنده تر کنی مرا

در بیان صبر

درین فصل فرخ ز نو تا کهن	ز تارخ دستان سرایم سخن
گذارنده دستان چندی درویش	که اول شب از ماه اردیبهشت
سکندر تبار یکا دور در راه	که خاطر تبار یکا دید بجا به
تنی کزین قفس ز زین کلید	تبار یکا از زند جومهر بدید
کسی که بجواری کند جان به جوش	سزود که حجاب برارد به پیش
نشسته حوض دن آب کیر	یک کز حجاب نذر و کز بر
جوشه دیدگان چشمه خوشگوار	نظمیت توان یافتن صبح و در
سکندر چو ازین ظلمت کرد	عنا ز راه نیرنگ مهات کرد
عنان کرد سوی سباه را	نهان شد جومه در روم از دوا

چنان داد فرمان دران راه نو که خضر سمبر بود پیش رو
 شتاینده خنک که در زبردشت باو داد کوزهره شت و شست
 بدان تابد و ترکت ز به کند سرب را بخور جاره ساز کند
 یکا کوه پیش و رود کاند و خاک باب از مودن شد به نامک
 بد و گفت کهن راه را پیش و پای نوبه پیش روشت پس از کوس
 جریده بهر سو عنان تازه کن پیشا ر مرو به نظر باز کن
 کجا بگویند برار و فروغ که رخنده کوه کگوید و رخ
 بخور چون خور و بی نه یک خری ننده مرا تا ز خود بر خوری
 فرمان در خضر خضر از صفا حرم با یک پیشنه بهشت کام
 جو بسیار حبس ابر و رنفت بخشد بهشت باب حفت
 زهنبی رشک بکسو فتاد نظر بهمت زهر سو کن و
 روزنده کوه ز دستش پیشت و رود خضر را خیمه پیشت
 بدید لیلان چشمه سیم رنگ که جو سیم که بالید از ناسنگ
 نه چشمه که روزی سخن دور بود و کرد همه چشمه روز بود
 ستاره حکونه بود صبحگاه چنان بود کن صبح باشد بگاه

شب ماه ناگاشته چون بود
 جنبش گشت یکدم زدم کبر
 ندانم که از باکی بکوش
 بناید ز هر جوهر در نوزاد
 چو با چشمه خضر اشک کرفت
 دلش گشت شادان ز فغان
 زرد آمد و جامه بر کرد حبت
 در دوزخ و جذا که در کار شد
 همان خاک داشت و سیر کف
 نشت از بر خاک صحرای دزد
 که نا چون نه ارد و بفر خدایا
 جو در چشمه یک چشم زد و بگرید
 بدانت خضر از سر ای که
 ز محرومی ارته از چشم او
 درینی و آستان رویان کهر
 چنان بود گرمه با فزون بود
 چو سیلاب بدست معلوج بدر
 چه مانند زیم از جوهر بش
 هم لبش توان خوانند هم آفتاب
 بدو چشم او روشنای کرفت
 کران خوردنش سند و بکر کوره حال
 سروتن از زان چشمه پاک شست
 حیات بدید را سزاوار شد
 می ناب و برقره ناب کرد
 همه داشت و بدای بران از عجز
 بگوید که مان چشمه زند کج
 سندان چشمه از چشم او نا بدید
 که اسکندر از چشمه ماند به
 نهان گشت چون چشمه از چشم او
 نبوغ و بکر گفته اند ای سخن

که ای بس با خضر همراه بود
چو با یکدیگر هم درو شدند
کن وند سفره بران چشمه سار
زدست یکا زان دو فرج همال
بران مان که بویان ترازمک
بجیند و راب فیروزه رنگ
چو ماهی کبک شدش زنده بود
بدانست گان چشمه جان فزایی
بجور و آبجوان به فرزند که
همه بار خود را خبر دار کرد
شکفتنی دران ماهی مرده بود
شکفتنی شد کاب جیوان کهر
زمانه و ان اب کوهستان
که است روشن درین نیره کف
که بود اب جیوان و کجا نگاه

دران چشمه کو بر گذر کاه بود
بران اب چشمه فرو و آمدند
که چشمه کند حور و را خوشنوار
در افتاد ماهی بر آب لدل
بمک یافته ماهی خشک بود
بدان لکه ناما به اردو کبک
بز و هنده ران ل فرضده بود
باب حیات اندش رهنمایی
تقار ابدی بابت در زندیک
که او بنر حور و اب ان بخورد
که بر چشمه زندیک ره نمود
کند ماهی مرده را جابوز
دیگر و نارنج تازیم نشان
غلط کردن و بجیوان چه کب
محبوب و رومی غلط که راه

چو ابا کس و خضر را بجز یافند
 ز شا و ابا کاران سر گذشت
 که بکشمه رو باند او دانه شان
 سکندر با مبد آب حیات
 دل خویش را نیز از چشمه تبت
 حبیب روز و رشتن چشمه راند
 ملکر می در دل تنگ داشت
 بخشمه نه سایه رسد بلکه نور
 ز چشمه باب به بودی صواب
 چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار
 با چشمه رای به بهتر زد کرد
 فرو ماند ضرر و دران سایه
 با مبدان کما بکوران حوزو
 از ان ره که او عمر برداشت
 در انغم که تدبیر چون آورد
 از ان تشنگان رو برتر یافتن
 بکشد بدر با در کشد بدشت
 در چشمه شد سایه خانه شان
 همیکه دور ریخ و سحنه ثبات
 که سیراب بر چشمه زدن چشمه تبت
 بروی به نفکند و چون سایه ماند
 که بر چشمه و س به امان داشت
 و با کم بود سایه از چشمه دور
 کمی سایه با چشمه افتاب
 چرا از سایه شدند چشمه ر
 گزینست نوری ز افست سرد
 چو سایه شده روز بروی سایه
 مرا نکسی که بنز غم جان حوزو
 چو نومبد شد عاقبت با کشت
 گزین سایه خود را بیرون آورد

سروشچه در آن راه آمد به پیش
جهان بکسره تو گرفتار تمام
بدود او سیاه کم از یک پیشین
در انکوش زین خانه سنگ بست
همانا که انوب جند بی موس
سند سنگ زوشهر بار جهان
شد بند می شد زدن تار یک
که در کوشش یافت او زود او
سکندر که خست ایچموان ندید

باید بروست او دست خوش
شبه شیر مغز از هوسها خام
که این سنگ او را با خود خرب
که هم سنگ این سنگ اری بست
بهم سینه او سیر کردی و بس
سبارند نیک زو شد نهان
خطر و رول و در نظر خبر یک
که روز هر کس خطی باز داد
نه حسته خضر باب حیدر رسید

داستان اسکندر

سکندر تبار یکا اردو شباب
بجوه تر صد کس افش کنند
و کز تاقی گفت کایه امه روم
سپهتمان شود هر که بر دزد این
وزان هر کس آمدند در با خوشی

ره روشن خضر باید براب
یک دور نشسته و مهر خوش کنند
فرزندان یک شد این یکم
نشان تر انگس که بگذرد این
ماند رزه طالع و محنت خوشی

شکفت

شگفتی بے دیدش در نهفت
 که نتوان زدن ره یک بازگفت
 حدیث سرافنب اورز صور
 نگفتم که چون میشد از راه دور
 جو کوندا و بگردن کان کشد
 اساس و بگردان نتوان نهاد
 جو با چشمه است و آشنای نیست
 سو که چشمه روشنای نیست
 سبزه نیز بر حکم فرمان است
 بیازادن بر گرفتند راه
 همان بوی در راه نوشتند که بود
 چهره روز و بگردن زشتار
 برون لدد از ابر افتاب
 دوید از بخت روزه پیروز
 یکی نیم کاری و یکی بدرد
 تن بد همه کش از بهر خویش
 نه باغبان سبزیان کاشند
 جو کشته شد از بهر ما چند چند
 پس اندکان میوه برداشتند
 ز بهر کن ما یک ربم نیز

در اندک

بیاسیان می که بس نکش است
 بمن ده که می در جوانی خوش است

مگر چون بدان می دمان نرکنم
چو بیدار رخت بند رستمون
چنان رهبر چه کردش آن مادیان
چو اقبال شد شاه را کار ساز
سوی شکر آمد عیان تا فته
تفتاد زدن تاب تابا فلن
نرخید کرده بجوین بنزد
چو اندوه دید منو تا سپاس
بریند ز صحرای بهر شدن
هر کس سر از دور دسرای سحت
بجای کار کار مغل ترست
چو دیدند شکر ره دور و خوش
همه سکنها سرخ با قوت بود
یک راز کم کو هر چه دل بدرد
نشان شدن کس که با تو گذشت

بد و نخت خود را جوران ترکیم
ز تار یکی بد سکندر بیرون
که نامد چپ و راست اندر میان
بروشن جهان ره بیرون بر باز
مراد و طلب کرده نایافته
که روزی بقسمت نودان فلن
که در راه جیورن جو حیوان بود
ز محکم نراندوه دگر هر اسی
به از غرق در آب در بان
نرسیدن که از زخم شمشیر سخت
نن اسان که کوفت و شکست
پناوند سکن راره دور و خوش
کز دیده را روشن و نور بود
و گران با کو هر چه باد سرد
نشان شدن کس که با تو گذشت

چو اسود روز دوسه از شب
 سباده او دیرینه از حور و حواء
 بباو آمدش حال آن سنگ محو
 که بنیان مرا و را فرشته سپرد
 ترا زو طلب کرد و کردش عیار
 ز بسیار سنگش فرون بود بار
 ز منتقال پیش آمد از من گشت
 ای سنگ پروا داشت از کوه داشت
 بعد مرد کیها بر افراختند
 در و سنگ چندش و را انداختند
 فرون آمد از وزن صد بار کوه
 ز سرخسختش هر کس شد ستوه
 شنیدم که خضر آمد از دور گفت
 که زنی سنگ با خاک سازند خفت
 کف خاک با رویه چو کوه ندبار
 بهم شکارش راست آمد عیار
 شنه اکاه شد زان نمود دروغ
 که خاکش کند سیر مغز
 یک روز با خاک صکان سپاه
 جو مینو یک مجلس راست نه
 عندمان زرین کمر کرد گشت
 جو سحابی ستون کرد زرین و خشت
 همه تا حد اران روی زمین
 شده پایه گشت زانوشین
 ز تار یکی را بکسوان بس
 ز هر شوره کان بود و بذر
 اگر ز بر تار یکی ان را بست
 سخن میشد از کودنش چرخ کبر
 شتا میده رو چون نباد بست
 سخن در سخن میشد از هر کس
 شتا میده رو چون نباد بست

و گشت آن آب در تیره خاک
درین بار میبند سخن مایه نوز
ز سپردن آن مرز بیک نه بوم
چو شاه جهان کبیر رفاقی کرد
کز پیر دین جوید آب حیات
درین بوم شهر بیت آبادین
کشید در آن شهر کوچه بلند
ز هر مدینه با بکی آید ز کوه
بخواند ز مروج یک را بنام را
بنوشته زدن نامک وفان پذیر
ز بسته کند سوچه با دشتاب
بس کوه خارا شود تا بدید
کز مرک خولید تن شاه امان
شمار گفت امرو و دانش بسیج
لکبار از مالش دل تنیز شد

چو نام از نامها هست باک
کز روشنای درید مغز
حنین گفت سیرج بدر رای بوم
که چون اسمان شد و دین نوز
که از بنجر مرک باید نجات
که هرگز نمید دردن هیچ کس
شده مردم شهر زو پیره مند
که آید بنوشته ز راز شکوه
که خنجر آید مندن سوچه با دخرام
مخرو و یکا مخط ارام کبیر
که پرسندگان زو نباید جواب
کس این بند را می ندرند کلبه
ور دن شهر باید شدن بیکمان
مروماند و رجاچه خود هیچ
ور دن غزم را بشی کبیر خبرند

بفرمود کز زبر کمان سپاه
 در آن منزل را میگاه آوردند
 بلند زشت گفت ز لواز کوه
 از گام پیدای خود مانتان
 مگر چون خود راه پایش دراز
 نصیب پذیران رندرشاه
 در آن شهر با فرخه تا خستند
 خبر بجای شهر لنگه نهفت
 نبوشتند چون نام خود با فتنه
 خزان در دویدن شدی با شور
 ز قیامان شه جبار می خستند
 جو کردن کردند بختی مکتب
 ز بر کار شد کوشش روزگار
 از آن روز جوان بهندان پزوه
 گرفتند باریان ز نامش بکینک
 تیغ چند را سرور لایق براه
 سخن را درستی است ه آوردند
 نباید مرا جنگ کسی زین کرده
 برون گفت کردند و اسکتان
 بیرون آمد ز زبر آن بهم راز
 سوچه شهر پوشید بستند راه
 بجای خوش در امگاه ساختند
 خزان بود کمان بهر وسیله گفت
 بر غمت سوچه کوه شتاب فتنه
 کز آن راه گشتی ز شمشیر دور
 نوایم به آن کوه شتاب خستند
 فلک منزه چند را در نوشت
 یک را بر فلک شد آموز کار را
 یک را بخود خوانند و نف ز کوه
 که در بویه بنمای بختی در یک

نباید که بپایه نشیند و شود
شناخته رازان نمیداشت بود
نمیگفت چنانکه رید لیکار
رماند خود را عهد زار زور
ماندند بایران از و در گفت
که ز برک تران مادرین ترک باز
برین نیز چون مدتی برگشت
قدر مایه مردم که ماندند باز
خراسان کشند از آن دور
زبیراهی خود بر راه آمدند
مروند حالت که از ما بی
ندانم که در از این بهر هست
چو من راه این برده نشناختم
زما چند کس کرد بر کوه سار
چنین است خود کنید نیز گشت

مکر درین بویه پیدا شود
فغان مینزد و تیر کای نمود
برفتن شده چون فلک بقرار
شد در آره زبان چو پرده
وز و هر که حسرت بر گرفت
نگر چون شد از ما و گشت دراز
نباید خور شد بر کوه دشت
خواندند یک حرف زان لوح باز
که کس را نکند دستان یاور
وزان شهر نژاد یک شاه آمدند
سوی کوه شد باز نماند که
نوزاد این ز این برده گشت
از آن برده اینک خبر ناختم
نباید که بایک زان رفیقان
کعبه کوه کبیر و از و کاه دشت

سکندر و راز

سکنه رجو راز رقیبانشند
 ز حیرت و راز کار سرکشه ماند
 رچه دید باز آمدن نابدید
 که عنودن این نامه را کس نخواند
 خبر داشت کان رفتن ناکهان
 کیست راست کور اسرار دید جهان
 مثل ز و هراکس که او ز او مرد
 ز جنب اجل هیچکس جان بنزد
 چو با کور کیران ندارند زور
 بیاسای از باد و پرواز زود
 بیایچه حوذا میزد کوران یکور
 بیک جرج زان یاریم ده
 ز جنب اجل رسک ریم ده

داستان هک

منزله تا بهم بر زین روزگار
 سر بر اکنده و زین با پی بند
 بهر تنگ و بد باشد آموزگار
 درار و یکی راز منظر بیاه
 سر بر ابرار و بچرخ بلند
 کند اسمجنس چند باز می بسج
 برار و یکا سر ز ماه به ماه
 ازین نویسنه به که باشیم رام
 سراجام بازیش هیچ است و هیچ
 چو تازی با فرس بد لک می کنند
 که سبکی حوز و مرکب با لکام
 جهان در جهان خلق بسیارند
 خرمصران را کرامی کند
 نوزدهمین باب که آرمید

جهان انگه راست کاند جهان
گذارش چنین شد و برین کارگاه
بسجینج در کاران غار کرد
ز بغار فرخ درآمد بروس
وز انجا درآمد بدربار به روم
برزگان روم ای که با قتل
شکرانه جان میکشیدند پیش
همه خاک روم از ره او رفته
چو با قوت شد رویه هر جوم به
درارایش اند همه رویه شهر
هسته بهر قصر ا یکمختند
نگشتند قفت در کج را
بهرج خود لدد فرو رنده ماه
شه از روم شد باز من خویش بود
جواب که ابرش بیالدد برد

شود ای که رز کار کار اکنان
که چون زد و دران غار نه پاکاه
وزان غار شهر بر جوی بفر کرد
برار است ان شهر را چون عروس
برون برد کشته با باد بوم
سوی رایت شاه نشا قتل
چو دیدند رویه خد رفت خویش
برافروخت چون شب خنده
ز با قوت طلای اسکندریه
زمین یافت از کج بوشید بهر
ز روز بور اندر زمین کشیدند
جهان قفت بر زد و در رنج را
بهر جوی خود رشتند صبی کلاه
جوبان لدد از آسمان منش بود
بیان لدد در بدر با برد

سخت از

نشست از بر تخت یونان نیاز
 ملک ظرافت فرمان او
 زود و دامن هفت کشور گداز
 به شرف و سرفراز شدند
 جدا گانه هر کس بگرد خویش
 بباد سکندر گرفتند جام
 چو نه باز بر تخت یونان
 ز دانش بی ماها ساز کو
 چو فرمان رسیدش به بنام
 و گزیده ساز سفر گرفت
 و دو نوبت جهان را سرگردان
 یکی نوبت آن بد که اباد بودم
 و گزیده اند که به راه
 چو زین نرملک باز برداختند
 سخنهای بزرگ و درین بنم ورج
 بر اسود از ریخ راه دراز
 گزیده بر عهد و پیمان او
 به کشور به نایب بر کیشت
 سو به کشور خویش باز آمدند
 بر دور و ده کردن بگردن کینه
 جز او هیچکس را نبردند نام
 برود و او گنج سعادت کلید
 در حکمت ابرو به باز کرد
 نه پیچید کردن ز فرمان بری
 ص ب جهان کنش از سر گرفت
 یک شهر و کشور و کرکوه و دشت
 همه یکبک دید اباد و بدوم
 روان رست بخور شد و ماه
 شکر نری می و گرسختند
 به گدوم از بگردن نشه خرج

کران در که یکیک در وینه ام
بیک جا در رشتہ ارند باز
جدالکانه فہرست ہر سیکرے
از ان سابقان گزارش کران
نشستند ہر یک ز دور قیاس
کہ دارند جنین نقش انگشتم
چنان بنم از بر شمساز را
بجائیکہ ناراستیہ یافتہم
سخن کان نہ بر راستیہ رہ بود
کمی پیش ہر رے ہر رے کہن
غلط دارند نازہ کوزم طراز
چونند شیمہ زین سخن ہر سبت
و ک شیمہ را کہ بود روزگار
کہ خوانند لہ سر برار و ز خوب
زمانہ کرم داد خورد زمان

ہر مطلقہ باز ہوسنہ ام
براز و رشتہ ارند باز
ز فانون حکمت بود دقت
کہ بر ہم نندم کران بکران
جویر کنج کوہر نگہبان پاس
بدین دلبرے رنج اسجنین
کہ از زہرہ خوشتر روز را
بروز بور راستیہ یافتہم
بود و در کہ پایہ بر مہ بود
غلط دارند بود از در شیمہ سخن
بدین عذر گفتہ و ک بارہ بان
مرا از ہنیمہ عالم لہ بدست
چنان گویم از طبع آموزگار
برقص اور و ما ہبان را در آ
چنان اند اندیشہ را و رکمان

کہ در با

که در باغ رین نقش روح نورد
کشم کجمن از سفته بر طبع برود
زهر باغ درم کلمه نوز بوی
کر اقبال شه باشندم دستگیر
بیاستی این جام روشن جواه
که تا مهد بر پشت برودین کشم
کل سرخ رویانم از خاک زرد
چو فیروزه فیروز و رمی جو در
زهر کلمه کلاب و درم بچوب
سخن زود کرد و گذارش بدور
بمن ده باید زمین بوس شاه
بیاد شه این جام زین کشم

ولایت ستان شاه کنه پناه
ملک نصره الدین که از دوا
سبزه است کاختر بر و فتنه
تبارخ با قصد نو و هفت سال
سر سال چهارم محرم بدست
خجسته همیشه جو سرو جوان
فریدون که ملک خان کلاه
خورد هر کس با ده بر باد او
محیطی که تاج از کهر یافت
که خواننده را زو کنیز و ملال
ز ساعت گذشته چهارم بدست
شه ابا و در بزم شاه جهان

بیاستی این جام خشنده می
بمن ده که افسر کشم نبر خوب

که با آن می خویش کوار را بکنم غمی کان گرفت جان و تنم

داستان سید

بنام تو زان کروم این غایب را که ز رین کند نقش نو فامه را
ز ریل باز در مقصود و نیت که بیل تو چون بیل محمود نیت
به بخشی تو به آنکه خواهد کسی خرنه فراوان و خلعت به
کر این نامه را من بر ز کفتمی بمر به کجا کو هر به سفینه
همانا که عشقم درین کار داشت چو من کم زبان عشق بسیار داشت

الف

مراد او توفیق گفتن خدای ترا باد تا سید فریاد و راج
چنان مینش خورد و خوابت باد فزون از همه زندگانیت باد

الف

از آن سبب که او ری و صمیمی و لایبستان باش افاق کبر
زمان مارمان از سبب بلند بفتح و کرباش فیروزمند

الف

بباش از خشم و هتاف ببر بمن ده یکی بغر و سنگیر

از آن می که جان دار و حیوانی بود مرا شربت و شاد از نوش باد

حکم شد کار نظام صریح کلاس کنند نام و نصف نام
 نظام لیس رویا کنی بر فرد و نمید گانج اهورف هر صحر
 سم جیم لیس با که مصلح حار به کله بدو

مالک نیز فدا امیر تر او فریبک اگر که دعوی و اخذ کند مخفی کذب نام منظور گردد

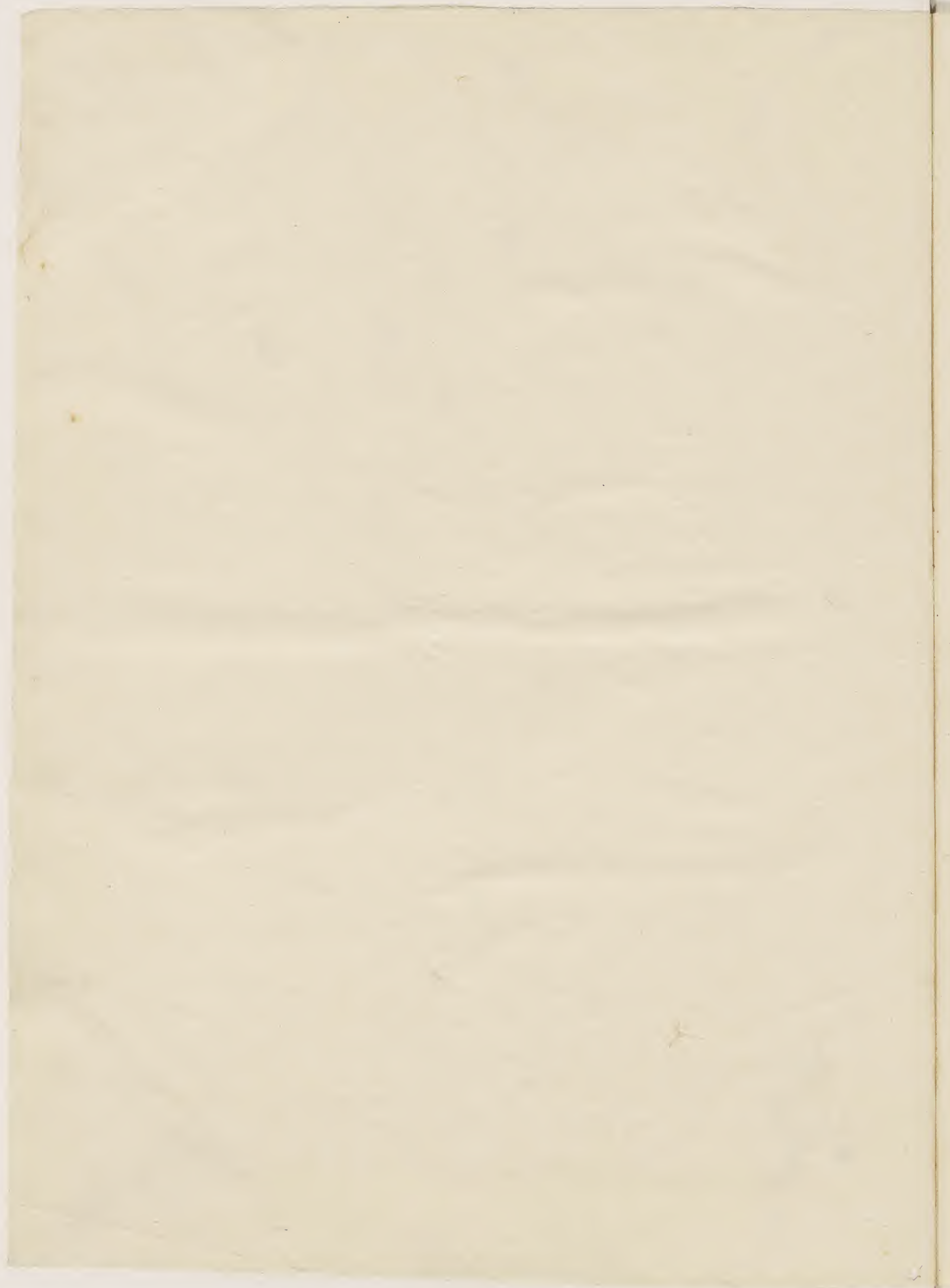
المجلس الثاني

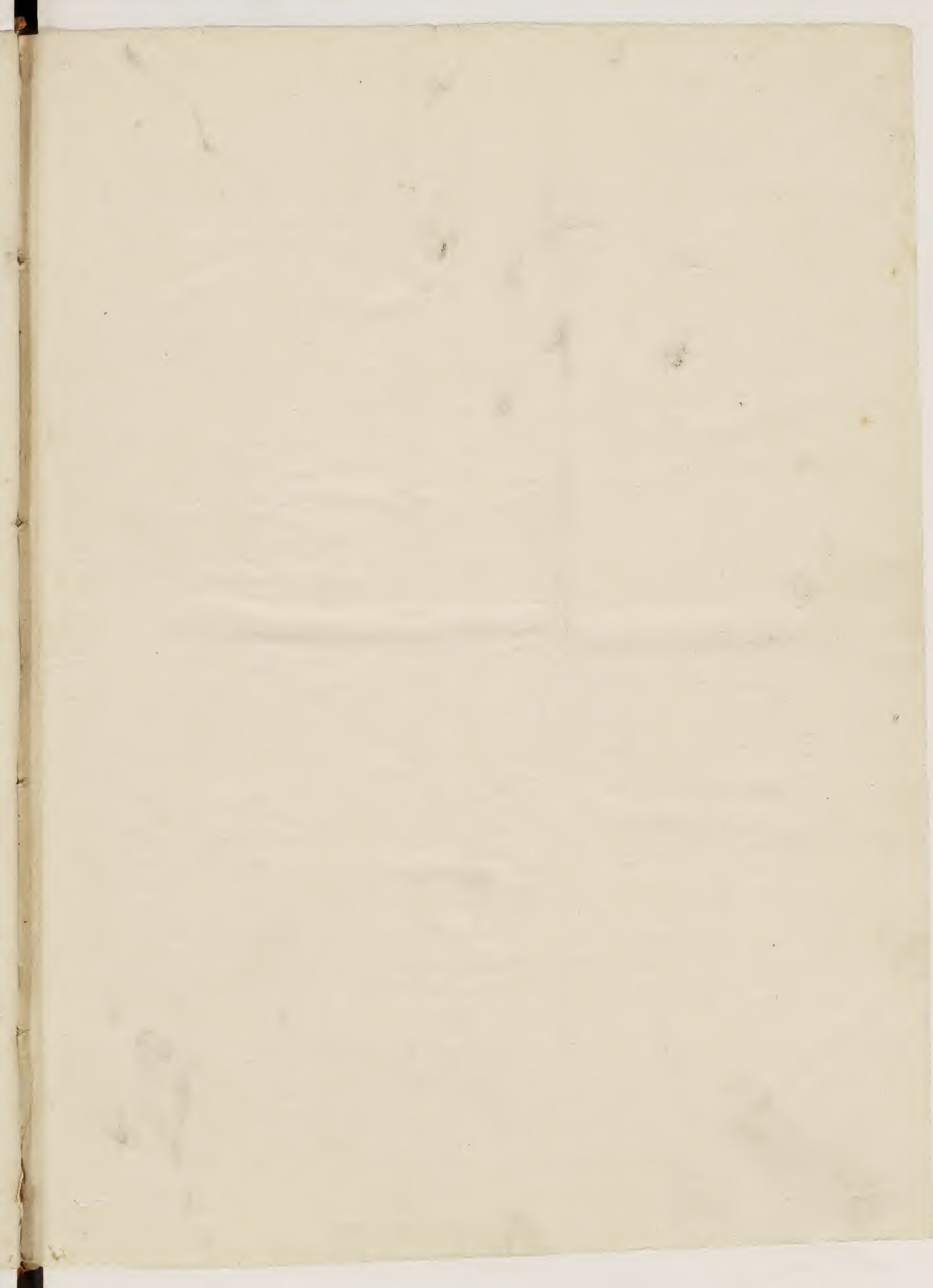
في تاريخ ١٢٠٠

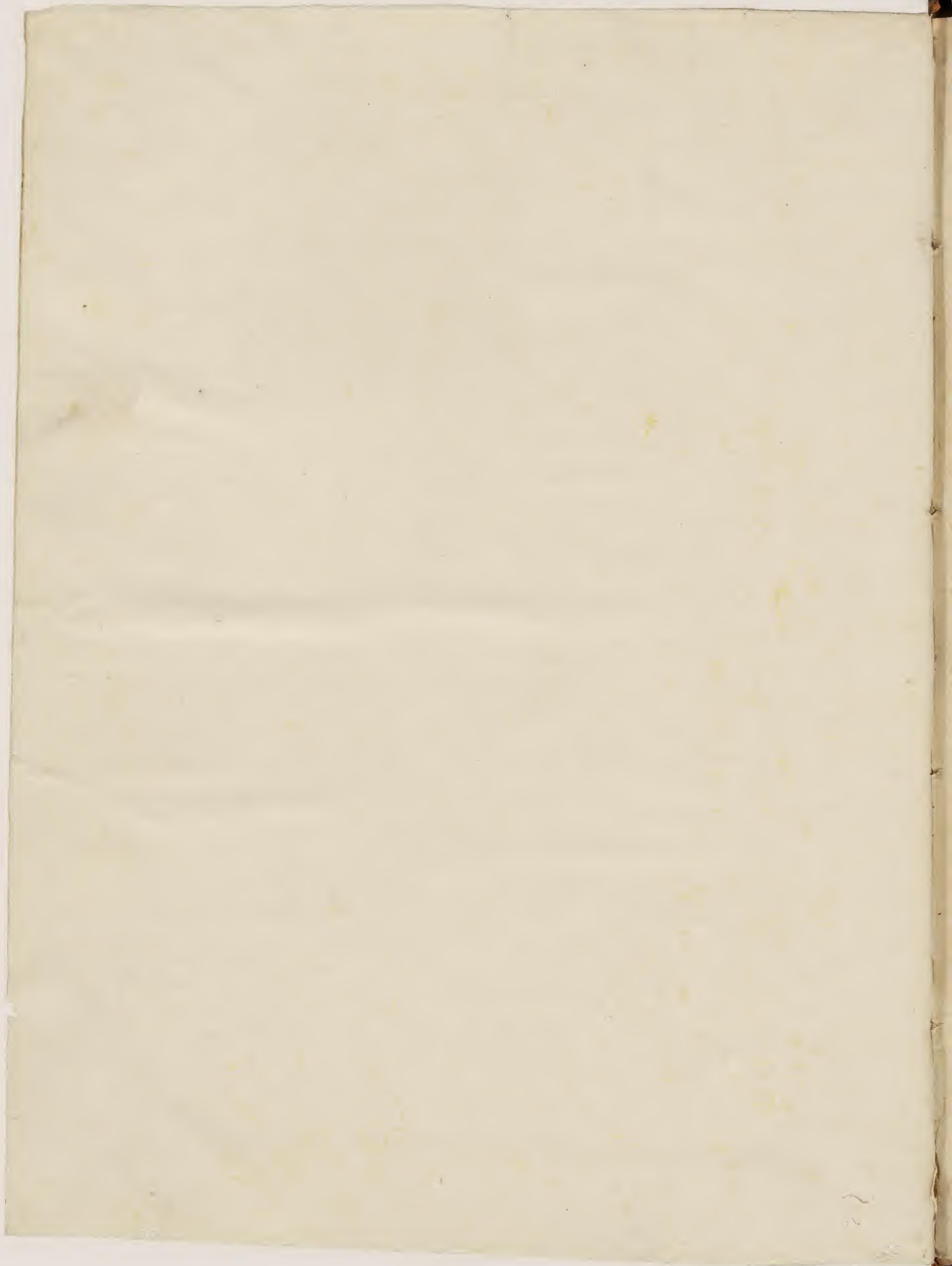
بمقر المجلس

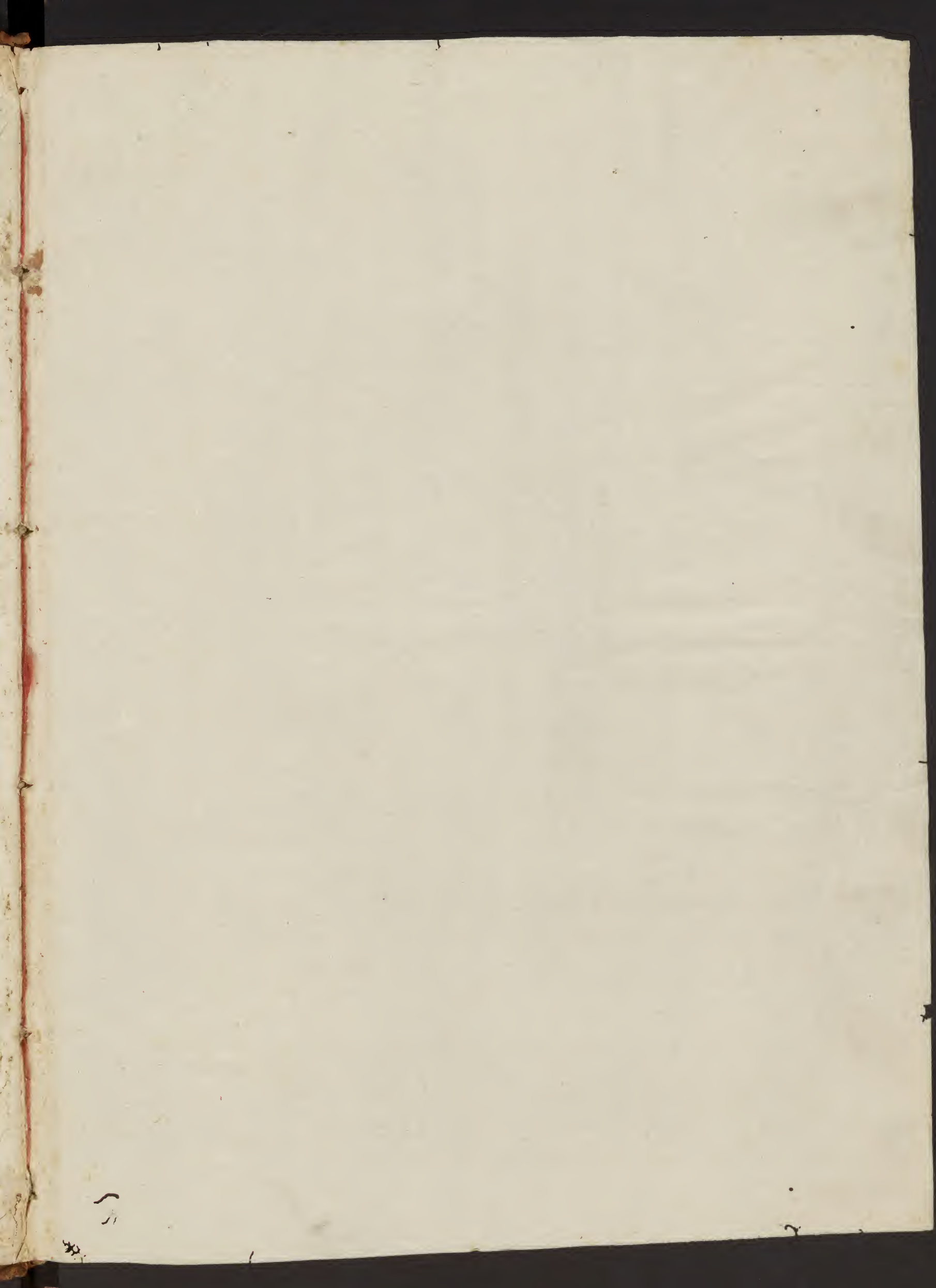
الحسين بن علي

الحسين بن علي





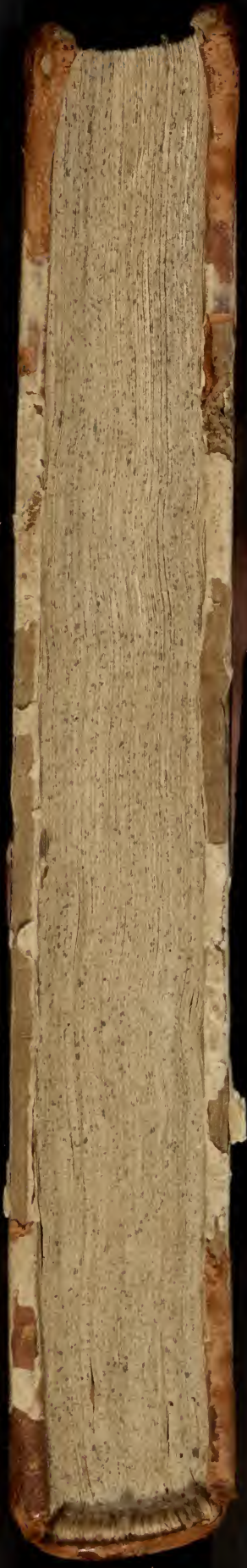












GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart

